

آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ

تابستان ۱۳۹۹ - شماره ۱۵



تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش تاراندۀ شده باشد. تبعیدی می‌تواند از زبان، فرهنگ و هویتِ خویش نیز تبعید گردد. آن کس که شعر، داستان، هنر، فکر و اندیشه‌اش در کشور خودی امکان چاپ و نشر نداشته باشد، نیز تبعیدی است. این نشریه می‌کوشد تا زبان تبعیدیان باشد. تبعید را نه به مرزهای جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بل که در انطباق با جهان معاصر می‌شناسد. این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر می‌گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان می‌یابد. می‌کوشد در همین عرصه هر شماره را به موضوعی ویژه اختصاص دهد. مسئولیت هر شماره از نشریه و یا حداقل بخش ویژه آن را سردبیری میهمان بر عهده خواهد گرفت. تلاش بر این است که صداهای گوناگون فرهنگ و ادبیات تبعید در نشریه حضور داشته باشند، چه در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت نویسندگانی که به همکاری دعوت می‌شوند. ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

همکاران این شماره:
شکوفه آذر، نعمت آزر، عسگر آهنین، فرانک احمدی، مهدی استعدادی شاد، افشین بابازاده، بهرخ بابایی، احمد بروجرودی، رضا بهزادی، شریفه بنی‌هاشمی، ملیحه تیره‌گل، سحر حسایی، نسیم خاکسار، هادی خرسندی، فیروزه خطیبی، خسرو دوامی، هیلده دمنین، اکبر ذوالقرنین، قاضی ربیحاوی، ناصر رحمانی‌نژاد، حمیدرضا رحیمی، جلال رستمی، یدالله رؤیایی، مجتبی زمانی، مرضیه ستوده، جلال سرفراز، داود سرفراز، معصومه ضیائی، میرزا آقا عسگری (مانی)، فهیمه فرسای، امید فلاحزاده، شیوا فرهمند راد، کریستینا لوگن، رباب محب، مزگان محمدی، اسد مذنبی، مهرانوش مزارعی، رضا مقصدی، هنگامه کسرائی، مهرک کمالی، هادی کیکاوسی، لیلی گلزار، مجید نفیسی، پرتو نوری‌علا، اسماعیل نوری‌علا، سوسن نیلی، ابراهیم هرنندی

با سیزده تابلوی نقاشی از: داود سرفراز

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ
شماره ۱۵، تابستان ۱۳۹۹ (۲۰۲۰)
مدیر مسئول: اسد سیف
صفحه‌آرایی: ب. بی‌نیاز (داریوش)
پست الکترونیکی: avaetabid@gmail.com
سایت نشریه: www.avaetabid.com
فیس‌بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

آدرس "آوای تبعید" (بر کاغذ) برای خرید در
آمازون:

Avaye Tabid: Das Magazin für
Kultur und Literatur

برای خرید در جستجوگر سایت آمازون عنوان
لاتین بالا را درج کنید.

طرح روی جلد: داود سرفراز/ عنوان کار: در روز روشن! آکریل روی بوم/ ۳۰ در ۴۰ سانتیمتر/ ۲۰۲۰
طرح پشت جلد: داود سرفراز/ عنوان کار: طرحی برای رعنا! پاستیل روی مقوا/ ۳۰ در ۴۰ سانتیمتر/ ۲۰۱۵

فهرست

چند نکته / اسد سیف / ۳

فصل اول:

داستان

- شکوفه آذر/ اشراق درختِ گوجه سبز/ ۶
- رضا بهزادی/ موسای پیامبر/ ۸
- فیروزه خطیبی/ ناهار با آیدا/ ۱۰
- خسرو دوامی/ کلوپ بیلبارد آرزو/ ۱۳
- قاضی ربیحوی/ هولاهوپ/ ۲۵
- مجتبی زمانی/ احتمالاً خودت می‌دانی/ ۳۰
- فهیمه فرسایبی/ زندگی کرونازده/ ۳۶
- امید فلاحزاده/ ستون نمک/ ۴۶
- مهرنوش مزارعی/ می‌توانید نوشین را مجسم کنید.../ ۵۵
- سوسن نیلی/ سارا سادات/ ۶۱
- شریفه بنی‌هاشمی/ خاک گم‌شده/ ۶۳

فصل دوم:

طنز

- هادی خرسندی/ کلیه جوان و خدای مهربان/ ۶۷
- حمیدرضا رحیمی/ از میان مکتوبات فدوی/ ۷۰
- اسد مذنبی/ نحوه بوسیدن منتقد/ ۷۲

فصل سوم:

شعر

- نعمت آرم/ ۷۶
- عسگر آهنین/ ۷۷
- فرانک احمدی/ ۷۹
- افشین بابازاده/ ۸۰
- احمد بروجردی/ ۸۴
- اکبر ذوالقرنین/ ۸۵
- جلال سرفراز/ ۸۷
- معصومه ضیائی/ ۹۱
- هیله دُمین/ ۹۲
- میرزا آقا عسگری (مانی)/ ۹۳
- لیلی گلزار/ ۹۵
- رباب مُحب/ ۹۶
- کریستینا لوگن/ ۹۹
- رضا مقصدی/ ۱۰۱
- مجید نفیسی/ ۱۰۳

- اسماعیل نوری‌علا/ ۱۰۶

فصل سوم:

گفت‌وگو

- ناصر رحمانی‌نژاد با بهرخ بابایی/ ۱۱۳
- سحر حسابی با شکوفه آذر/ ۱۲۶
- هادی کیکاوسی با بهجت امید/ ۱۳۳

فصل چهارم:

از ادبیات و فرهنگ

- مهدی استعدادی شاد/ چیست آن زمانه/ ۱۳۸
- پرتو نوری‌علا/ چگونگی تغییر شعر کلاسیک فارسی به شعر نو/ ۱۴۳
- اسماعیل نوری‌علا/ ریشه‌های باستانی شعر نو/ ۱۵۰
- ابراهیم هرنندی/ در گسترده شعر نظم/ ۱۵۷
- مرضیه ستوده/ من در پناه پنجره‌ام.../ ۱۶۲
- جلال رستمی/ زندگی حلزونی/ ۱۶۶
- ابراهیم هرنندی/ ستیز با ماه/ ۱۷۰
- ملیحه تیره‌گل/ معرفی یک کتاب از یک پژوهشگر/ ۱۷۴
- شیوا فرهمند راد/ شوستاکوویچ و المیرا نظیراوا/ ۱۸۰
- مهرک کمالی/ خودت را با خودت مواجه نکن/ ۱۸۴
- رضا مقصدی/ سیما جان! ما اینجا نخواهیم ماند/ ۱۸۷
- نسیم خاکسار/ حرمت‌گذاری به گشایش کتابخانه.../ ۱۹۱
- هنگامه کسرایبی/ برشی از شبانه‌گی‌های یک غربت‌شعر

۱۹۳

- اکبر ذوالقرنین/ آش رشته/ ۱۹۶

فصل پنجم:

داود سرفراز؛ از او و نقاشی‌هایش/ ۲۰۰

- یدالله رؤیایی/ بسیاری از این کارها را من بهتر می‌شناسم/ ۲۰۲

معرفی کتاب: ۲۰۵

- شام آخر اثر سرور کسمایی
- از ادبیات تا زندگی/ احمد خلفانی
- اندیشیدن در برابر فلسفه دستگاهی/ مهدی استعدادی شاد
- ده داستان کوتاه/ فرانتس کافکا/ برگردان از لطفعلی سمینو
- سفرکرده‌ها/ حسین نوش‌آذر/
- چهل لحظه خیره‌گی/ بهمن شیدا

چند نکته

در موقعیتی که جهان با کرونا مشغول است و بزرگ‌ترین مشغله ذهنی دولت‌های مسئول، حفظ و تأمین جان شهروندان کشور است، در ایران نه تنها جان‌های عزیز مردم از هیچ امنیت ملی برخوردار نیست، حذف و سانسور و بازداشت مخالفان هر روز گسترده‌تر از پیش می‌شود. از یک سو هر روز عده زیادی در دام کرونا کشته می‌شوند و از سوی دیگر هر مخالفی؛ از ناراضیان سیاسی گرفته تا روزنامه‌نگاران و نویسندگان دگراندیش بازداشت می‌شوند.

نظام جمهوری اسلامی را تشابهی زیاد با رژیم‌های فاشیستی‌ست؛ نظامی‌گری، کیش قدرتی که هم‌چنان مردانه است و زنان در آن راهی ندارند، اطاعت بی‌چون و چرا از رهبر و سلسله مراتبی که اطاعت را بر جامعه برقرار می‌دارد، تقدس خانواده و نقش مادر بودن زن، تأکید بر اخلاق‌گرایی، نقش هدایت‌گرانه (امر به معروف و نهی از منکر) افراد که سرکوب‌ها نیز در این راستا سازمان داده می‌شوند، برتری طلبی عقیدتی (مذهبی و آن هم فقط شیعه) که سرکوب وابستگان به دیگر ادیان و افکار را نتیجه می‌گردد، و سرانجام توده‌گرایی.

برای درک جامعه‌ی ایران پس از انقلاب باید کارکردهای توتالیتاریسم را شناخت و آنگاه به روانشناسی توده‌ای فاشیسم رجوع کرد. در این جوامع برغم فشاری که بر توده‌ها اعمال می‌شود، یک هم‌خوانی و تبانی ناپیدا بین حکومت‌گران و مردم نیز وجود دارد که این خود برای دولت موهبتی‌ست تا با ظاهری مردم‌فریب، محبوب جلوه کند. در واقع ایدئولوژی حاکم به شکلی در مردم نیز کارکرد دارد. مردم و حاکمیت به اتفاق آن را پاسدارند، اگرچه در ظاهر کسانی از همین مردم آهنگ مخالفت با رژیم را می‌نوازند.

حکومت ایران هرچه بوده و هست، تا کنون جامعه را یک پارچه می‌خواست و مردم را مطیع رهبر. در این نوع نگاه به جهان، دگراندیش و دگرسان دیدن و صدای مخالف جایی ندارد. جمهوری اسلامی از همان آغاز قصد بازسازی جامعه را داشت و می‌خواست انسانی نو در تطابق با اسلام ناب محمدی بیافریند. انقلاب فرهنگی نیز در همین راستا انجام پذیرفت.

در جمهوری اسلامی کافر و دگراندیش موجب آلوده شدن جامعه می‌شوند و در این رابطه است که احکام ارتداد و مفسد بر اینان صادر می‌گردد و یا اگر شانس آورده، زنده بمانند، در عرصه فعالیت‌های فرهنگی ممنوع می‌شوند و سانسور می‌گردند. جامعه باید از وجود فساد پاک گردد. امر به معروف در ساده‌ترین شکل خویش ثنوری تجاوز است به حقوق شهروندی افراد جامعه.

دولت از طریق ارگان‌های سرکوبگر می‌کوشد خیر و شر خویش را به زور بر مردم اعمال دارد، زیرا فکر می‌کند که در این راه جز خودشان هیچ‌کس فکر و هوش و گوش و قدرت تشخیص ندارد. در کنار امر به معروف، حجاب نیز می‌تواند در این راستا به عنوان ایدئولوژی تجاوز مورد بررسی قرار گیرد. اولی تجاوز به ذهن و شعور انسان‌هاست و دومی تجاوز به جسم آنان.

جمهوری اسلامی تجاوز را سازماندهی کرده، و با واژگانی مرده و متعلق به جهان نمور سنت بازسازی می‌کند تا عفت و عصمت و ناموس مردم حفظ گردند و خود آنان ارشاد شوند. این فلاکت ذهنی جامعه است که چنین مفاهیمی در آن نهادینه شده و به هنجار تبدیل شده‌اند. در چنین موقعیتی‌ست که مطالعه نیز از هستی مردم حذف و از عده کتابخوانان جامعه کاسته می‌شود. و این البته خوش‌آیند رژیم است. کتاب یعنی فکر و فکر با شک زاده می‌شود. شک که آغاز شود، بساط دین و خرافه باید برچیده شود.

به زمانی که جهان قدرت به سوی توده‌گرایی پیش می‌رود، در جزم‌گرایی حاکم، دمکراسی ضربه‌پذیرتر از هر زمانی است. قتل جورج فلویید در آمریکا، ذهن جهان را متوجه مشکلی نمود که خارج از آمریکا نیز در حال گسترش است. به همین علت واکنشی عمومی را در سراسر دنیا به دنبال داشت. خطر عمومی‌ست و هشدار همگانی؛ آنگاه که کار و سرمایه جهانی‌ست، آزادی و عدالت اجتماعی نیز امری جهانی است. این را مرض کرونا ثابت نمود.

جهان به راه قطب‌بندی‌های جدیدی پیش می‌رود. نیروهای ضدآزادی و دمکراسی با به دست گرفتن قدرت، سرکوبگری آغاز می‌کنند. راستی را چه فرقی‌ست بین ترامپ و پوتین و خامنه‌ای؟ هر سه می‌کوشند آزادی را محدود کنند، رسانه‌ها و روزنامه‌نگاران را محدود و یا بازداشت می‌کنند. دمکراسی حاکم بر آمریکا فعلاً چنین امکانی به ترامپ نمی‌دهد ولی پوتین و خامنه‌ای آن را اعمال می‌کنند.

در ایران نویسنده و روزنامه‌نگار برای نوشتن باید بازجویی شود و چه بسا به زندان محکوم می‌گردد. رژیم به فکر انتقام‌جویی‌ست و در این راستا به زبان سانسور و حذف سخن می‌گوید. آسیب چنین رفتاری به حتم فراتر از آن است که به نظر می‌آید.

پانزدهمین شماره «آوای تبعید» در عرصه ادبیات و فرهنگ تنها گوشه‌ای کوچک است از جهان گسترده تبعید. ما به سهم خویش کوشیده و می‌کوشیم صدایی باشیم در کنار دیگر صداها. می‌کوشیم در کنار همه آن عزیزانی که تبعیدی رنج‌آور را در داخل کشور تاب می‌آورند، باشیم و فریاد در فریادشان افکنیم، برای جهانی آزاد، بی‌هیچ حذف و سانسور.

در این شماره سیزده تابلوی نقاشی از هنرمند گرامی **داود سرفراز** به تماشا گذاشته شده است.

چند اثر گرافیک نیز زاده‌ی خیال **مژگان محمدی** است. با سپاس از این دوستان.

آنان که دوست دارند "آوای تبعید" را بر کاغذ بخوانند، به یاری دوستان **جلال رستمی**، مدیر انتشارات "گوته- حافظ" در آلمان، شماره‌های "آوای تبعید" در "آمازون" برای فروش در اختیار علاقمندان قرار دارد. "آوای تبعید" را می‌توان از سراسر جهان مستقیماً و یا از طریق کتابفروشی‌ها سفارش داد. آدرس یافتن آن در سایت آمازون بر صفحه شناسنامه‌ی نشریه آمده است.

اسد سیف

به چالش ادبی *آوای تبعید* بیونید:

تصویر کرونا در دنیای تخیل

همکاران گرامی،

آیا تا به حال به یک «ویروس»، به عنوان دستمایه‌ی اصلی یا جنبی کار خلاقانه فکر کرده‌اید؟ *آوای تبعید* با الهام از چالش‌های هنری - ادبی دوران کرونا از شما دعوت می‌کند، حاصل اندیشه یا تخیل خود را در رابطه‌ی مستقیم یا غیرمستقیم (واقعی یا استعاره‌ای) با ویروس کرونا در قالب داستان، شعر، یادداشت روزانه، نثر، حکایت، کاریکلماتور، نمایش‌نامه، فیلم‌نامه، عکس، طرح، کاریکاتور، فُتو داستان، کمیک استریپ (داستان مصور)، یا نُت برای آهنگ‌های با کلام و بی‌کلام برای ما بفرستید تا زمینه‌ی چاپ آن‌ها در ویژه‌نامه‌ی آتی فصل‌نامه‌ی شما فراهم شود.

لطفاً توجه کنید که شماره‌ی صفحه‌های آثاری که با واژه آفریده می‌شوند، از ۵ برگ DIN A۴ (حرف آرپال یا «تایم نیو رمان» ۱۲) فراتر نرود. چارچوب دیگر ژانرها را خود، بر حسب همین معیار تعیین کنید. آخرین مهلت ارسال آثار، ۳۰ سپتامبر ۲۰۲۰ مشخص شده است.

به امید دریافت آثاری گوناگون و پرشمار

تیم آوای تبعید

ادبیات تبعید تا ابد وامدار او خواهد بود

ملیحه تیره‌گل، پژوهشگر، شاعر و یار و یاور ادبیات جوامع دور از وطن، بعد از سالها دست و پنجه نرم کردن با درد و بیماری، و زمان کوتاهی بعد از انتشار ۱۴ جلد کتاب تحقیقی "روایتی از ادبیات فارسی در تبعید"، که پانزده سال درگیر نوشتن آن بود، جهان را ترک کرد و ما را با خاطراتی بسیار از خود، و درکی متفاوت از ادبیات برجای گذاشت.

نشریه‌ی «آوای تبعید» در نظر دارد مجموعه‌ای از نظرات، خاطرات و تجربیات نویسندگان، شاعران، ناشران و خوانندگان ادبیات را تحت عنوان «ملیحه تیره گل و نقش او در درک ادبیات تبعید»، گردآوری کند و شناختی بهتر از این پژوهشگر و منتقد؛ و تاثیر بی‌تردید او برابعد ادبیات تبعید / مهاجرت به دست دهد.

امید است با همکاری شما بتوانیم شناخت بهتری از او و آثار ماندگارش، به دست بیاوریم. لطفاً آثار خود را برای انتشار در این ویژه‌نامه تا پایان ماه نوامبر به آدرس زیر ارسال کنید.

مهرنوش مزارعی

Mehrnoosh.mazarei@gmail.com

داستان

شکوفه آذر

اشراق درخت گوجه سبز^۱

آن روز وقتی مامان بعد از نُه سال که به رازان آمده بودیم، برای اولین بار ناچار شد، روسری سر کند، از خودش متنفر شد. نه سال پیش، وقتی تصمیم گرفتیم از تهران به این روستای دورافتاده بیاییم، با خودش عهد کرده بود تا تغییر این نظام، هرگز از این روستا و حتی شده از این باغ بیرون نرود تا ناچار نشود روسری سر کند. نه سال خودش را با کتاب و مرغ و خروس و درخت و باران و موسیقی و مرور خاطرات مشغول کرد و حتی وقتی خبر مرگ یکی از نوه نبیره‌ها در چهارم مرداد ۱۳۶۶ به خاطر سیل دربند، رسید هم از باغ بیرون نرفت تا برای شرکت در مراسم ختم و تشییع جنازه، مجبور به روسری سرکردن شود. یا وقتی که شنید یکی از نوه نبیره‌های ۱۳ ساله، تنها به خاطر خوردن یک‌دانه گوجه‌سبز در ماه‌رمضان، محکوم به هفتاد ضربه شلاق در میدان انقلاب شد، باز هم راضی نشد برای ابراز همدردی با این بچه و خانواده‌اش، روسری سر کند و به تهران برود. می‌گفت نمی‌خواهم شاهد خشونت جمعی باشم. مامان می‌گفت: وقتی یک‌بار چشمت به دیدن خشونت توی خیابان‌ها و میدان‌های شهر عادت کرد، دفعه‌های بعد هم عادت می‌کنی. کم‌کم خودت به دشمن تبدیل می‌شوی. به همان کسی که خشونت را رواج

داده‌است. سالها سال بعد وقتی مامان خبردار شد که آن بچه ۱۳ ساله با نفرت از مردم/یران، به فرانسه رفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد، زیاد تعجب نکرد. مامان، به او حق می‌داد، چون شنیده بود آن روز وقتی مامور حد شرعی به خاطر بدن نحیف و لاغر ۱۳ ساله‌اش، دلش به رحم آمده بود و سعی می‌کرد که ضربه‌های شلاق آهسته‌تری به پشت او بزند، مردم کوچو و خیابان که آنها را دوره کرده بودند و حریصانه آن صحنه را مثل تئاتر خیابانی نگاه می‌کردند، فریاد زده بودند: شل زدی... دوباره بزن... دوباره بشمر... از اول... و این‌طور شد که پسرک به جای ۷۰ ضربه شلاق، ۹۳ ضربه شلاق خورد. بعدها پسرک برای خانواده‌اش تعریف کرد که وقتی ضربه‌های محکم شلاق به پوست و استخوان‌های نازکش می‌خورد و از درد خودش را به زمین می‌چسباند، با خودش عهد کرد اگر از آن بلا جان سالم به در ببرد، در اولین فرصت یا از این مردم انتقام بگیرد یا از دستشان برای همیشه بگریزد. چندسال بعد او از مرز ترکیه به اروپا فرار کرد و بعدها شنیدیم که اسم و هویتش را هم تغییر داد و هر وقت کسی از او می‌پرسید، اصالتاً کجایی هستی؟ ترجیح می‌داد جواب دهد: یونانی!

با تمام اینها مامان نمی‌دانست به قول بابا "اجتناب‌ناپذیر، اجتناب‌ناپذیر است" و بالاخره روزی ناچار است، برای دیدن پسر عزیز دردانه‌اش، قانون خودش را زیر پا بگذارد. اینطور شد که وقتی بعد از حدود پنج ماه بی‌خبری، به ملاقات سهراب رفتند و او را دیدند که ۲۰ کیلو وزن کم کرده‌بود، نه تنها به روی خودش نیاورده‌اند، بلکه شروع کردند به گفتن و خندیدن تا هم از فشار حجاب اجباری مامان کم شود و هم از زندان بی‌دلیل سهراب. مامان پرسیده بود که وضع غذا چطور است و سهراب با خنده گفته بود عالی. بعد بابا پرسیده بود که خبرداری که کی آزادت می‌کنند؟ سهراب باز خندیده بود که مگر قرار است اصلاً آزاد بکنند؟ بعد بی‌تا برای اینکه حرف را عوض کند، گفته‌بود که هرچه دنبال بهار گشتیم تا او را هم با خودمان برای ملاقات با تو بیاوریم، پیدایش نکردیم. نه توی مرغدانی بود و نه توی

۱ - بخشی از فصل سوم. رمان اشراق درخت گوجه سبز. نوشته شکوفه

آذر. انتشارات وایلد دینگو پرس/ملبورن. استرالیا ۲۰۱۹

وحشت زده، بی‌خداحافظی از عزیزان زندانی‌شان، سرها را در پناه دست‌ها گرفتند و با فشار اسلحه زندانبان‌ها، به حیاط هل داده شدند. حیاط غرق گلوله، پر و جسد هزاران چلچله‌ای بود که فقط به خاطر چند روز هوای بهاری، فصل کوچ را اشتباه گرفته بودند و به پرواز بر فراز شهر تهران درآمده بودند. چلچله‌های وحشت‌زده و گیج در حیاط بزرگ چهارضلعی به آدم‌ها، دیوارها و سیم‌های خاردار زندان خوردند و ماموران به سمت آنها شلیک کردند. پرنده‌گان مرده مثل تگرگ سیاه از آسمان به زمین باریدند. چند تیر به مردم خورد. جسد آدم‌ها و چلچله‌های خون‌آلود روی کف حیاط زندان/وین، افتادند و مردم همچنان که از پشتی زندان بیرون رانده می‌شدند، لگدشان می‌کردند، جیغ می‌زدند و به حالشان اشک می‌ریختند. ماموری با قنداق اسلحه به دهان پیرمردی کوبید که با گریه، فریاد می‌زد: بیچاره چلچله‌ها... بیچاره چلچله‌ها!

تنها سی دقیقه بعد، حیاط زندان از جسد و پره‌های خون‌آلود چلچله‌های آوازخوان و ملاقات‌کنندگانی که به اشتباه کشته شده بودند، پر شده بود. آسمان دوباره صاف و آبی شد. انگار نه انگار که دقایقی پیش، از پرنده‌گان مهاجر، سیاه شده بود. ماموران گوشه و کنار حیاط نشستند تا خستگی در کنند و به جسد خون‌آلود پرنده‌گان که هنوز پره‌های سیاه و سفیدشان در هوا معلق بود، نگاهی بیندازند. کی فکرش را می‌کرد که آن همه پرنده بینوا کشته شوند فقط به این خاطر که فصل پرواز را اشتباه گرفته بودند؟ یکی از ماموران با این فکر قاه‌قاه خندید. بعد دیگری و دیگری و دیگری. دیوارهای بلند زندان صدای قاه‌قاه خنده ماموران مسلح را از دیواری به دیواری دیگر پاس دادند. در حیاط زندان/وین، روی ارتفاعات شمال تهران، قاه‌قاه خنده ماموران پیروز، بادی شد و پره‌های معلق پرنده‌گان آوازخوان در هوا را از دیوارهای بلند زندان/وین، بیرون برد تا یک‌یک روی خانه‌ها و مردمانی بیفتد که در بی‌خبری، مثل هر روز، در دوری پایان ناپذیر، از این سر شهر به آن سر شهر و از آن سر شهر به این سر شهر می‌رفتند و می‌آمدند. می‌آمدند و می‌رفتند. ساعتی بعد یکی از پره‌های خون‌آلود چلچله‌ای تیرخورده، افتاد و چسبید روی شیشه جلو بیوک اسکای‌لایت نقره‌ای متالیک که راننده‌اش، اشک‌آلود، وحشت‌زده و در سکوت، می‌راند به سمت شمال. به سمت جنگل. به سمت جایی که حتی‌المقدور دیگر هیچ آدمیزادی را نبیند.

اصطبل اسب‌ها! و سهراب هم خندیده بود و گفته بود خیالش از من راحت است چون دیشب خواب مرا دیده. بعد بابا خیلی جدی پرسیده بود: خوب، بهار چطور بود؟ چه می‌گفت؟ همه به این حرف بابا خندیده بودند و باین‌حال سهراب خیلی جدی جواب داده بود که من در خواب به او گفته‌ام که زندگی ادامه دارد! و این‌طور بود که تنها نیم‌ساعت وقت ملاقات به گفت‌وگویی سرهم‌بندی و احمقانه گذشت. همه دلخوش بودند که سهراب فقط در اثر یک اشتباه دستگیر شده و به‌زودی آزاد خواهد شد اما وقتی مامان به‌طور ناخواسته به حرف‌های بقیه ملاقات‌کننده‌ها گوش داد و شنید که همه آنها دلخوشی مشابهی دارند، تازه شروع کرد به دلواپس شدن. اما دیگر برای نشان دادن هر نوع دلواپسی دیر بود چون صدای سوت بی‌هنگام زندانبان، همه را از جا پراند.

در حیاط بزرگ زندان، ولوله‌ای برپا شده بود که بعضی از ملاقات‌کننده‌های خوش‌خیال را به این امید آنی انداخت که مردم بالاخره دست به تظاهرات زده‌اند تا نظام اسلامی را ساقط کنند. در آن سالها، خیلی از مردم هنوز آنقدر خوش‌خیال بودند که با کوچک‌ترین سر و صدا، تیراندازی، قطع ناگهانی برنامه‌های تلویزیون، برق یا هر وضعیت غیرعادی دیگری زود فریاد شادی می‌کشیدند که: آمدند... آمدند... اما چه کسی آمد؟ کسی نمی‌دانست. این‌طور بود که وقتی اولین چلچله به پنجره کوچک بالای دیوار اتاق ملاقات خورد، زندانبان وحشت‌زده به سمت شیشه رگبار گلوله بست زیرا او هم در ذهنش به طور ناخودآگاه گفته بود: آمدند... آمدند...

همه نفس‌ها در سینه حبس شد وقتی چلچله خون‌آلود با پره‌های تکه‌تکه را دیدند که کف اتاق افتاد و آخرین نفسش را کشید. هنوز زندانبان، زندانی‌ها و ملاقات‌کننده‌ها در بهت این تیراندازی بی‌هنگام بودند که چلچله دیگری از شیشه شکسته آمد تو. بعد یکی دیگر و باز دیگری و دیگری. در چشم به‌هم‌زدنی سالن پر از پرنده‌های آوازخوان کوچک شد که صدای آوازشان قلب‌ها را مضطرب می‌کرد. بابا ناخودآگاه فریاد زد: چلچله‌ها... چلچله‌ها. ماموران به سمت پرنده‌گان گیج و ترسیده، تیراندازی کردند. ناگهان آسمان سیاه شد و صدای رگبار گلوله از هرطرف به‌گوش رسید. مردم

رضا بهزادی



موسای پیامبر

دیگر برای من و اسی دوستم مسلم شده بود که این موسای پیری که در اتاقک کوچک کنار خانه ما زندگی می‌کند همان موسای پیامبر است، همان کسی که با عصایش دریا را به خشکی و خشکی را به دریا تبدیل کرده بود، ما همیشه او را با همان سنداها کهنه بی‌رنگش می‌دیدیم، او هر روز صبح با ریش و موهای ژولیده بلند سیاه سفید و قد بلندش عصای چوبی را در دست چپ و آفتابه مسی را در دست راست می‌گرفت و برای قضای حاجت به دره که در پشت لین ۲ واقع شده بود می‌رفت و بعد از بازگشت همان آفتابه را پر از آب می‌کرد، روی چراغ نفتی می‌گذاشت و برای خودش چای درست می‌کرد، در اتاق موسای علاوه بر آفتابه، یک چراغ نفتی و عصای چوبی، چند ظرف رویی، یک قابلمه و دو لحاف هم وجود داشت.

مسئولیت بردن غذا برای موسای پیامبر را همیشه من بر عهده داشتم و اسی هم همیشه همراه من بود، چرا که مادرم هر روز برای موسای، غذا می‌فرستاد. می‌شد گفت که هر روز این جمله را مادرم به من تذکر می‌داد: "نکنه از غذای این بیچاره بخوری، به جهنم میری‌ها..."

من که به شدت از آتش و مار و عقرب می‌ترسیدم، هرگز به غذا دست نمی‌زدم، چرا که شنیده بودم کسانی که به جهنم می‌روند، در واقع نباید آفریده می‌شدند و خدا آن‌ها را مجازات خواهد کرد و در جهنم که پر از مار و عقرب هست، در آتش خواهند سوخت.

اسی می‌گفت که موسای پیامبر سال‌هاست به حمام نرفته، صورتش را نتراشیده و حتا آب به صورت خود نزده است. من با دیدن چهره موسای روز به روز حرف‌های اسی را بیشتر باور می‌کردم.

بعضی روزها ما ساعت‌ها روبروی اتاقک موسای پیامبر بازی می‌کردیم که شاید او را ببینیم، اسی برای بچه‌ها تعریف می‌کرد که خودش با چشمانش دیده است که موسای با عصایش در اتاق را باز و بسته می‌کند، چراغ را روشن و خاموش می‌کند و حتا دیده بود که مار سیاهی را از اتاقش بیرون کرد و آن مار فردا به رنگ سفید تبدیل شده بود. ما هیچ وقت ندیدیم که او چیزی بخرد، گاهی اوقات پدرم به او پول می‌داد اما نمیدانم با آن پول چه می‌کرد.

وقتی که از مادرم می‌پرسیدم که چرا موسای پیامبر به توالی عمومی پشت لین ۱ نمی‌رود، مادرم با صدای بلند می‌گفت: چرا کفر می‌گویی، او پیامبر نیست، تو آخر همه مارا به جهنم می‌فرستی! و بعد انگشت سبابه‌اش را به دندان می‌گرفت و زیر لب دعایی می‌خواند که من متوجه نمی‌شدم چه می‌گفت اما پدرم می‌گفت که مادر نمی‌تواند دعا بخواند و با صدای بلند می‌خندید.

«به خاطر آتش همیشه روشن کنار توالی است که به آنجا نمی‌رود، چند بار باید برات تعریف کنم» و من که قانع نمی‌شدم به آتش و مار عقرب فکر می‌کردم.

اما همان شب مانند دفعات گذشته دوباره خواب می‌دیدم که من و اسی در حال فرار از دست مار و عقرب‌هایی هستیم که از میان آتش به ما نزدیک می‌شوند.

سال‌های سال شب‌ها جوانان محله در کنار "آتشی" (یک لوله گاز) که همیشه روشن بود جمع می‌شدند و برای هم داستان یا فیلم‌های سینمایی را تعریف می‌کردند، اما آن آتش روزی خاموش شده بود. اسی به بچه‌های محله می‌گفت: مادرش خود دیده که همان روز، صبح خیلی زود، قبل از طلوع خورشید، موسای به آنجا رفته بود. برای من و اسی دیگر جای هیچ شکی باقی نمانده بود که او با عصایش این آتش را خاموش کرده است که بتواند به توالی برود.

چند روز بعد دوباره از لوله گاز آتش فوران می‌کرد و شب‌ها باز هم جوانان دور آن جمع می‌شدند، این آتش تا آمدن

خمینی روشن باقی ماند، ولی بعد از آن برای همیشه خاموش شد.

در یکی از روزهای سرد زمستان من و اسی دوبار برایش غذا بردیم، اما او در را باز نکرد، من به پدرم موضوع را اطلاع دادم، او هم به دیگران گفت که چه اتفاقی افتاده است. بعد از ظهر همان روز یک ماشین سیاه‌رنگ بزرگ روبروی در خانه ما توقف کرد. دو مرد موسا را روی تخت گذاشتند و پارچه سفیدی روی او کشیدند.

مردم با پدرم و دیگر همسایه‌ها صحبت کردند، مادرم چای زیادی درست کرده بود و برای همه چای آورد، اکثر آنها هنگام نوشیدن چای سیگار هم می‌کشیدند.

من و اسی به طرف ماشین که هر دو در عقبش باز بود خیره شدیم و سکوت کرده بودیم، یکی از آن دو مرد که چاقتر بود، سعی کرد هر دو در عقب ماشین را ببندد، اما پاهای بلند موسا مزاحم بود، کمی پاهایش را جابجا کرد که در را ببندد، که صدایی از بدن موسی خارج شد، من و اسی ترسیدیم و از ماشین دور شدیم و به طرف اتاق او دویدیم. پدرم به کمک چند تن از همسایه‌ها در حال جابجا کردن وسایل موسی بودند تا آنها را به جای دیگر حمل کنند. اسی به من نگاه کرد و آرام گفت: مادرت درست می‌گفت، او پیامبر نیست.

من که به دنبال عصای جادویی موسای پیر می‌گشتم، گفتم: نه، اشتباه می‌کنی، من باور نمی‌کنم.

او که چند گوجه در دست داشت و یکی از آنها را به من داد، گفت: مگر نشنیدی او گوزید، پیامبران که نمی‌گوزند، پیامبر نیست ولی شاید یکی از فامیل‌های پیامبر باشد.

من عصای او را که در کنار باقی وسایل در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت، برداشتم و با سرعت به خانه برگشتم، اول آن را شستم و بعد در گوشه‌ای از انبار قایم کردم، به جز من و اسی هیچ‌کس از محل اختفای عصا اطلاع نداشت.

من و اسی هفته‌ها با این عصا به دره می‌رفتیم و به دنبال مس و روی و دیگر فلزات قیمتی می‌گشتیم تا بتوانیم آنها را به مسگر بفروشیم و با پول آنها برای خودمان شیرینی و آدامس بخریم.

مادرم و تعدادی از زن‌های محله برای آمرزش روح مرده‌ها مراسمی بر پا کردند و آخوند چاقی را دعوت کردند تا

برایشان دعا و روزه بخواند و داستان‌های مذهبی روایت کند؛ داستان‌هایی از مظلومیت امامان و جنایات دشمنان آنها. با هر داستان و روایت، آخوند و همه به خصوص مادرم به شدت گریه می‌کردند. زمانی که مادرم یا دیگر همسایه‌ها برایش غذایی آوردند، با چندین نان، همه را تمام و باز هم تقاضای غذا کرد.

آن روز من مجبور شدم به خانه اسی برم و در کنار او و خواهر و برادرانش بخوابم، آن شب خیلی باران بارید، صبح آنروز من و اسی به خانه برگشتیم و خوشحال از اینکه بارش باران شب گذشته فلزات خیلی زیادی را به دره آورده، به خانه رسیدیم.

اسی به داخل انبار رفت تا عصای جادویی موسی را با خود بیاورد. بعد از مدت کوتاهی برگشت. با چهره‌ای ناراحت به من نگاه می‌کرد. از حالت صورتش فهمیدم که اتفاقی افتاده است. به من گفت: عصا کو، آن را کجا بردی؟

من که از شنیدن این حرف شوکه شده بودم، با سرعت به داخل انبار دویدم، ولی عصایی در کار نبود. فکر کردم که اسی عصا را برده و او هم همین فکر را در مورد من می‌کرد. آخر هیچ‌کس غیر از من و اسی از وجود این عصا اطلاعی نداشت. به همین خاطر با هم به کتک‌کاری پرداختیم.

مادرم ما را دید و گفت: چرا با هم دعوا می‌کنید؟ من که گوشه پیراهنم پاره شده بود، و یقه اسی هم بالا و پایین شده بود، همزمان با هم گفتیم: عصا کو، همیشه همین‌جا بود؟

مادرم گفت: دیشب خیلی باران بارید، حاجی هم شکمش درد گرفته بود، نمی‌توانست زیاد راه برود، من هم عصا را به او دادم تا به خانه فامیلش برود. او از شهری دیگر می‌آمد. ما در شهرمان دعاخوان و آخوند نداشتیم.

اسی گفت: خوش بحالش پولدار شد، حالا دیگر پولدار می‌شه.

مادرم حاج واج به ما نگاه کرد و گفت: می‌دونستم که عقل تو کله‌تان نیست. آدم که با عصا پولدار نمیشه.

من و اسی ساعت‌ها گریه کردیم...

فیروزه خطیبی



Ida Barbiana (Mamma) e Federico Fellini

ناهار با آیدا

(از دفتر خاطرات روزهای کرونايي)

در این روزهای سکوت کرونايي و درونگرایی، اگر توجه کرده باشید، خاطرات و لحظه‌هایی از زندگی گذشته بیشتر از هر زمان دیگری به سراغ آدم می‌آید. ضمن احوالپرسی از یکی از بستگانم در پاریس، صحبت از یکی از تاجکستان‌های ناحیه بوردو شد و نمیدونم چرا ناگهان حرف او را قطع کردم تا خاطره ملاقاتم با مادر فدريکو فليني را برايش تعريف کنم.

.....

بهار و بخشی از تابستان سال ۱۳۵۳ را با دوستی در شهر میلان گزراندم که در آن زمان مشغول تحصیل در رشته آهنگسازی در کنسرواتوار "جوزپه وردی" بود. در آن روزها من منتظر ویزی انگلستان بودم و روزهایم به تنبلی و کتابخوانی، گوش دادن به صدای تمرین پیانوی دوستم و شنیدن صدای بازی بچه‌ها توی حیات خلوت پشت ساختمان می‌گذشت. شب‌ها به سینما می‌رفتیم. پیتزای تنورپز می‌خوردیم. من موهایم را در یکی از سالن‌های شهر به شکل "ماریا اشنايدر" در فیلم "آخرین تانگو در پاریس" که تازه با شرکت مارلون براندو اکران شده و خیلی سروصدا کرده بود درآورده بودم و چند دست بلوز و شلوار ابریشمی مد روز ایتالیایی خریده بودم و درعالم نوجوانی سرخوش بودم. یکی از همین روزها، دوستم خبر داد که برادرزاده "فدريکو فليني"، یکی از همکلاس‌های او

که در از آوازخوانان تالار "لا اسکالای" میلان بود از ما دعوت کرده که روز یکشنبه به خانه مادر بزرگش در یکی از دهکده‌های کوهستانی اطراف "ریمینی" برویم. من که همان چند وقت پیش فیلم "ساتریکون" فلینی را در یکی از سینماهای تهران تماشا کرده بودم و با فیلم‌های "زندگی شیرین" و "هشت و نیم" مثل هر عاشق سینمایی، شیفته او شده بودم سر از پا نشناخته از جایم پریدم و از خوشحالی چندین بار فریاد کشیدم و از ماجراجویی که در پیش داشتیم بی‌نهایت شوق زده شدم.

.....

روز سفر، یک صبح یکشنبه گرم و آفتابی بود. نیمه‌های راه، در کوهپایه‌های پر پیچ و خم "رانزو" از دهکده خواب زده ای گذشتیم و در ارتفاعات یک جاده باریک کوهستانی از درخت پرباری گیلان چیدیم. مدتی همانجا زیر درخت نشستیم و دره زیر پایمان را تماشا کردیم که در آن روزهای آخر بهاری، غرق در گل و سبزه بود. بعد از مدتی رانندگی، به دهکده کوچک کوهستانی رسیدیم و جلوی خانه ای که نمای بیرونی آن شبیه به یک موزه کوچک بود ماشین را پارک کردیم.

از دوپله سنگی که ما را به در چوبی قدیمی بلند و باریکی که وریده خانه بود می‌رساند بالا رفتیم و کوبه در را به صدا درآوردیم. چند لحظه بعد پیرزنی که بعد فهمیدیم مستخدم وهم نشین صاحب خانه است در را به روی ما باز کرد. از راهروی باریک و نیم روشنی با سقف بلند و رده ای از ستون‌های ظریف سنگی با مجسمه‌های برنزی که فضای آنجا را شبیه به یک گالری هنری کرده بود گذشتیم. در سمت چپ این راهرو، دو پله دیگر ما را به ناهارخوری وسیعی می‌رساند که از یک سو پنجره‌های بلند و باریکش پوشیده از پرده‌های سفید نازک، به سمت خیابان باز می‌شد و در سمت دیگر آن درهای بزرگ شیشه‌ای دولنگه‌ای به روی تراس وسیعی که جلوی آن به سبک معماری قدیم ایتالیایی با ستون‌های کوتاهی تزئین شده بود می‌رسید. پرده‌های سفید، از هر طرف با نسیم بهاری می‌رقصیدند و از لابلای آن می‌شد منظره آن سوی بالکن بزرگ را که تا چشم کار می‌کرد تا کاستانی گسترده بود تماشا کرد.

وسط این اطاق، روی میز بزرگ چوب بلوطی با یک دوجین صندلی، ظروف زیبای ایتالیایی و گیلاس های کریستال شراب چیده شده بود و معلوم بود آن ها انتظار ما را می کشیدند. در اطاق کوچکی در کنار این ناهارخوری باشکوه، صدای بازی فوتبال از تلویزیون شنیده می شد و وقتی خوب گوش دادیم صدای ابراز احساسات صاحبخانه که پیرزنی در حدود هشتاد سال شاید هم بیشتر بود را شنیدیم که بازیکنان را تشویق یا ترغیب می کرد.

سینیورا آیدا باربیانی فلینی با دیدن ما از جایش بلند شد و به استقبال ما آمد و با ما روبوسی کرد و نوه اش، که برادرزاده فدریکو بود را در آغوش فشرد و به ما گفت که این یک فرصت کمیاب است و باید جشن گرفته شود. با این حرف بطرف تراس بزرگ حرکت کرد و ما هم به دنبالش راه افتادیم. آیدا با پیراهن کتانی بلند خاکستری وموهای سفیدی که با روبان بنفش رنگ ظریفی پشت سرش جمع شده بود از چند پله پائین رفت و سوار جیب قدیمی جنگ جهانی دومی شد که زیر بالکن پارک شده بود و آن را روشن کرد. بعد با چنان سرعتی درجاده تاکستان به طرف انبار شرابکشی حرکت کرد که ما فقط خاکی که از چرخ های ماشین بلند شده بود را می دیدیم.

دقایقی بعد با همان فرزی و چابکی باورنکردنی برگشت و درحالی که سه بطری خاک گرفته شراب در دستش بود از پله ها بالا آمد و به ما اشاره کرد که به داخل اطاق برگردیم و از ما دعوت کرد که دور میزبنشینیم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که خدمتکار با یک ظرف بزرگ سوپ وارد اطاق شد و مادرفدریکو فلینی چوب پنبه یکی از بطری ها را درآورد و توی لیوان های ظریف و زیبای کریستال ریخت و ما به همراه سوپ مارچوبه و نان و کره آن را به سلامتی میزبانمان نوشیدیم. با پیش غذای دریایی شراب سفیدی از آشپزخانه در گیلاس های تازه سرو شد و با ظرف پاستایی که با خامه و پنجتا، نوعی گوشت خوک به سبک ایتالیایی تهیه شده و روی آن کمی قارچ دنبلانی گرانقیمت و کمیاب رنده شده بود، بطری شراب سفید تازه ای باز شد. درطول مدت این ناهار باشکوه، از ساعت ۱۲ تا ۳ و نیم بعد از ظهر، چندین بارگیلاس های شراب ما پر و خالی شد. در این مدت، میزبان ما دوبار دیگر با جیب ارتشی اش به

شرابکشی رفت و با بطری های پر برگشت و هربار که یکی از آن ها را باز می کرد توضیح می داد که این شراب به چه سالی تعلق دارد و چه انگوری در آن استفاده شده و چرا شرابی که با سوپ و پاستا خورده می شود با شرابی که با گوشت و سبزیجات خورده می شود فرق دارد. ما مدتی به دقت به او گوش دادیم اما بعد از ساعت اول، تنها ازهرجرعه ی این شراب ناب لذت بردیم و غذای اول و دوم و سوممان به هفتم وهشتم و نهم رسید و آخری هم شرابی بود که با دسر نوشیده می شد که یادم نیست سفید بود یا قرمز. دوستان کم کم در گوشه و کنار اطاق روی کاناپه ها دراز شدند و من هم که احساس شادمانی و گرمایی وصف ناپذیر می کردم سرم را روی میزچوبی گذاشتم و همانجا مدتی بخواب عمیقی فرورفتم.



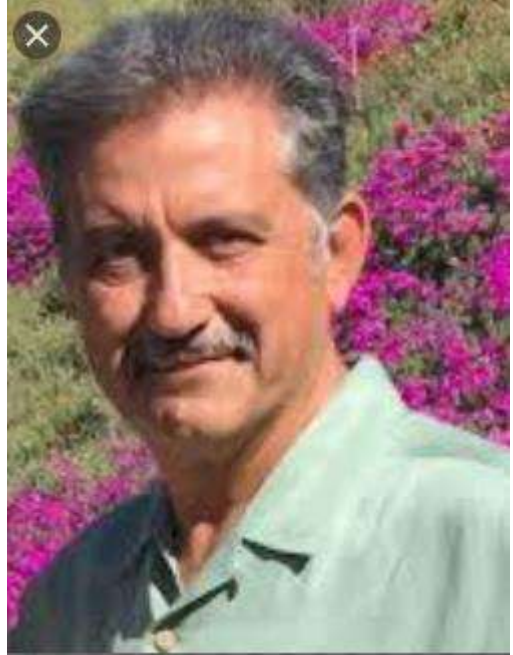
غروب بود که از خواب بلند شدم. دیدم که دوستانم هنوز روی مبل و صندلی اطاق نشیمن خوابیده اند. آفتاب از پشت تاکستان، پرده های بلند سفید را سرخ و خاکستری کرده بود. توی اطاق کوچک، آیدا - مادرفدریکو فلینی- هنوز داشت بازی فوتبال تماشا می کرد و داد و قالش از دست بازیکنان به هوا رفته بود.

قبل از خداحافظی تلفن زنگ زد. از شور و شوق آیدا متوجه شدیم که فدریکوست. از آن طرف خط تلفن از حومه رم جویبای حال مادرش بود. دوستانم برایم ترجمه کردند که او تمام برنامه روز را برای آقای فلینی تعریف کرده بود. آخرش

هم گفته بود، ایکاش آن فیلم هرزه - "زندگی شیرین" - را نساخته بودی، "هیچوقت نمی بخشمت". من هنوز سرمست از شراب چشی آن روز، شگفت زده به این منظره نگاه می کردم. یعنی این واقعا فدريكو فليني بود که تلفن می زد؟ پیش خودم او را با موهای خاکستری، ابروهای پرپشت و کت و شلوار زرشکی رنگی مجسم کردم که عینک سیاهی مثل عینک "مارچلو" در فیلم "زندگی شیرین" چشم هایش را پوشانده.

بیرون مدتی روی سنگفرش کوچه باریکی که به طرف دهکده سرازیر بود قدم زدیم. ماه درآمده بود و بوی گل های یاس و اطلسی فضا را پوشانده بود. ستاره ای در آن دوردست ها چشمک می زد.

خسرو دوامی



کلوب بیلارد آرزو

ما هفت نفر بودیم که با هم، از ایران فرار کردیم. من بودم و رفیقم قدرت و پسر دو ساله‌اش ارانی، مسعود خان بود و حسین ترابی، فریدون محرابی و همسرش نیلوفر. بین ما، قدرت چپی بود، اما من از سیاست می‌ترسیدم و دلم می‌خواست نویسنده شوم. مسعود خان می‌گفت، افسر فراری نیروی هوایی بوده. حسین ترابی طرفدار سلطنت بود؛ خود را تاجر فرش معرفی می‌کرد و نوازنده ویولون در ارکستر گلهای رادیو. فریدون محرابی بیلارد باز بود، اما دوست داشت از او با عنوان قهرمان زیبایی اندام و فعال سیاسی یاد کنند. از همسرش نیلوفر فقط، تصویری مغشوش در خاطر من مانده.

من و قدرت، از کودکی هم‌محل و هم‌کلاس بودیم. قدرت تنها فرزند پدر و مادری پیر بود و از همان سالهای اول دبیرستان سیاسی شد. گاهی کتابی، جزوه‌ای به کلاس می‌آورد، گاهی هم در تظاهراتی، اعتصابی شرکت می‌کرد. کلاس دهم بودیم، اواخر سال تحصیلی، چند لباس شخصی، قدرت را جلوی در دبیرستان، به جرم پخش نشریات چپی ها دستگیر کردند. بعد از چند شب، با پادرمیانی ریش سفیدهای محل و ضمانت پدرش آزاد شد. دیپلم که

گرفتیم، هر کدام به سویی رفتیم. قدرت دانشکده فنی قبول شد و من رفته سربازی. مرخصی که می‌آمدم، قراری می‌گذاشتیم و همدیگر را می‌دیدیم. تازه خدمت تمام شده بود که پدر و مادر قدرت به فاصله چند ماه از یکدیگر، بیمار شدند و مردند و او تنها ماند. سال اول دانشکده ادبیات بودم که پدر و مادرم تصمیم به مهاجرت گرفتند. برادری بزرگ داشتیم که در جوانی به آمریکا رفته بود. خانواده اصرار می‌کردند من هم بروم، اما من توی حال و هوای خودم بودم. دلم خوش بود که سری توی سرها درآورده‌ام. داستانی، شعری می‌نوشتیم و اینجا و آنجا چاپ می‌شد. سال دوم دانشگاه بودم که پدر و مادر من هم کوله بارشان را بستند و رفتند پیش برادرم. مدتی از قدرت بی‌خبر بودم تا خبر دستگیری دوباره‌اش در محله‌مان پیچید. چندبار خواستم به ملاقاتش بروم، ترسیدم. یک سال بعد، دو سه ماه مانده به انقلاب، آزاد شد. اهالی محل، چنان استقبالی از او کردند و با چنان کبکبه و دبدبه‌ای آوردندش خانه که هیچوقت از خاطر من نمی‌رود. سراسر کوچه را چراغانی کرده بودند. همسایه‌ها دسته دسته با سبدهای گل به دیدنش می‌آمدند. روزهای انقلاب بود. جوانترها مجالی به دوستان قدیمی نمی‌دادند. شبهای اول سراپا گوش و چشم، می‌نشستند و قدرت برایشان حرف می‌زد. یک شب در جمع رفقا اصرار کرد که من هم چیزی بخوانم. اول نپذیرفتم. همه اصرار کردند و من با ترس و لرز قصه‌ای را خواندم. وسط داستان خوانی چند نفر عذری آوردند و رفتند، چندتایی چرت می‌زدند، آخر کار هم دو سه تایی با سرزنش من، پنبه کار را زدند. مانده بودم چه بگویم. قدرت سکوت کرده بود. تنها که شدیم، پرسیدم، نظر ندادی، فکر کردی دلخور می‌شم؟ گفت، سپهر! هیچوقت فکر کردی هدفت توی زندگی چیه؟ ده بیست سال دیگه می‌خواهی به کجا برسی؟ جوابی نداشتم. از آن روز به بعد کمتر با هم شاخ تو شاخ می‌شدیم. یک جوری رعایت هم را می‌کردیم. دوستی مان سر جای خودش بود، اما هر دو پذیرفته بودیم که با هم فرق داریم. چند ماه بعد از انقلاب، قدرت خانه‌ی پدری را اجاره داد. گفت، می‌روم شهرستان. پرسیدم کدام شهرستان؟ دیدم هر بار جایی را می‌گوید، دیگر پاپی‌اش نشدم. ماهی یکبار می‌آمد تهران و شبی هم در خانه من

می ماند. یک روز با هم رفتیم دیدن خاله ام. آن روزها خاله من و دختر هاش، مثل خیلی های دیگر انقلابی شده بودند. چشم قدرت به دختر خاله هام که افتاد، رفت بالای منبر و معرکه گرفت. آنها هم محو حرفه‌اش شده بودند. فرمایش رفت. سه چهار ماه از او خبری نداشتیم. یک روز تلفن زد که می‌خواهم بیایم ببینمت و خبر خوبی را بهت بدهم. فردای آنروز آمد جلوی خانه، با جعبه ای شیرینی در دست. دختر خاله بزرگم مریم، خنده کنان با یک گلدان پشتش ایستاده بود. خندیدیم. پرسیدم، خبرت این بود؟ می‌خواستند ازدواج کنند. شوهر خاله ام راضی نبود. سعی کرد رأی مریم را بزند، نشد. من را واسطه کرد، حریفشان نشدم. آنروزها کسی گوش شنوایی نداشت.

دو ماه بعد، بی حضور پدر مریم، مراسم عروسی را در خانه ی من برگزار کردند. قدرت کت من را پوشیده بود، که به تنش گریه می‌کرد، مریم هم یک پیراهن عاریه ای صورتی بلند. اغلب میهمانان، رفقای قدرت و مریم بودند. مردهای با سبیل‌های پهن، و زنهایی آرایش نکرده، با پیراهن و شلوار و با موهای بلند دم اسبی. دستها را در هم گره می‌زدند، در دایره ای می‌چرخیدند، پاها را به زمین می‌کوبیدند و می‌خواندند. از مراسم آن شب چند حلقه عکس و فیلم گرفتیم. عکسها و فیلمهایی که فردای مراسم همراه دوربین‌ها گم شدند و حسرت ثبت زندگی آدمهای یکدوره پر التهاب از زندگی ما در دلم ماند.

دو سه روز بعد از مراسم به دیدنم آمدند. قدرت را هیچوقت آنقدر خوشحال ندیده بودم. چشمهای مریم برق می‌زدند. دست مریم را گرفته بود، دست دیگرش را انداخت دور شانه ام و خواند: اگر بار گران بودیم و رفتیم، اگر نامهربان بودیم و رفتیم. پرسیدم، کجا؟ جایی را پراند که باور نکردم. اوضاع داشت به سرعت تغییر می‌کرد. گفتم، قدرت تو حالا هم دوست منی، هم شوهر دختر خاله‌م. تو را به جدت بیشتر دقت کن! گفتم، سپهر! تو را به جدت اینقدر نترس!

چند ماه از آنها خبری نداشتیم. همان ماهها پدرم به ایران برگشت و خانه را فروخت. اصرار داشت که من هم بروم. پشت گوش انداختم. چیزی تا گرفتن مدرک باقی نمانده بود. نزدیک دانشگاه آپارتمان کوچکی اجاره کردم. یک روز طرفهای میدان انقلاب بودم. توی شلوغی کسی از پشت

دستش را گذاشت روی شانه ام. برگشتم، قدرت بود، کیف در دست؛ روبوسی که کردیم، مریم را دیدم، روسری آبی بر سر، از آن طرف خیابان سمت ما می‌آمد.

چند روز در خانه ی من ماندند. سحر می‌زدند بیرون و شب، با خرواری اعلامیه و مجله - روزنامه بر می‌گشتند. بعد دوباره غیبتشان زد. بار دوم که آمدند، پنج شش ماه گذشته بود. روز دوم گفتند می‌خواهیم خوشحالت کنیم. دیدم مریم دستش را روی شکمش گذاشته، می‌خندد. گفت، قراره عمو بشی. تبریک گفتیم. پرسیدم، اسمش؟ مریم گفت، اگر دختر بود، اسمش را می‌گذاریم زیور، اگر پسر بود، ارانی!

خنده ام گرفته بود. زیور عشق کودکی قدرت بود. پرسیدم، حالا زیور یک چیزی، ولی ارانی هم شد اسم؟

اخمهای قدرت رفت تو هم. گفتم، مگه چه ایرادی داره؟ گفتم، اولاً که اسمش تابلوست، بهش شناسنامه نمی‌دن. دوماً، اگه این بچه قرتی شد، یا یک آدم مذهبی از آب درآمد، تکلیف چی می‌شه؟

هر دو عاشق ارانی بودند. قدرت گفت، نگران نباش! اسم شناسنامه‌هایش را می‌گذاریم سپهر. آن روزها بگیر و ببندها زیاد شده بود. از عاقبت کار می‌ترسیدم. گفتم، به خاطر بچه هم که شده، بیشتر رعایت کنین. قدرت گفت، عمو سپهر، به خاطر ما هم که شده، یک کم کوتاه بیا وموعظه را بگذار کنار.

بعد از چند روز، دوباره رفتند. این بار غیبتشان طولانی شد. جنگ شروع شده بود. بعد از مدتی دانشگاه‌ها هم تعطیل شد و خانه‌نشین شدم. دلم شور قدرت و مریم را می‌زد. اوایل به خاله ام تلفن می‌زدند و او خبرشان را برایم می‌آورد، بعد دیگر تماسی نگرفتند. هم‌دانشگاهی‌های سیاسی‌م تار و مار شده بودند. گهگاه اتفاقی یکی دوتاشان را می‌دیدم. نشانی قدرت و مریم را می‌دادم. کسی خبری نداشت. اوایل خاله ام هفته ای دو سه بار زنگ می‌زد. می‌پرسید، از رفیقت خبری نشد؟ می‌پرسیدم، شما چطور؟ بعد، شاید می‌ترسید، شاید هم ناامید شده بود، دیگر زنگی نزد. کم کم به نبودنشان عادت کردم.

اواسط شصت، روزها برای امرار معاش مسافر کشی می‌کردم، شبهایم هم به وقت کشی می‌گذشت. خانواده خیلی

خواهیده بودم، توی عالم خواب و بیداری حس کردم کسی دستم را گرفته، صدایم می زند. نیم خیز شدم. چراغ اتاق روشن بود. یکباره دلم هری ریخت پایین. قدرت، لاغر و تکیده، با ریش بلند، کنار تخت ایستاده بود؛ یک پسر بچه هم کنارش؛ با چشم های درشت خیره شده بود به من.

تا نزدیکی های صبح، به جز چند جمله ی کوتاه، حرفی بین مان رد و بدل نشد. می ترسیدم بپرسم و چیزی بین مان شکسته شود. هر دو خسته و گرسنه بودند. غذایی آماده کردم و در سکوت خوردند. ارانی آرام نشسته بود. چند جمله پرسیدم. اول به قدرت نگاه می کرد و بعد مثل کسی که تازه به زبان آمده باشد، جواب می داد. سیر که شد، روی مبل خوابید.

بر سرشان همان رفته بود که از آن می ترسیدم. به روایت قدرت، مریم صبح برای قراری بیرون می رود. می گفت، دوازده ساعت منتظر شدم. وقتی خبری نشد، ارانی را برداشتم و از خانه زدم بیرون. بعد از چند هفته خانه به دوشی و در به دری، عاقبت به خانه من پناه آورده بودند.

به بقال فضول محل و همسایه های کنجکاو توضیح دادم که قدرت، برادرم است و در آمریکا زندگی می کند. از زنش جدا شده و با پسرش برای دیدن من آمده است.

خانه ی خاله ام قیامتی شد. دنیای شان زیر و رو شده بود. خاله ام دو سه روز یکبار، به بهانه ای می آمد و چند ساعتی را با ارانی می گذراند. شوهر خاله ام حتی یکبار هم حاضر نشد قدرت و ارانی را ببیند. قدرت را مسبب بدبختی های خانواده اش می دانست. روزها، در روزنامه ها لیست اعدامی ها را زیر و رو می کرد و شبها به تماشای شوی نادمین در تلویزیون می نشست. روزهای جمعه، پیرمرد را عصا به دست، توی پارک ملت می دیدم که روی نیمکت می نشست و به هیاهوی جوانها خیره می شد. در قدرت هم دیگر شور و حالی باقی نمانده بود. ساعتها گوشه ای می نشست و با ارانی بازی می کرد. از رفقای سابقش بریده بود و با کسی تماس نمی گرفت. شبها، ساعت به ساعت می رفت جلوی پنجره و رهگذرهای توی خیابان را می پایید. یکی دو بار پرسیدم، می ترسی؟ نگاهی می کرد و جوابم را نمی داد. فکر کردم این طور بگذرد هم خودش خرد و خراب می شود، هم ارانی. گفتم، قدرت! بیا دست ارانی را بگیر، با

فشار می آوردند که بروم خارج. تنهایی خرد و خرابم کرده بود. کم کم خودم هم خسته شده بودم. دلم می خواست راهی باز می شد و برای مدتی هم شده، خارج می رفتم و نفسی تازه می کردم. آن روزها مرزها بسته بود پاسپورت به کسی نمی دادند. بعد از مدتی این در و آن در زدن، توی بانک کار گرفتم. حالا شبها مسافرکشی می کردم. یک شب اتفاقی توی ماشین با یک جوان کُرد آشنا شدم. حرف توی حرف افتاد. از وضع خودم برایش گفتم. صحبت مرز شد و آدمهایی که آن روزها دسته دسته فرار می کردند. پرسیدم، قاچاقچی آشنا نداری؟ شماره تلفنم را گرفت. یک هفته بعد زنگ زد. گفت، فلان روز، فلان ساعت، بیا میدان توپخانه. رفتم، دیدم با یک کُرد دیگر آمده. طرف را به من معرفی کرد و خودش رفت. اسمش ارشد بود. گفت، به من می گن، کاک ارشد. رفتم توی یک قهوه خانه نشستیم. قصدم را با او در میان گذاشتم. پرسید، بهایی هستی؟ گفتم، نه! سیاسی هستی؟ گفتم، نه! گفت، بیلپارد بازی؟ خنده ام گرفت. کلپهای بیلپارد را بسته بودند و بیلپارد بازهای حرفه- ای از کوه و کمر پناه می بردند به ترکیه. گفتم مگه فرقی هم می کنه من چی کاره باشم؟ گفت، البته که فرقی می کنه. خطر رد کردن بعضی ها بیشتره، بعضی ها کمتر! بهش اطمینان دادم که بی خطرم. قبول کرد که من را تا ترکیه ببرد. دوسوم پول را اول می خواست، بقیه اش را، وقتی رسیدم. قبلاً این کار را کرده ای؟ خندید و لیست بلندبالایی از آدم های مشهور فراری را ردیف کرد جلوم. شماره اش را گرفتم، گفتم، بگذار بیشتر درباره اش فکر کنم.

ماجرای کاک ارشد را چند ماهی دنبال نکردم. درگیر کار روزمره بودم. شبها کارم که تمام می شد به خانه می آمدم، شامی می خوردم، پیکی می زدم و می نشستم به نوشتن. این در و آن در می زدم، شاید ناشری پیدا کنم، کسی تحویل نمی گرفت.

اواخر شصت و یک، تلفن های وقت و بی وقت به خانه ام شروع شد. شبها زنگ می زدند. گوشی را برمی داشتم و هرچه الو الو می گفتم، کسی جواب نمی داد. بد و بی راهی نثار آدمهای مزاحم می کردم، سیم تلفن را می کشیدم و به کار خودم مشغول می شدم. یک شب مانده به عید،

هم برویم خارج. دنیا را چه دیدی؟ چند ماهی توی ترکیه می مانیم، ورق که برگشت و آبها از آسیاب که افتاد، برمی - گردیم. اول مقاومت می کرد، بعد کم کم نرم شد. چاره ای نبود.

راننده پیکان سفیدی که ما را جلوی ایستگاه مسافری تبریز سوار کرد، فواد، پدر ارشد بود. سبیلهای پرپشت جوگندمی داشت و خودش را مطلع و مسلط بر اوضاع نشان می داد. دو سه بار به مناسبت های مختلف پرسید، چپی یا مجاهد که نیستین؟ گفتیم نه! گفت، اگر باشین هم فرقی نمی کنه. آدم باید به همه ی بندگان خدا کمک کنه.

قرار بود یکی دو روز در تبریز بمانیم تا اوضاع برای گذشتن از مرز مهیا شود. فواد ما را به مسافرخانه ای آشنا برد. قبل از اینکه برود رو کرد به قدرت و پرسید، فرمودین اسم آقازاده چیه؟ قدرت هنوز کلمه ای از دهانش در نیامده بود که ارانی پیش دستی کرد و اسمش را گفت. فواد دستی به سبیل هاش کشید. پرسید چی پسر جان؟ برای بار دوم که اسم ارانی را شنید من و قدرت را کناری کشید. شمرده و آهسته گفت، در قشنگی و بافتخار بودن اسمش که شکی نیست، ما خودمان هم در جوانی اینکاره بودیم. اما اگر توی مسافرخانه، یا بین راه، لو برود...سری تکان داد، انگشت اشاره اش را بالا برد و آرام روی گلویش کشید. قول دادیم مشکل اسم ارانی را یکجوری حل کنیم.

دو روزی که در مسافرخانه ماندیم، به ندرت از اتاقمان بیرون می آمدیم. سعی کردیم به ارانی بفهمانیم اسمش ارانی نیست، اما راضی کردن بچه ای به آن سن و سال، کار آسانی نبود. جمعه بعد از ظهر، فواد با یک پاترول آبی آفتابی شد. دو تا کوله پشتی داشتیم: یکی ش خرت و پرتهای ارانی بود، یکی ش لباس های من و قدرت. کوله ها را پشت ماشین که جای می دادم، دیدم چهار نفر روی صندلی عقب چپیده اند. یک زن و سه مرد. سلامی گفتیم. من کنار فواد نشستم، قدرت کنار پنجره، ارانی هم توی بغل دوتایی مان. در سکوت حرکت کردیم. توی آینه نگاه کردم. جوانی بلند قد نشسته بود کنار پنجره، مردی با موهای کم پشت سفید کنارش، مردی خپل هم طرف دیگر بود و زنی جوان، که فقط نیمی از صورت رنگ و رو رفته اش را می دیدم. نماز جمعه تازه تمام شده بود و هنوز حزب اللهی ها توی خیابان

ها پرسه می زدند. از تبریز به خوی رفتیم و از آنجا به طرف ماکو رانیدیم. از ضبط پاترول فواد آهنگ های کردی پخش می شد. مرد خپل سرش را روی شانۀ زن گذاشته بود، با چشمهای بسته و دهان نیمه باز خرخر می کرد. توی خواب و بیداری از فواد خواست نواری کوچۀ بازاری بگذارد، یک بار هم از خواب پرید و به فواد گفت جایی بایستد. پاترول که ایستاد، مرد را دیدم که از کنارمان گذشت و رفت لای بوته ها. بعد صدای زن را شنیدم و دستش را دیدم که جلو آمد و دست کوچک ارانی را گرفت. پایین چشمهای زن گود افتاده و خاکستری بودند. پرسید، اسمت چیه؟ قدرت و ارانی همزمان گفتند، رضا. پاترول که حرکت کرد، مرد سفید مو هم به حرف آمد و از گرسنه گی و زخم معده اش شکایت کرد. ساعتی بعد فواد جلوی کافه ی خلوتی ایستاد و ما با عجله و در سکوت شام خوردیم. به قدرت گفتم، این شاید آخرین باری باشد که توی ایران شام می خوریم. قدرت با صدای بلند خندید و آنچنان نگاهی به من انداخت که بعد از اینهمه سال، طنین خنده و حالت آن نگاه در خاطرمان مانده. از ماکو که رد شدیم، فواد یکباره سرعتش را زیاد کرد و بعد از چند دقیقه توی کوره راهی تو در تو و خاکی پیچید. دست اندازهای راه داشت زیادتر می شد که اینبار فواد فرمان را کج کرد و پشت تپه ای پیچید و بلافاصله ایستاد. توی گرد و خاک جلوی رومان، چند مرد را دیدیم با سربندها و شلوارهای کردی که ایستاده بودند و هر کدام افسار قاطری را به دست داشتند. همه پیاده شدیم و فواد ما را به احمد، بلد ترکمان تحویل داد.

سوار قاطر ها که شدیم، نم نم باران هم شروع شده بود. مرد خپل زیر بغل زن را گرفت و کمکش کرد که روی زین قاطر بنشیند. قدرت روی قاطر که نشست، احمد ارانی را بلند کرد و او را بین رانهای قدرت، روی زین گذاشت. قدرت زین بارانی اش را طوری بست که تنه ی کوچک ارانی هم توی آن جا بگیرد. فواد از قوطی دو قرص بیرون آورد و جلوی قدرت گرفت. گفت، برای خوابه. یکی ش را حالا بهش بده، یکی ش را سه ساعت دیگر. دیدم قدرت دارد بحث می کند. قرص ها را گرفتم، گفتم، این را بگذار به عهده من. با فواد خداحافظی کردیم و قاطرها پشت احمد و بلدهای دیگر به حرکت درآمدند.

گرفته گفت، آقایون خسته نباشید. همه تون گل کاشتین. با این بارون و گل و شل، تصورشم نمی کردم که صحیح و سالم برسیم. مخلص همه‌گی، به خصوص این آقا کوچولو که دمش گرم، جیکش در نیامد، اگر یک ونگ زده بود الان همگی باید تو سگدونی برادران بودیم. دستش را آورد جلو و با یکی یکی مان دست داد. گفت، من فریدون محرابی هستم. دوستام صدام می زنن، فری. ایشون هم نیلوفر خانم، همسر بنده. زن چشمه‌ایش را برای لحظه ای باز کرد و لبخندی زد. همانطور که دراز کشیده بود بیسکویتی از کیفش بیرون آورد و جلوی ارانی گرفت. من اسم خودم را گفتم و بعد به ارانی اشاره کردم: ایشون هم بزرگ-مرد کوچک ما، آقا رضا. ارانی خواست اصلاحم کند که قدرت با صدای بلند خودش را معرفی کرد. مرد موسفید، آقای ترابی بود و جوان بلند قد خود را مسعود معرفی کرد.

لباسهای گل آلوده مان را توی دستشویی نمور کنار کلبه تعویض کردیم. گلیمی مندرس کف اتاق بود با چند پتو و پشتی های رنگ به رنگ. علاء الدین روشنی گوشه ای بود و کتری دودگرفته ای روی آن می جوشید. ترکیبی از بوی نم و عرق بدن با بوی نفت توی اتاق موج می زد. ما را به حال خود گذاشته بودند که استراحت کنیم، اما چند بار، لای در باز شد و پیرزنی گرد با دستهای حنایی چروکیده، سینی بزرگی را آرام هل داد توی اتاق. توی سینی، چند استکان چای سیاه بود با تکه های نان بیات و پنیر خشکی که به زحمت از گلو پایین می رفت. ساعتی بعد، ارانی دست در گردن قدرت، کنارش خوابیده بود. آقا فری به پشتی تکیه داده بود و خرخر می کرد. بقیه، سر در گریبان، نشسته بودیم که احمد وارد شد. پاسپورت های مهرخورده مان را آورده بود.

حوالی ظهر بود از کلبه بیرون که آمدیم، آسمان گرفته و بارانی شب پیش، جای خود را به آفتابی ملس و هوایی تازه داده بود. احمد با تاکسی ما را به ایستگاه مسافربری برد. بین راه، سخنرانی مبسوطی در باب خطرات استانبول و لزوم اقامت ما در محلی امن برایمان ایراد کرد و به ما کارت هتلی با مدیریت ایرانی را داد و از ارزانی و تمیزی و امنیت آن تعریف کرد. با اتوبوس از دوبایزید به آنکارا و از آنکارا، به استانبول رفتیم. در ترمینال استانبول، آقای ترابی

پنج ساعت اول را با قاطر رفتیم. من به ارانی قرص خواب ندادم. او مثل کسی که مجذوب سکوت و حرکت آرام کاروانی کوچک در دل کوه شده باشد، بیدار بود و با چشمهای باز به اطراف نگاه می کرد. احمد دوربینی بر چشم داشت که می توانست در تاریکی ببیند. قاطرسواری در تپه و دشتی خیس و ناهموار کار راحتی نبود. با هر افت و خیز قاطرها آویزان می شدیم. احمد یکی دوبار صدایی شنید یا سایه ای را دید، از قاطرها پایین آمدیم و روی زمین دراز کشیدیم و اوضاع که عادی شد دوباره راه افتادیم. حالا تک و توک چراغهای مرز بازرگان را می دیدیم و صدای پاسدارها و مرزبانان را می شنیدیم. نیمه های شب احمد دستور داد از قاطرها پیاده شویم. یکی از بلدها قاطرها را با خودش برد و دیگری ارانی را پشت کوله اش گذاشت. سه تای دیگر، وسایلمان را حمل می کردند.

پنج ساعت بعد سخت تر گذشت. حالا خسته تر بودیم. باید از تپه هایی بالا و پایین می رفتیم و از جویبارهایی می گذشتیم که پاهامان گاه تا زانو در آب فرو می رفت. زمین زیرپایمان خیس بود و گل ها به کف کفش هامان می چسبید و راه رفتن را سخت تر می کرد. چند بار صدای مرزبانها را شنیدیم و مجبور شدیم مسیر را تغییر بدهیم. یکی از بلدها زیر بغل مرد سفید مو را گرفته بود و آن یکی زن را آرام آرام به جلو هل می داد. نمی گذاشتند جایی استراحت کنیم. ارانی پشت کوله ی یکی از بلدها خوابیده بود. از خستگی داشتیم توانم را از دست می دادم. یکی از بلدها از پشت، من را به جلو هل می داد. یادم نیست چقدر گذشت تا دست احمد را دیدم که بالا رفت و پایین آمد و اشاره کرد روی زمین بنشینیم. گرگ میش سحر بود و توی مه صبحگاهی و لا به لای قطره های سوزنی بارانی که به صورتم می خورد، جاده ی ترانزیت را دیدم و صف تریلی ها را که در امتداد هم، عبور کردند. در خاک ترکیه بودیم. از عرض جاده گذشتیم و من خانه های روستایی را دیدم و بعد، در چوبی کومه ای که باز شد و احمد اشاره کرد که وارد شویم. به ده مرزی دوبایزید رسیده بودیم.

مرد خپل، بارانی اش را درآورد و و زیر سر زن گذاشت که از حال رفته بود. مرد، قدی کوتاه و هیكلی عضلانی داشت که مرا به یاد نصیری وزنه بردار می انداخت. آرام، با صدایی

خداحافظی کرد و گفت، رفیقی قدیمی قرار است به دنبالش بیاید. بقیه توی یک تاکسی چپیدیم و کارت هتل را دست راننده دادیم.

تابستان شصت و دو، در استانبول، غوغایی از ایرانی ها بود. چپی ها، مجاهدین، بهایی ها و یهودی ها، سلطنت طلب ها و افسرهای ارتش؛ همه ی اینها به جای خود، بیلیناردهای حرفه ای هم، به جمع ایرانی های فراری پیوسته بودند. هتل آرزو در یکی از کوچه های فرعی خیابان لالعلی استانبول بود. ظاهری پر شکوه داشت، با دو ستون منبت کاری شده و پله های مرمر سفید و در شیشه ای بزرگ و تابلوی نمونی که روی آن نام هتل سوسو می زد؛ به رنگ سبز و با حروف فارسی و انگلیسی. زیر نوشته ها، طرح یک میز بیلینارده بود؛ با توپهای رنگ به رنگ و چشمک زن. از پله ها که بالا می رفتی و در را که باز می کردی، سالنی محقر و رنگ و رو رفته را می دیدی، با دیوار آینه و مبلهای چرمی مندرس و دو سه گلدان. پیشخوانی بزرگ در انتهای سالن بود. پشت پیشخوان پیرمردی نشسته بود، با موهای پرپشت سفید و سبیلی پهن و آویزان. پیرمرد با لهجه ی غلیظ ترکی به میهمانان خوش آمد گفت. ایرانی بود و نامش صمد خان، معروف به آقای شهردار. صمد خان با خورشویی اتاق ها را نشانمان داد. هتل، راهرویی باریک و کم نور و اتاقهایی کوچک و بویناک داشت که مرا به یاد مسافرخانه های اطراف بازار تهران می انداخت. پنجره ی بزرگ اتاقها یا به خیابان پر ازدحام لالعلی و هیاهوی دوره گردها باز می شد، یا به حیاط هتل. هر اتاق، دو تخت کوچک فتری داشت و میزی و صندلی و آباژوری. دستشویی و حمام اتاق ها هم کوچک بودند؛ با سقفی طبله کرده و حوله های کهنه و نازک. صمد خان تفاوت هتل با هتل -آپارتمان را برایمان روشن کرد. صبحانه با هتل بود. نظافت اتاقها و تعویض ملافه ها و حوله ها هفته ای یکبار انجام می شد. آب گرمکن و کولر هر اتاق هم ژئونی بود. استخر کوچک و رنگ و رو رفته هتل را هم نشانمان داد که آب کدروی داشت، با دوشی در کنار و چند صندلی تاشوی فلزی در اطراف. کلوپ بیلینارده آرزو در زیرزمین هتل واقع شده بود؛ با دو میز بیلینارده و یک میز بزرگ اسنوکر. مهره های سربی شطرنج را روی یک میز کوچک چیده بودند و بساط تخت نرد هم روی میزی دیگر

برپا بود. دو میز فوتبال دستی اسقاط هم گوشه ی سالن بود با آدمکهای شکسته و نصفه - نیمه. آقا فری چوب های بیلینارده را یکی یکی روی میز غلطاند، دستش را روی روکش ماهوتی کشید و گفت، چوبهش که شرقی غربی می زنه، کف این میزها هم مثل دست اندازهای سه راه آذری یه. قرار بود هتل آرزو اقامتگاه موقت ما باشد. معلوم نبود بتوانیم وسط شهر جایی بهتر از آنجا پیدا کنیم. من و قدرت و ارانی اتاقی مشترک گرفتیم، آقا فری و همسرش اتاقی در طبقه ی بالا را انتخاب کردند و مسعود هم اتاقی نزدیک در ورودی گرفت.

صبح روز بعد، به زیرزمین که رفتیم، با آنا آشنا شدیم. زنی درشت هیكل و عبوس که دست راست صمد خان بود. وظیفه نظافت و پخت و پز و چیدن میز صبحانه هم بر عهده او بود. صمد خان و آنا دو طرف تخته ای بزرگ را گرفتند و روی یکی از میزهای بیلینارده گذاشتند. رومیزی مشمایی گلداری روی تخته ها کشیدند و بساط صبحانه را روی آن چیدند. به غیر از جمع ما، چند ایرانی دیگر هم مسافر هتل بودند. یکیشان فریدون را شناخت و آن یکی هم با قدرت آشنا و هم گروه درآمد. یکیشان می خواست برود آمریکا، آن یکی هم خسته شده بود و دیگر نمی کشید، می خواست برگردد ایران. همان روز آقای ترابی هم دوباره به جمع ما ملحق شد. چمدان در دست، این بار جعبه سیاه و یولونی هم زیر بغلش بود. خسته و عصبی می نمود و بین حرفهایش از بی وفایی روزگار و دورویی برخی آدمها گلایه می کرد. سفارش آقای ترابی را به صمد خان کردیم و او هم در هتل آرزو اتاقی گرفت و همسایه مان شد.

حکمت لقب صمد خان را روزهای بعد فهمیدیم. هر روز چند نفر، اغلب ایرانی، در جستجوی آقای شهردار جلوی پیشخوان هتل آرزو می آمدند. صمد خان بعد از شنیدن مشکلات مراجعین آنها را به دفترش هدایت می کرد. گذار من و قدرت و ارانی روز چهارم پنجم به دفتر صمد خان افتاد: یک اتاق شلوغ و خاک گرفته و کوچک، که پر بود از ظروف و گلدانهای عتیقه و دو سه لایه فرش و چند قفسه ی سیاه. صمد خان پشت میزی نشسته بود، با انبوهی از پرونده ها و کاغذهای خاک گرفته و درهم برهم. همانطور که دعوت می کرد بنشینیم، از توی کشوی میز جعبه گزی

بیرون آورد و یک دانه گز را جلوی ارانی گرفت. پرسید، پدر جان، گفתי اسمت چی بود؟ قبل از اینکه من یا قدرت چیزی بگویم ارانی با صدای بلند اسمش را گفت. صمد خان خنده ی بلندی کرد، صورتش را نزدیک من آورد و پرسید، چپی هستین؟ گفتم، من نویسنده ام. صمد خان دوباره خندید. گفت، خودم هم همینطور. قوطی گز را جلوی ما هم گرفت. آرام پرسید، توده ای یا چریک؟ قدرت گفت، هیچکدام. صمد خان گفت، فرقی هم نمی کند. به هر حال جزو رفقایین. ایرادی هم نداره، خودم هم یک زمانی فرقه ای بودم. به ارانی اشاره ای کرد و از قدرت پرسید، مادرش گرفتاره؟ دیدم قدرت دارد این پا، آن پا می کند، گفتم، ایشون هم تو راه هستن. انشالا تا دو سه هفته دیگه به خانواده ملحق می شن. صمد خان کلمه ی ملحق را دوبار تکرار کرد. نگاهی دوباره به ارانی انداخت و همانطور که ته مانده سیگارش را توی جا سیگاری خاموش می کرد گفت، قسمت هر کی، اونچه باید بشه، می شه. بقیه اش دست و پا زدن بیخودی یه.

صمد خان متخصص جعل هر سند و مدرکی بود. برای هر مشکلی راهی پیش پا می گذاشت و برای آن هم نرخی داشت. قبل از هر چیز مشکل تلفن راه دورمان را حل کرد و به ما چند ژتون فلزی فروخت. دو برآمدگی، وسط هر ژتون بود که توی تلفن های عمومی استانبول گیر می کرد و تو می توانستی نامحدود و بی هیچ هزینه ای با مخاطبت در هر جای دنیا حرف بزنی. بعد، دو تأییدیه از جمعیت ربانی به ما داد که خود را مسیحی جا بزینم و از شر مزاحمت های پلیس ترکیه در امان بمانیم. بقیه ی مذاکرات آن روز، به شرح وضعیت من گذشت. صمد خان شهردار با دقت به حرفهایم گوش کرد. آخر گفت، کارهای زیادی می شه برات انجام داد. اگر کارت با دعوتنامه درست می شه، که عرض یکی دو روز آماده اش می کنم، می دم دستت. اگر کارت با ویزای دانشجویی راه می افته، کافی یه به داداشت بنویسی یک کیبی از پذیرش خودش را برات بفرسته، بقیه اش با من! اگر مدرک تحصیلی احتیاج داری بگو چه لیسانسی و از کدام دانشگاه، اگر ویزای استعلاجی می خوای واست توصیه ی شورای پزشکی جور می کنم. قهقهه ی بلندی زد که دندانهای طلایش بیرون زدند. گفت، اگه مخارجش پرداخت

بشه، حتی دعوت نامه کاخ سفید را هم برات درست می کنم. بعد بلند شد دستش را روی شانه قدرت گذاشت، گفت، زیاد سخت نگیر. عادت می کنی. یکپهو به خودت می ای، می بینی، سی چهل سال گذشته، انگار، نه انگار! اگرچه قبل از ما، صمد خان کسب و کار و مراجعان خودش را داشت، اما حضور آقا فری، آقای ترابی و قدرت به هتل آرزو اعتبار بیشتری داد. بیلاردبازها به هوای آقا فری می آمدند، سلطنت طلبها برای مشاوره با آقای ترابی، چپی ها هم برای بحث و همدلی با قدرت. روزهای اول تشخیص بیلاردبازهای حرفه ای از دیگران کار ساده ای نبود. همه خود را سیاسی و تحت پیگرد مأمورین دستگاه جا می زدند، با داستان هایی اغراق آمیز و حزن آلود از تعقیب و شکنجه و اعدام همکارانشان. سرگرمی قدرت شده بود تشخیص بیلاردبازها از سیاسی ها. سر صحبت را باز می کرد و با یکی دو سؤال و شنیدن چند خاطره، سری تکان می داد و نگاهی به من می انداخت و لبخندی می زد.

اسم کلپ بیلارد آرزو را گذاشته بودم، مرکز فرماندهی کل قوا. ده صبح، صمد خان قفل در را باز می کرد اما یکی دو ساعت زودتر، بیلاردبازها، اسباب کار در دست، روی پله ها در انتظار نشسته بودند. با روشن شدن تابلوی کلپ، یکی یکی وارد می شدند. بعد از سلامها و بوسه ها بازی شروع می شد. معمولا آقا فری دست اول اسنوکر را با مسعود بازی می کرد، با درودی بلند به او و یارانش، و یادی از جانباختگان نیروی هوایی ایران. مسعود دور اول را با هیجان بازی می کرد، بعد از دو سه باخت پی در پی و نوشیدن چند آبجو، مثل ماشینی که بناگاه پنجر شده باشد، وامی رفت، گوشه ای می نشست و در افکار خودش غرق می شد. نوبت به حریف های بعدی می رسید. آقا فری، دور میزها می چرخید و حریف می طلبید. با گرم شدن بازی، رجز خوانی ها و بحث ها و خاطره گویی هایش هم شروع می شد. حوالی ظهر، سیاسی ها پیدایشان می شد؛ با کتاب ها و اعلامیه ها و پوشه ها در دست. سلطنت طلبها و آقای ترابی یکطرف سالن می نشستند و چپی ها و قدرت، طرف دیگر. آقا فری از بازی که فارغ می شد، سراغ یکی از طرفین می رفت. عادت داشت بحث را با طرح سئوالی شروع کند. سعی می کرد خودش را در دل آقای ترابی جا کند. وقت و

بی وقت پیشرفتهای دوران پهلوی را با اوضاع آنروزهای ایران مقایسه می کرد و از چگونگی مبارزه برای براندازی دستگاه می پرسید. آقای ترابی طوری حرف می زد که گمان می کردی، مغز متفکر و سازمانده جریانی بزرگ است. می گفت، گروهی از کردها ی هم قبیله اش، همراه ارتش تیمسار آریانا پشت مرز موضع گرفته اند و هر آن ممکن است وارد ایران شوند. چپی ها کمتر خود را درگیر بحث با آقا فری و سلطنت طلبها و بیلباردبازها می کردند. اگر کسی حالش را داشت و پاسخی می داد، باید آماده مونولوگ بلند و تکراری آقا فری می شد. هفته اول دوم به من بند کرد. یک روز از من پرسید، بالاخره ما متوجه نشدیم بین این همه آدم دل سوخته، شما کجات آتیش گرفته؟ اصلاً موضعت چیه؟ طرفدار کی هستی؟ فکر کردم چیزی بگویم که دست از سرم بردارد. گفتم، من بی طرفم! چوب بیلباردش را گذاشت روی میز، بطری آبجوش را برداشت دست من را گرفت و کناری رفتیم. آرام گفت، خیلی عذر می خواهم، در روایت آمده که بی طرف، یعنی بی شرف. آمدم چیزی بگویم، سرش را نزدیک آورد، گفت، آدم می تونه اهل اون مملکت صاحب مرده باشه و بگه بی طرفم؟

ارانی روزها دور و بر میز بیلبارد ولو بود. گهگداری برنده ها دور از چشم قدرت به او سکه ای می دادند. عاشق این بود که تویی از میز بپرد بیرون. می دوید و توپ فراری را به قرارگاه بر می گرداند. نیلوفر تا حوالی ظهر توی کلوپ آفتابی نمی شد. وقتی می آمد، آقا فری با صدای بلند صلواتی می فرستاد، بطری آبجو را بالا می برد و به سلامتی او جرعه ای می نوشید. نیلوفر لبخندی می زد، می رفت نزدیک ارانی، روی دو زانومی نشست، دست ها را از دو طرف باز می کرد تا ارانی بدود و در آغوشش بگیرد. بعد از ظهرها هم وقتش به بازی با ارانی می گذشت. در جمع هفت نفره ما، اسرارآمیزترین آدم بود. نه در کارهای جمعی و بحث ها شرکت می کرد و نه در خاطره گوییها و میخوارگی های شبانه. زن آرام و کم حرفی بود، موقع حرف زدن سعی می کرد نگاهش با نگاه مخاطب تلاقی نکند. اعصابی به هم ریخته داشت و با هر صدای ناگهانی از جا می پرید و می لرزید تا فریدون دستش را می گرفت و آرامش می کرد. آقای

ترابی میانه ی چندانی با نیلوفر نداشت. در خفا می گفت، نیلوفر مشکوک است و مأمور و خبرچین دستگاه. قدرت عقیده داشت که نیلوفر، از توابعهای آزادشده است که برای فرار به تور یک بیلباردباز حرفه ای افتاده. یکی دو بار زنها ی سیاسی دور و بر قدرت آمدند و سر دوستی را با او باز کردند اما چیزی دستگیرشان نشد. به صمد خان گفته بود با فریدون ترابی یک ماه پیش از سفر ازدواج کرده اند. فریدون به من گفت که یک سال از عروسی شان گذشته؛ به قدرت گفته بود، دو سال.

تاریک که می شد، صمد خان به بیلباردبازها مهلت می داد که آخرین دست ها را بازی کنند. تابلوی نمون کلوپ بیلبارد را خاموش می کرد، کرکره ها را می کشید تا سیاسی ها و بیلبارد بازها بساطشان را جمع کنند و راهی مسافرخانه ها و هتل هایشان شوند. شبها، ما هفت نفر بودیم و صمدخان و آنا و دو سه مسافر گهگداری. مشمایی روی یکی از میزهای بیلبارد می کشیدیم و هر شب، به نوبت، یکی مان بساط شام و مخلفات را مهیا می کرد. پیک اول را به سلامتی وطن می نوشیدیم. صمد خان با صدای بلند می خندید و تکرار کنان می گفت، وطن! آقای ترابی اصلاحمان می کرد: بنوشیم به سلامتی ایران بزرگ و قدرتمند! آقا فری با نوشیدن اولین پیک، فحشی نثار اعوان و انصار دستگاه می کرد. مراسم شام که تمام می شد، آقای ترابی گوشه ای می رفت، ویولونش را کوک می کرد و دور از هیاهوی دیگران، در خلوت می نواخت. سرمان که گرم می شد، یکی یکی دور او حلقه می زدیم. اصرار داشت سولو بنوازد اما آقا فری تاب نمی آورد، اگر ملودی آشنایی به گوشش می خورد زمزمه می کرد و بعد با هم می خواندیم. مرضیه، دلکش، ویگن، بنان. همه ی بحثها و دسته بندی ها و دلخوری ها یادمان می رفت و یکی می شدیم. گمانم صمد خان شبها به عشق آن لحظه های مستی و سرخوشی خانه نمی رفت و همان جا توی هتل می خوابید. سرودی ترکی می خواند که می گفت شعرش از پیشه وری ست. همانطور که دست هایش را هم مثل یک رهبر ارکستر پایین بالا می برد می خواند و با مکثی ترجمه فارسی سرود را دکلمه می کرد. بعضی شبها اگر حالش را داشت و آقای ترابی رخصت می داد تمپویی عتیقه را از ویترین کلوپ بیرون می کشید

و ما را همراهی می کرد و ارانی با صدای بلند می خندید. تمپوی صمد خان، به صحنه ی هنرنمایی آقا فری می افزود. متخصص آهنگهای کوچه بازاری یا به قول قدرت، ترانه های مردمی بود. یساری، آفت، فیروزه، آغاسی و دیگران. وقتی می خواند: مادر مرا ببخش، آب از سرم گذشت - همه با او دم می گرفتیم. نیلوفر گهگاه در فاصله ی هنرنمایی دیگران بی مقدمه می خواند. صدایی بم شبیه صدای پروین داشت که به دلم می نشست. آخر شب، بساط ویولون آقای ترابی که جمع می شد، نوبت به هنرنمایی مسعود می رسید. کاست را توی ضبط دستی اش می گذاشت. دو سه پیکی پشت هم می نوشید و بعد می رفت کنار میز بیلپارد می ایستاد. لقب مسعود را گذاشته بودم، مرد تنهای شب! آن سال ها، ترانه ای به همین نام از حبیب خواننده گل کرده بود که مسعود عاشقش بود. دورش حلقه می زدیم. مسعود روی دو زانو می نشست. همراه با صدای خواننده بلند می شد. دستی مشت کرده را بالا می برد و پایی را بر زمین می کوبید. رقص مسعود بیشتر ملغمه ای بود از رقص زوربا، رژه ی نظامی، و توتلو خوردن مردی مست.

شبی، بحث ها و میخوارگی ها و ترانه ها و خاطره گویی ها که تمام شد، صمد خان مرا گوشه ای کشید، دستم را گرفت و آرام توی گوشم زمزمه کرد، عاشیق سپهر! اگر نویسنده ای، از این شبها به این راحتی نگذرا بشین، بنویسشون، تاریخ واقعی همینکه که شاهدشی!

قدرت می گفت، رفا بسپنج شده اند تا رد پای از مریم در ایران پیدا کنند. جستجویی بی حاصل که هر روز قدرت را سرگردان تر و پریشان تر می کرد. آقا فری اسم قدرت را گذاشته بود، رفیق قدرت سر در گریبان. خبرهای خوبی از ایران نمی رسید. هر روز عده بیشتری را می گرفتند. توی ترکیه هم مخالفان تکه پاره و دسته دسته می شدند. روزها من و قدرت و ارانی بین کلپ بیلپارد و تلفن عمومی در حرکت بودیم. من به خانه خاله ام تلفن می زدم. می ترسیدیم تلفن ها را کنترل کنند و برای خانواده مشکلی پیش بیاید. ارانی پای تلفن برای خاله ام بلبل زبانی می کرد. هنوز شوهر خاله ام قدرت را مسبب بدبختی دختر و آواره گی نوه اش می دانست. هرچه سعی می کردم آرامش کنم، فایده ای نداشت. می گفت، به رفیقت بگو، خاک بر

سرت، خالی بند. این هم شد غیرت و مهر و وفا؟ به هر اداره ای سر زده بودند؛ دادسرا، زندان، پزشکی قانونی. حتی گورستان های تهران و شهرهای بزرگ را هم گشته بودند. کلی رشوه به این و آن داده بودند ولی نشانی از مریم نبود. همان روزها، دختر خاله دیگرم را، توی خانه، جلوی چشم پدر و مادرش دستگیر کردند. راههای بازگشت یکی پس از دیگری بسته می شد و قدرت بیشتر در هم می ریخت. یک کیوسک روزنامه فروشی توی محله آکسارای بود که هفته ای دو روز روزنامه های ایرانی می آورد. صبح زود جلوی کیوسک می ایستادیم تا کرکره اش را بالا بزنند. کیهان و اطلاعات و کلی روزنامه های مخالفین را می خریدیم و برمی گشتیم. صفحه به صفحه را نگاه می کردیم و خط به خط را می خواندیم، شاید خبری پیدا کنیم. بعضی روزها می رفتیم پاتوق های ایرانی ها. ارانی را هم با خودمان می بردیم، شاید تأثیر بیشتری داشته باشد. دو سه تا عکس از مریم داشتیم که نشان ایرانی های تازه وارد می دادیم. خیلی ها دلشان می خواست کمک کنند. بعضی ها هم اشتباهی نشانه هایی می دادند که قدرت را آشفته تر می کرد. یک روز یکی خبر آورد که زنی با مشخصات مریم آمده استانبول و توی بیمارستان روانی حال خرابی دارد. نشانی بیمارستان را گرفتیم و من و قدرت و ارانی راهی شدیم. با خواهش و تمنا به ما ملاقاتی دادند. توی اتاق، دختری زرد و نزار را بسته بودند به تخت. سه بار توی بیمارستان تلاش کرده بود رگش را بزنند. مثل جن زده ها به ما نگاه می کرد. قدرت طاقت نیاورد و ارانی را بیرون برد. من کمی نشستم. دخترک زل زده بود به من. نمی دانستم چه بگویم. دسته گل و شیرینی را کنار تخت گذاشتم، خداحافظی کردم و آدمم بیرون.

به کلپ که برگشتیم، آقا فری، آبجو دردست، معرکه گرفته بود. ما را که دید خنده کنان جلو آمد. اشاره کردم، راحتان بگذار، متوجه نشد. پرسید، چطوری رفیق قدرت سر در گریبان؟ قدرت بی آنکه چیزی بگوید جلو رفت. چوب بیلپارد را از توی دست آقا فری قاپید، چوب را بالا برد و پایین آورد و محکم کوبید روی میز. تکه ای از روکش ماهوتی سبز قلوه کن شد و تکه های چوب افتاد روی زمین. فری آمد حرفی بزند، قدرت یقه اش را گرفت، صورتش را

عقب برد، نزدیک آورد و با پیشانی کوبید توی صورت آقا فری. دعوا بالا گرفت. بیلباردبازها به طرفداری از آقا فری و سیاسی ها به هواداری از قدرت وارد دعوا شدند. قدرت چوب های بیلبارد را یکی یکی روی میز می کوبید و می شکست. آقای ترابی لابه لای پاها، از سالن بیرون رفت. صورت آقا فری پر از خون شده بود. نیلوفر جیغ می کشید و سعی می کرد ارانی را از محل دعوا دور کند. سعی کردم طرفین را از هم جدا کنم، چند مشت و لگد به پشت و پهلویم خورد. با فریاد، و تهدید صمد خان به خبر کردن پلیس، اوضاع آرام تر شد. صمد خان بیلباردبازها را یکی یکی بیرون کرد. حوله ای دادم دست آقا فری که خون صورتش را پاک کند. نیلوفر ارانی را بیرون برد و من و قدرت به دفتر صمد خان رفتیم. من ماجرای بیمارستان را تعریف کردم. صمد خان یکی دو پیک راکی برایمان ریخت. بلند شد، دستش را روی شانه قدرت گذاشت. پرسید، جوون، اینطور که نمی شه زندگی کرد. تو داری پدر این بچه را هم در می آری. بالاخره می خواهی چکار کنی؟ قدرت گفت، از این جهنم خسته شدم. می روم منطقه، اوضاع که عوض شد، بر می گردم ایران. پرسیدم، منطقه کجاست؟ چرا روی هوا حرف می زنی؟ گفت، قبلاً هم بهت گفتم، درک بعضی چیزها برای امثال تو مشکله. صمد خان گفت، آخر حرفی بزن که منطقی باشه. اگر امروز پلیس سررسیده بود سر هیچ و پوچ سابقه دار می شدی، می فرستادندت ایران. قدرت گفت، برام فرقی نمی کنه. صمد خان پرسید: خودت به جهنم، شهید می شدی، به آرزوت می رسیدی، ولی یک لحظه به آینده این بچه فکر کردی؟

گرچه قدرت و آقا فری، فردای آنروز روبروسی و آشتی کردند، ولی دیگر هیچگاه صفا و گرمی قبل به جمع ما بازنگشت. بعد از دعوا، بیلبارد بازها کمتر به کلپ بیلبارد آرزو می آمدند. آقا فری چند دمبل و هالتر و میزی کنار سالن گذاشته بود و اگر حریفی برای بازی پیدا نمی کرد وقتش را به بدنسازی می گذراند. قدرت امیدش را برای پیدا کردن مریم از دست داده بود. طرفداران آقای ترابی هم کمتر به سراغش می آمدند. سازش را کوک می کرد و گوشه ای برای دل خودش می نواخت. هفته ها و ماههای بعد، سلطنت طلب ها و چپی ها به دسته های مختلف تقسیم

شدند. قدرت به مرور راضی شد که فکر رفتن به منطقه و برگشتن به ایران را برای مدتی از سر بیرون کند. برای هیچکدام مان فرصت زیادی نمانده بود. من باید برای ویزی آمریکا اقدام می کردم، آقا فری و نیلوفر قرار بود بروند آلمان، آقای ترابی می خواست به مصر برود و مسعود هم از مقصد بعدش چیزی نمی گفت. وضع قدرت و ارانی از همه مبهم تر بود. قدرت نمی خواست از ایران دور بماند. پناهندگی سیاسی ترکیه برای چپی ها غیر ممکن بود. همان روزها صمد خان مدارکی برای ارانی و قدرت جعل کرد که گمانم طبق آن قدرت پیرو نحله ای از آیین مسیحی معرفی شده بود. قدرت تقاضای پناهندگی مذهبی کرد. اولین کسی که از جمع ما جدا شد، مسعود بود. او اسط تابستان شصت و دو، هوای استانبول یکباره گرم و شرجی شد. روزها را کنار استخر می گذرانیدیم. شبهایمان هم جلوی کولر لکنده ی اتاق می گذشت که صدای آزار دهنده ای داشت. قدرت تا نیمه های شب بیدار بود. وقتی هم می خوابید، کابوس می دید و با ناله از خواب می پرید. شبهای گرم، من تشک خودم را روی بالکن پهن می کردم و همانجا می خوابیدم. سرگرمی ام شده بود تماشای دوره گرد ها و مستها و فاحشه هایی که توی خیابان لالعلی پرسه می زدند. نیمه ی یکی از شبها، احساس کردم کسی صدایم می زند. از جا پریدم. ارانی آمده بود روی بالکن و از لای نرده ها پایین را نگاه می کرد. بلند شدم. توی خیابان لالعلی چند مأمور پلیس داشتند با مسعود حرف می زدند. به ارانی تشر زد که برگردد توی اتاق. بلند شدم و قدرت را بیدار کردم. لباسمان را پوشیدیم و پایین رفتیم. توی حیاط چند مأمور جلوی اتاق مسعود کشیک می دادند. دقیقه ای بعد، آقا فری هم با شلوار گرمکن و پیراهن رکابی ظاهر شد. رفتیم توی کوچه. دو مأمور را دیدیم که دستهای مسعود را عقب بردند و دستبند زدند. جلو رفتیم. آقا فری سعی کرد با ترکی دست و پا شکسته، علت دستگیری مسعود را جویا شود. یکی از مأموران با خشونت دستور داد به اتاقهایمان برگردیم. مسعود را انداختند توی جیب و به سرعت از هتل آرزو دور شدند. این، آخرین باری بود که مسعود را دیدیم. هر کس چیزی می گفت، آقای ترابی دلیل دستگیری مسعود را مسائل سیاسی امنیتی می دانست. آقا فری مسعود را به

رقص جانانه ای کرد. آقای ترابی به هیجان آمده بود و با سوز و گداز ارشه را روی ویولون می سراند. آقا فری مثل یک آدم آهنی، با لیخندی ثابت سرش را به دو طرف می چرخاند و با ریتمی یکنواخت دست می زد.

روزهای اول بیلاردبازها دسته دسته برای تسلیت و همدردی می آمدند. با مرگ نیلوفر، آقا فری مثل شبحی متحرک شده بود. دیگر نه حال بازی داشت، نه به کسی گیر می داد، ونه با پند و اندرز و بحثهای بی حاصل، سوهان روح میهمانان کلوب بیلارد آرزو می شد. از صبح گوشه ای می نشست و می نوشید و می نوشید. نیمه های شب زیر بغلش را می گرفتیم و به اتاقش می رساندیم. چند هفته بعد، با پایان گرفتن تحقیقات پلیس، فریدون محرابی، بی خداحافظی، از هتل آرزو رفت و دیگر درباره او چیزی نشنیدم.

اواسط پاییز، صمد خان دعوت نامه و پذیرش دانشگاه را برایم جعل کرد و من توانستم ویزای آمریکا را بگیرم. شب قبل از پرواز، با قدرت و ارانی و صمد خان توی کلوب نشسته بودیم. بغض گلویم را گرفته بود اما قدرت به روی خودش نمی آورد. گفتم صمد خان! یک دعوتنامه ی دبش برای رفیق ما درست کن، آنها هم بیایند پیش من! صمد خان گفت، من که حرفی ندارم، خودش از این خراب شده دل نمی کنه! قدرت خندید، گفت کم کم دارم به صمد خان و هتل آرزو عادت می کنم.

صبح روز بعد، قدرت و ارانی تا بخش تشریفات مسافران همراهم آمدند. ارانی بی وقفه بلبل زبانی می کرد. پایین پله برقی هر دویشان را بغل کردم و بوسیدم. بالا که رفتم و از بخش کنترل گذرنامه که رد شدم، سرک کشیدم پایین، دیدم قدرت روی نیمکت نشسته، ارانی کنارش بازی می کرد. گمانم قدرت سرش را بالا آورد و چشمهایش را پاک کرد. دستش را بالا آورد و اشاره کرد که بروم.

قدرت و ارانی دیگر به ایران باز نگشتند. سالهای اول نامه نگاری می کردیم، گاه هم از راه دور گپی تلفنی می زدیم. هنوز صمد خان شهردار دفتر و دستک خودش را داشت. دختر خاله ام بعد از سه سال آزاد شد اما تا امروز کسی از سرنوشت مریم خبری ندارد. پنج شش سال بعد از آمدنم به آمریکا، قدرت با وکالت دوستی مشترک، خانه ی پدری را

دست داشتن در شبکه ی فحشاء و قاچاق دختران از کشورهای مختلف متهم می کرد. صمد خان شهردار معتقد بود که مسعود به دلیل پخش و فروش مواد مخدر دستگیر شده است.

صبح یکی از روزهای آبان، هنوز خواب بودیم که تلفن زنگ زد. معمولاً آن وقت صبح به ما زنگ نمی زدند. فکر کردم شاید از مریم خبری شده باشد. گوشی را برداشتم. آقا فری بود، تته پته کنان حرفهایی نامفهوم می زد. پرسیدم، خبری شده؟

از لحظه ای که خبر خودکشی نیلوفر را به صمد خان دادم تا زمانی که آژیر آمبولانس را شنیدیم و امدادگران پیدایشان شد، شاید ده دقیقه هم طول نکشید. صحنه ی مرگ نیلوفر را هرگز فراموش نخواهم کرد. رگه ی خون از دستشویی تا روی تخت کشیده شده بود. آقا فری، گرد و مچاله سر نیلوفر را روی زانویش گذاشته بود و هق هق می کرد. دست چپ نیلوفر، از مچ به بالا، لای حوله ای خون آلود بود. نیمرخ بی رنگش را دیدم با چشمهای باز شیشه ای. باریکه ی خون، از کناره لبهای کبودش روی زمین می ریخت.

من، قدرت و آقای ترابی در تحقیقات پلیس شهادت دادیم که روز قبل از واقعه، دو اتفاق غیرعادی توجه مان را به خود جلب کرده بود: آن بعد از ظهر سرد آخر پاییز، نیلوفر را کنار استخر دیده بودیم؛ با مایوی آبی و حوله سفید روی شانها، بی اعتنا به ما، از کنارمان گذشته بود، انگار که جز خود، کسی دیگر در جهان حضور ندارد. حتی سلام چندباره ارانی را هم بی پاسخ گذاشته بود. معمولاً کنار استخر نمی آمد، وقتی هم می آمد، لباسی پوشیده به تن داشت. همه به او نگاه می کردیم که حوله را روی کاشی کناره ی استخر پهن کرد. خم شد و نوک انگشتهایش را توی آب برد. بعد ایستاد و قوسی به کمر داد، و توی آب سرد و خزه بسته پرید. داشتیم با هم پیچ و پیچ می کردیم که نیلوفر چند بار طول استخر را شنا کرد و باز بی اعتنا، حوله را روی شانها ای انداخت و رفت. همان شب، وقتی همه گرم بحث و میخوارگی بودیم که نیلوفر توی سالن ظاهر شد. آقای ترابی داشت در گوشه ای برای خودش می نواخت. نیلوفر جلوی آقای ترابی ایستاد، بی آنکه لیخندی بزند یا به کسی نگاهی بیاندازد در برابر نگاه حیرت زده ما، و غش غش خنده ارانی،

هم انداخته ایم. جلوی پای قدرت ارانی ست؛ صمد خان و مسعود و آقای ترابی هم کنارمان ایستاده اند. آقا فری، چوب بیلبارد در دست، جلویمان چهار زانو نشسته. پشتمان، میز بیلبارد است. روی مبل کناری، فقط گوشه ای از صورت نیلوفر پیداست.

هفتم سپتامبر ۲۰۱۴ - ولی سنتر - کالیفرنیا



گرافیک از مژگان محمدی

فروخت و با عواید آن درصدی از هتل آرزو را خرید. گفتم، بالاخره شدی شریک صمد خان شهردار! اوایل در فکر بود که کلپ بیلبارد را به کتابخانه و مرکزی فرهنگی تبدیل کند. در یکی از نامه های گهگداری، خبر سخته و مرگ صمد خان را داد: پشت همان میز قدیمی و لابه لای همان عتیقه جات و پرونده های خاک خورده. همراه نامه عکسی برایم فرستاده بود. توی عکس قدرت، با موهای جوگندمی، جلوی ستون مثبت کاری شده هتل ایستاده، پسری بلند قد ولاغر اندام به ستون دیگر تکیه داده. هر دو یکسان ایستاده اند، دست به سینه، یک پا با زاویه خم شده و نیمی از پای دیگر را حائل کرده. بین ستونها، تابلوی نئون سبز رنگی ست با طرح میزی و چند توپ بیلبارد رنگ به رنگ. زیر تابلو با همان رنگ نوشته: کلپ و مجتمع فرهنگی مریم.

حالا تقریباً سی سال از آن دوران می گذرد. از آدمهای کلپ بیلبارد آرزو فقط، گاه و بی گاه تصویر پیر شده آقای ترابی را می بینم؛ در یکی از شبکه های ماهواره ای فارسی زبان، با موهای بلند سفید. استاد ترابی، با حرارت و شور مردم را به قیام علیه دستگاه حاکم دعوت می کند. بعضی روزها، شعار و سخنرانی اش که تمام می شود، ویولون به دست می گیرد و ترانه ای خاطره انگیز را می نوازد. پایین صفحه تلویزیون، تصویر چند قالی ست، و آگهی حراج فرشهای دستباف ایرانی.

ارانی در حلقه ی دوستان فیسبوکی من است. از سر کنجکاوی، گهگاه عکسهایش را می بینم و یادداشتهای روزمره و اظهارنظرهایش را می خوانم. دانشکده پزشکی استانبول را تمام کرده و با نام دکتر اردوان صولتی در بیمارستان سوانح شهر کار می کند. هفته پیش که داشتم به صفحه بر و بچه های فامیل و آشنایان سرک می کشیدم، دیدم عده ای به او برای مرگ پدرش تسلیت گفته اند. من هم به یاد و خاطره پدرش، یادداشت تسلیت و متن همدردی فرستادم. دیدم به جای پاسخ، دو عکس رنگ و رو رفته را در صفحه ی من تگ کرده. اولی، عکسی از شب عروسی مریم و قدرت است. چند دختر و پسر جوان، دایره ای زده اند و با دستهای گره خورده، پایکوبی می کنند. وسط دایره قدرت و مریم ایستاده اند، دست در دست، هر دو می خندند. در عکس دوم، من و قدرت دست در گردن

قاضی ربیحاوی



هولاهوپ

از مجموعه داستان چهارفصل ایرانی*

برای کاوه گلستان

جنگ که شروع شد من تو را پیدا کردم داخل آشغال همان روز آشغال گرد نبودم اما تو را پیدا کردم لابه‌لای پارچه‌های روغنی و جعبه‌های خالی سیگار خارجی من فقط نمک جمع می‌کردم مثل هر روز آب بیابان خشک می‌شود لایه نمک می‌ماند بر زمین بعد ما می‌رویم لایه‌ها را هل می‌دهیم کوت می‌کنیم روی هم، کوت نمک، تپه‌های سفید جابه‌جا وسط بیابان جمع می‌کردم تا هشت سال پیش یکهو جنگ شروع شد. بانو گفت: پیف، جنگ لااقل تابستون شروع می‌شد، پاییز که مال جنگ نیست

پاییز مال عروسی بود با ترانه‌های هندی توی کوچه پس‌کوچه‌ها، من هنوز ریش درنیاورده بودم، امروز جنگ تمام شد و ریش من بلند شده و امشب باید هی حرف بزنی حرف تا باز تو را پیدا کنم سرم گیج می‌رود خدایا اما اگر ساکت باشم حرف نزنم دق می‌کنم

می‌میرم بعد بچه‌های خوابگاه تو را پیدا و پاره می‌کنند.

مردم خوابگاه پرسیدند: نکبت تمام شد

مردم روزها دور بلوک‌ها پرسه می‌زنند شب‌ها بچه درست می‌کنند بچه‌ها توی هم می‌لولند جیغ می‌کشند به راهروها می‌شاشند بانو دعوا می‌کند داد می‌کشد مُرده‌شور ببرد هرچه بچه هست شکر خدا که من بچه بانو نیستم جنگ درازم کرد پوست دستم از نمک ذوق ذوق می‌کرد دود رفت به هوا اول زدند به میدان طیاره‌ها بعد به مخزن‌های نفتی تا وقتی از شهر زدیم بیرون می‌سوختند مُرده‌کش‌های دولت توی شهر ولو شدند آشغال‌گردها خیره بودند به آتش که بیشتر و بیشتر می‌شد روی ما ویژ و ویژ ناجورترین سوت دنیا همراه توپ بزرگ آتش آمد سمت ما گلوله‌های شعله از دل توپ جدا شدند پریدند وسط هوا چرخ می‌زدیم چشم‌هایم پر از سفیدی پوست تنم شور شور، جسمم روی موج شط می‌رفت چند تا کوسه دور و برش چرخ می‌زدند پوزه لزششان مالید به جسد مالید به تنم افتادم روی کوت داغ پنبه خیس با چشم بسته دختری دیدم روی پشت‌بام ایستاده دور خودش پیچ می‌خورد چندتا دایره تو در تو گرد کمرش می‌گردیدند توی هم می‌رفتند باز می‌شدند با کمر باریک دور خودش تاب می‌خورد چشم باز کردم تو را دیدم وسط آشغال می‌خندیدی، یک چیز سنگین چسبیده توی دهنم، تُف کردم یک لکه خون افتاد بیرون خندیدم نگاهت صاف به چشم‌هام بود با موهای طلایی رنگ براق گرتۀ حنا پاشید روی موها و صورتت، پشت سرم گودال تازه کنده از دهنه‌اش دود غلیظ بالا می‌زد، زنی از داخل گلوی من، ته حنجره‌ام جیغ کشید: حنا یک کیسه حنا پیدا کردم

یک مرد بی‌سر دوید افتاد روی نمک چند تا آشغال گرد کف بیابان می‌دویدند مثل روباه آتش گرفته، آنطرف تو یک پا بود غرق خون مثل دم مارمولک لَبیر می‌زد توی میج پای برهنه خلخال نقره‌ای جیرینگ جیرینگ صدا

می کرد از زیر آشغال صدای ناله مردانه: آخ جگرم، به دادم برس

زن باز نالید: حنا حنا

بعد همه نفس‌ها خاموش شد تند خزیدم تو را برداشتم پورد حنا از روی صورتت رفت به هوا دکمه‌های پیرهنم همه در رفته بود تو را گذاشتم داخل خودم چسبیدی به شکمم چه خوش لبخندت روی پوست تنم سُر می‌خورد برگشتم مردم شهر می‌دویدند زن‌ها جیغ‌کشان می‌رفتند به سمت پالایشگاه هیچ‌کس نمی‌فهمید چه خبر شده حتی بانو روی پشت‌بام خیره به دود نگاه می‌کرد بعد زل زد به چشم‌هام گفت: از دهننت کف چرا سُرّه می‌کنه بدبخت

خندیدم: آخ جگرم حنا

بانو نخندید، نگذاشتم تو را ببیند، بانو زن بابای مُرده‌ام اگر تو را دیده بود پاره‌ات می‌کرد، وقتی جنگ شروع نشده بود بابام مُرد چهار نفر پابره‌نه تابوت را بردند من زار زدم دویدم بانو سیاه‌پوش پشت جنازه راه رفت، بعد گفت: بابات وصیت کرده هر چی پول از نمک جمع کنی گیرت می‌آد بدی به من

گفتم: باشه اما پول گیرم نیامد

گفت: از پیشونیت هم خون می‌چکه

مردم شهر دسته دسته زدند به بیابان، شهر پُر شد از سگ‌های هار و گربه‌های هیز خمپاره می‌افتاد روی خانه‌ها. بانو گفت: باید رفت در رفت هر جا که بشه. بعد پرسید: خونه خراب پس تو چرا اینجور شدی یکپهو

ما با قایق از آب گذشتیم نشستیم پشت ماشین باری، من تو را گذاشتم کف چمدان لای پوشه پلاستیکی مثل همیشه، چند شبانه روز توی راه بودیم تا رسیدیم به اینجا به تهران، حالا خواب می‌دیدم دختری که روی پشت‌بام دور خودش می‌گردید با دایره‌های باز و بسته تو هستی، شب‌ها روی چمن می‌خوابیدیم روزها هی توی شهر می‌گشتیم تا این خوابگاه شد خانه ما. آنوقت بانو من را برد پیش دولت گفت: ببینید بچه‌م معیوب

شده توی حال خودش نیست، تقصیر خمپاره بود که اینطور شد، باید به من پول بدین

یارو دولت پشت میز نشست گفت: باید بری از فرماندهش کاغذ بیاری

بانو گفت: من چه می‌دونم فرمانده نمک توی این مملکت اصلاً کی هست

یارو گفت: باید ثابت بشه توی جبهه مصدوم شده

بانو گفت: پس چه شده

انگشت فشرد دولت روی شقیقه من خنده‌ام گرفت.

بانو گفت: نگاش کن، شده یه آدم بی‌خاصیت، از وحشت صدا

دولت پول نداد بانو گریه کرد شب چشمش را درنیورد بگذارد داخل لیوان شیشه‌ای فحش داد سیگار کشید

طاق باز روی تخت خوابش گفت: پول ندادن به تخم

بانو اجازه نمی‌دهد من بروم شهر از ترس گم شدنم نمی‌داند با وجود تو من گم‌شدنی نیستم تو که حالا

خودت گم شدی. خود بانو گاهی می‌رود شهر امروز زودتر از همیشه رفت، تا رادیو گفت جنگ تمام شد او

لباس پوشید چادر سیاه سر کرد و گفت باید برم شهر. من از رفتن او دلخور نمی‌شوم چون تو را دارم، پودر

حنا را از روی صورتت تکاندم اما روی موها هنوز هست لایه‌لای تارهای روی پیشانی، نمی‌خواهم اسمت را

بگذارم حنا، آخ جگرم سوخت حنا، ترس افتاده به جانم، کجایی؟ خدایا عشق جیجو را پس بده. خوابگاه ما سه

تا بلوک سه طبقه هر طبقه بیست و چهار اتاق، با بانو داخل یک اتاق سر می‌کنم کنار پنجره رو به تپه‌های

خشک خاکی روی پشت‌بام هر بلوک یک اتاقک هست، همین‌جا، که داخلش مردم خوابگاه خرت و پرت

ریخته‌اند: بالش، کلاه ایمنی، پوتین پاره، دامن‌های رنگ به رنگ، گلوله‌های پنبه با لکه‌های خونی، تو را

لای پوشه پلاستیکی قایم کردم از ترس نگاه بانو زیر یکی از جعبه‌ها اما امشب جعبه هست تو نیستی، بد

می‌شد اگر بانو تو را می‌دید بد می‌شود ببیند همه

گفت: مُرده شور ترکیب تو رو ببره که همه‌ش تو فکر
جنده‌هایی

روی زانو خم شده قطره‌های سیاه از پیشانی‌ش
می‌چکید روی روزنامه کیهان. من کنار پنجره سوت
می‌زدم او توی آینه گفت: برو گمشو از اتاق بیرون
همه تخت‌خواب‌های خوابگاه ما تک‌نفره نشستیم لب
تخت‌خواب بانو گفت: برو

زدم بیرون راهرو خلوت بود به خدا گفتم: ای خدا جیجو
را از این هلفدونی بکش بیرون ببر خارج پیش زن‌های
موظلایی که راه می‌رن حرف می‌زنن می‌نالن بیا تو تنم
همه رفته بودند عذاراری شاید، جمیله از اتاق صد و
سیزده آمد بیرون بانو اجازه نمی‌دهد با جمیله حرف
بزنم خیال نکن عاشق او هستم مثل بانو، اصلاً، من فقط
کشته مُرده تو هستم با لبخندت که امشب گمش
کردم. پسرهای خوابگاه گفتند: خوش به دل جیجو که
از عشق و عاشقی هیچ سرش نمی‌شه

هیچ نمی‌گویم از هیچ از این عشق لامصب هشت ساله
که به جگرگم سُک می‌زند بعضی شب‌ها مثل نوک سوزن
داخل قلبم فرو می‌رود، آه حنا پسرهای خوابگاه جیجو
را نمی‌شناسند تو فقط او را می‌شناسی
بانو گفت: من باید برم شهر، یه کار مهم دارم، تو
همین جا روی تخت دراز بکش از جات تکون نخور تا
برگردم

دراز کشیدم خیره به سقف، هیچ از اتاق تکان نخوردم
تا خود شب امشب بانو برنگشته هنوز از اتاق تکان
خوردم آمدم توی راهرو خاک مُرده پاشیدند روی همه
شاید، جمیله حوله سرخ انداخته بود روی سرش
گفتم: آب حموم که سرده

جمیله نگاهم نکرد نمی‌کند گفت: آب سرد پوست زن
جوون را سفت تر می‌کنه جَخ
گفتم: آگه جیجو شوهرت بود می‌اومد پشت تو را کیسه
می‌کشید می‌مالید، قبول داری

سال‌ها نگذاشتم بفهمد که تو را دارم اگر حالا تو را
داشتم حرف نمی‌زدم از ناچاری ناله نمی‌کردم اما آنقدر
حرف می‌زنم ناله می‌کنم تا باز پیدایت کنم کجایی؟
وقت‌هایی هست که اجازه نمی‌دهد بیایم اینجا نمی‌داند
چرا می‌آیم حتی بو نبرده بیشتر شب‌های سه‌شنبه و
پنج‌شنبه که اول شب می‌گوید: جیجو برو پاهاتو بشور
دوست دارد مچ پاهایم را فشار بدهم روی ساق پاهاش
گفت: خدا فقط همین دو شبو حلال کرده

سه‌شنبه و پنج‌شنبه‌ها توی تهران شروع شد چون که
من اینجا مرد شدم، اول کرک سیاه از پُرز پوست
صورتم زد بیرون قدم دراز دراز شد. مردم خوابگاه
گفتند: جیجو چون که خایه نداره هی دراز میشه

می‌خواهند وادارم کنند وسط راهرو شلوارم را بکشم
پایین به همه نشان بدهم چی دارم تا که هی هرّه و
کرّه بکنند. بانو گفت: هرکی هرچی دوست داره بگه
بگه، من که خودم می‌فهمم تو چی داری

شب اول سه‌شنبه یا پنج‌شنبه. نمی‌خندید چشمش
توی لیوان شیشه‌ای غلت می‌زد پرسید: خب تو چی
داری مرد گنده

موی زیربغلم درآمده بود گفت: فدات بشم
توی حال خودش نبود نفس نفس می‌زد با ناله گفت:
بیا تو تنم

چشم شیشه‌ای از لای آب به من نگاه می‌کرد و فکر
من پیش تو بود که داخل این اتاقک بودی هم آن شب
و هر شب حتماً از این کاری که با تو کردم خوشت
آمده، حتماً، عکس شیشه عطر روی سینه‌ات را با تیغ
بریدم دور انداختم بعد نقاشی یک قلب جاش گذاشتم
قلب خودم که تیرکمان سوراخش کرده با سه قطره
خون، کوچک متوسط بزرگ، بانو به موهای نقره‌ای‌ش
رنگ می‌مالد سیاه سیاه، تا حالا دو بار از موی طلائی
حرف زدم بار دوم پریشب بار اول غروب نشسته
روبه‌روی آینه مو رنگ می‌کرد
گفتم: کاشکی موهای تو هم طلائی بود

گفت: با این جوون کُشی که راه افتاده شایدم مجبور بشم زن کُس خُلی مثل تو بشم
 زیر روپوش سُرید رفت، سه تا حمام سه مستراح برای مردم یک طبقه، رفتم داخل صدای ریزش آب می آمد، سرد، ناله جمیله مثل ناله های بانو. فریاد زدم: جیجو کُس خُل نیست اگه آتیش نیفتاده بود توی نمک اگه لای نمک پرت نمی شد داخل آشغال اگه خلخال نقره ای جیرینگ جیرینگ نکرده بود آتیش حنا جیجو کُس خُل نیست دهن گاییده ها
 داری به چی نگاه می کنی؟ تو کی هستی داری به چی نگاه می کنی؟ صدا، کی بود چه گفت؟ نه، بی خیال، خیال کردم کسی دارد به من نگاه می کند اما هیچ کس مرا نمی بیند غیر از تو که حالا توی یک گوشه این اتاقک نمود افتادی توی تاریکی زل زدی به جیجو که حرف می زند دهنش کف کرده جمیله اعتنا نکرد می نالید از دستشویی زدم بیرون آمدم اینجا سراغ تو از داخل پوشه بیرون کشیدمت گذاشتم روبه رو و آن وقت چه لذتی هع هع قهقههت توی گوشم می پیچید می پیچد هع حرف نمی زنی می نالی هع، حالا هم وقت خوبی بود امشب که اینقدر تو را می خواهم اما نیستی که بچرخه دور خودت با چرخش دایره ها
 دیدار آخر ما پریشب سه شنبه یا پنجشنبه، از روی تخت پا شدم لباس پوشیدم بانو طلاق باز افتاده لُخت پرسید: کجا می ری
 پُک زد به سیگار. گفتم: دارم می رم دستشویی
 گفت: منم باید برم اما حوصله شو ندارم وای خدا برای یه مستراح رفتن باید لباس کامل بپوشی با روپوش و روسری یا مقنعه تو این حال
 بی خیال بانو زدم بیرون آمدم اینجا چه حالی خیلی طول کشید تا او هم رسید خاطرت جمع البته صدای باز شدن در راه پله که آمد تو رفته بودی داخل جای امنیت مقنعه سیاه بانو خیس بود گفت: خاک بر سرت داری ور می ری با خودت

مردم خوابگاه گفتند: جیجو روی موج سیر می کنه، روی موج ابر
 بعد آتش رسید به ابر آسمان گُرمب گُرمب گر گرفت. بانو گفت: برگرد بیا توی اتاق، نکبتی
 بانو اهل گریه نیست اما پریشب گریه کرد، سیاهی رفته بود، آسمان سرخ سرخ، زانو بغل نشسته روی تخت خواب فین فین می کرد و می گفت: دلمو شکستی جیجو
 گفتم: خدا جیجو رو کور بکنه اگه دل کسی رو بشکنه خدا خُل و چلش کنه
 گفت: خفه خون بگیر
 رفتم دم پنجره، دور تا دور خوابگاه ما سر تا سر دیوار سیمی کشیده اند حالا دیوار توی سرخی دنیا می لرزید گفتم: اگه یه جور می شد تمام سیم های این دیوار طلا بشه چی می شد
 هیچ نگفت آه کشیدم گفتم: مثل موهای طلایی با زیرپوش بنفش
 لابه لای گریه گفت: دلم شکست این دست نمک نداره اگه من نبودم تو خوراک سگ ها شده بودی کاش می مردم و دلم این جور نمی شکست
 سُرید رفت زیر ملافه صدای هق هق از زیر سفیدی می رسید من جای خودم را انداختم روی موکت خوابیدم خواب تو را دیدم با هم بودیم هع می نالیدی می خندیدی پودر حنا از توی موها پر می کشید می نشست روی تخت سینه ام هع چه بویی تا لنگ ظهر خوابیدم. خواب دیدم اصلاً جنگی شروع نشده که تمام شود بعد فردا جنگ تمام شد، باز هم صدا، دیروقت شده صدای باز شدن در راه پله باید زانو بغل بنشینم توی تاریکی اما نمی شود حرف نزنم حرف حرف تا دوباره پیدا بشوی، صدای بسته شدن در راه پله، صدای پا آرام نزدیک، آسمان لامذهب حتی یک ستاره ندارد توی این تابستان پس جیجو با چه باید حرف بزند با کی باید حرف بزند؟ لای سفیدی مُرده بودم موهای سیاه بانو وقتی رنگ می کند کی بود گفت سیاه؟

سیاهی از کنار دیواره پشت‌بام می‌خزد نزدیک‌تر، زن سیاه، لبه چادر زن توی باد پر پر می‌کند، مردم خوابگاه ظهر تا حالا مات مانده‌اند نمی‌دانند چکار کنند چه بگویند از بس رادیو زر می‌زند، باد باد، سیاهی توی باد فکر می‌کند اما به چه؟ اگر روی خلخال نقره‌ای کپه حنا پاشیده می‌شد جرینگ جرینگ نمی‌کرد حالا پوست سیاه یواش یواش از روی زن وا می‌رود ول می‌شود بر شانه‌ها، باد می‌زند چادر می‌افتد با لغزشی روی پشت‌بام پهن می‌شود یا حضرت خضر چه قامتی. موی پریشان از طلا توی تاریکی برق می‌زند زیرپوش بنفش شکر خدا بالاخره پیدا شدی زنده زیبا مثل همان روز داخل آشغال با شروع جنگ

۱۳۷۱ تهران

* این داستان «از مجموعه چهارفصل ایرانی که در تهران نوشته شده و کتاب هم حدود سه سال در وزارت سانسور ماند و بالاخره هم دست خالی بدون اجازه انتشار به ناشر برگردانده شد.» انتخاب شده است. «چندتا از قصه‌های این مجموعه در سالهای گذشته پراکنده در نشریه‌ها منتشر شدند اما این داستان هیچ‌گاه هیچ کجا درنیامد و به یاد هم ندارم دوستی اون را خوانده باشد و ...

از اونجا که این هم مثل بقیه قصه‌های این مجموعه در زمان همکاری و همفکری با کاوه نوشته شد بنابراین کتاب هم به او اهدا شد و یک به یک قصه‌ها نیز.»

مجتبی زمانی

احتمالا خودت می دانی

پدر عزیزم

این را که میخواهم بگویم احتمالا خودت میدانی. من ماه پیش سی و چهار ساله شدم. ولی باید اعتراف کنم سی و چهار سالگی سن خوبی نیست. یک جور میانه و وسط بودن و تعلیق درون خود دارد که دلشوره ام را زیاد می کند. قضیه این است که از حوالی سی سالگی خیلی چیزها برای من تغییر کرد. شاید هم امور از خیلی قبل همینطور بوده اند و من تازه متوجه اشان شده ام. مثلا این روزها طوری پیوسته ولی هربار با شیوه ای متفاوت یک خصلت خانوادگی جدید در خودم کشف می کنم. انگار که در حوالی سی سالگی روح خویشانمان دوباره در ما زنده شوند. مثلا همین هفته پیش که با صدای بلند تلویزیون خوابیدم شبیه خودت شده بودم که رادیو را بلند گوش می دادی و کنارش می خوابیدی. یا همین دیروز که از هوای ابری نالیدم شبیه مادر بودم که به بدی هوا حساس بود.

پدر عزیزم شاید همه چیزهایی که من به یاد می آورم به خاطر نباشد. مثلا آن ظهر تابستان هفت سالگی که با هم سوار اتوبوس شده بودیم. همان ولوهای سفید قرمز که تازگی همه جای شهر را گرفته بود. همان ها که بجای صندلی نرم و ابری و غالبا تکه تکه و پر از یادگاری اتوبوس های قبلی صندلی های کرم رنگ پلاستیکی داشتند و یک دکمه قرمز که قرار بود اگر فشارش دادی اتوبوس بایستاد. من همیشه متعجب بودم اتوبوس که مثل مرغدانی حیاط خانه مادر بزرگ شلوغ بود و خودش همه جا می ایستاد و مسافر سوار می کرد چرا باید یک دکمه قرمز کوچک مخصوص اینکار داشته باشد. حتی یکبار از تو پرسیدم. اتوبوس ها مال کی هستند؟ جواب مختصر دادی که مال دولت است و من باز پرسیدم دولت دیگه کیه؟ این بار با لحنی که انگار راز بلندی را میدانی گفتم: دولت کسی است که همه چیز را میان ما تقسیم می کند. من چیزی نفهمیدم ولی از دولت راضی نبودم یاد این افتادم که چقدر

خانه ما کوچک است و چقدر ظهرهای اهواز شرجی و گرم و چقدر صف همین اتوبوس که سوار شدیم طولانی بود. اما هفته پیش که به خانه جدید آقای آشوری- همسایه سابقمان- رفته بودیم تعجب کردم که چقدر خانه اشان بزرگ بود و چقدر ماشین اشان جدید، قرمز و قشنگ. پدر حالا سال های زیادی از اون روز گذشته است و من اینجا هر روز اخبار را از لابلای لوله های اینترنت دنبال می کنم. تاریخ مملکت را می بینم که جلوی چشمانم شکل می گیرد. مثلا همان رئیس جمهور دوران کودکی که چند سال پیش مرد. فلان آرمان سیاسی را دیده ام که در نوجوانی ام شکل گرفت و حالا تنها شبیح مضحکی از آن باقی مانده است. حالا حقیقت دنیا را دیده ام که حقیقت فاجعه است. حالا میدانم هیچ دولتی هرگز نان را به تساوی میان ما تقسیم نکرده است

مجتبی

دنبوس، نوزدهم اپریل ۲۰۱۹

پسر عزیزم

از تولدت که نوشتی، سر راست سراغ تلفن رفتم تا از تبریک و امید و روزهای خوب پیش رو برایت بگویم. تلفن که میگویم خودم هم گیج میشوم. این روزها همه چیز برای آدم هایی به سن من عوض شده است. یک گوشی موبایل با همان چند برنامه که خودت ریخته بودی برای من تلفن قدیمی خانه سازمانی امان می شود. همان گوشی سیاه سیم دار که از دیوار آویزان کرده بودیم. کمی بالاتر از جایی که باید می بود ولی در همان وضعیت هم کار یک خانه شلوغ هفت نفره را راه می انداخت. خودت هم که کوچکترین و دور کوتاه ترین اشان بودی روی نوک پاهات می ایستادی و دور ترین شماره را می چرخاندی و می چرخاندی.. ما حرف های ساده ای زدیم و جایی در میانه همان حرف های ساده فهمیدم تلفن و صدا هرچه قدر هم که اختراع خوبی باشد همچنان جایی برای قلم و کلمه باقی می گذارد. می خواهم بگویم بعضی چیزها بیشتر نوشتنی اند تا گفتنی.. همین تولد و کشف راز خصلت خانوادگی را که گفتم یادم به همه رازهایی افتاد که خودم کشف کرده بودم. شاید آن قدر هم خوشایند نباشند که به درد مکالمه کوتاه هرازچندگاه ما

پدر عزیزم

امروز که سوار قطار شده بودم تا به اوترخت محل کار جدیدم برسم، از فرط ملال یا کنجکاوای توجه ام به ادم هایی که مقابل ام نشسته بودند جلب شد. راستش من هنوز هلندی رو خوب نمی فهمم. خصوصا تند هم که صحبت می کنند زود بند مکالمه از دستم در می رود. این چیز خوبی نیست، ولی مثل همه چیزهای ناخوب که آدم نمی خواهد خیلی اساسی با آن ها مواجه شود، ادم یک راه آسان تر و در رو برای خودش پیدا می کند. من هم خیلی ساکت و آرام توی کافه یا قطار می نشینم و توی ذهنم برای آدم ها داستان و ماجرای تخیلی می بافم. داستان روی داستان، بسته به ظاهر و مدل نشست و برخاست آدم ها. یک جورهایی هرچقدر زبانم ضعیف تر می شود تخیل ام قوی تر می شود. امروز هم که کنار پنجره قطار روی یکی از آن صندلی های چهارتایی که دو به دو مقابل هم قرار می گیرند نشستم، خانواده کوچک سه تایی بعد اضافه شدند. یک پسر حدودا هفت ساله کنار من. پدر و مادرش کنار هم و مقابل ما. این ها رو بیشتر از روی نگاه اشان قضاوت می کردم. نگاه پسر که بین من و مجله کودکانه که دستش بود جا به جا می شد. نگاه پدر که به زمین بود یا به پنجره ولی یک بار که دختر مو مشکی و زیبایی رد شد، به سمت راه رو قطار برگشت. نگاهش اول به دامن کوتاه دختر خورد و برگشت. رفت و برگشتی که از حد معمولش حدودا یک ثانیه بیشتر طول کشید. آن یک ثانیه انگار جایی میان حسرت و هیزی و شرم سردرگم مانده بود. نگاهی که وقتی به تن زنش که تمام مدت به صفحه موبایلش خیره شده بود خورد، رنگ باخت و رنگ عادت گرفت. راستی پدر چیزهایی هم هست که هیچ وقت از تو نپرسیده بودم. نمیدانم آیا مادر را دوست داشتی یا نه؟ هیچ وقت ندیدم که ببوسی اش. یک روز عید هم که میخواستی ببوسی مادر بزرگ نگذاشت. مادر بزرگ به ما میگفت: ماچ کردن قرتی بازی است. کار زشتی است که نباید جلوی مردم انجام داد. مادر بزرگ که عمرش به دنیا باقی نبود ولی اگر روزی به خوابت آمد برایش بگو کار زشتی نبود. ما دنیا را نشناخته بودیم. حالا سال های زیادی گذشته است و من هنوز هم دنیا را نمیشناسم. ولی اینقدر میدانم که بوسیدن کار زشتی

بخورند... ولی می شود نوشتشان، ثبت شان کرد... مثلا اینکه حالا باید بدانی پختگی و فرسودگی تنها دو واژه دوردست نیستند... دو بال موجودی هستند که با هم پیش می روند و پیش می برند و بدی قضیه اینجاست که پختگی را باید با رنج و مشقت به چنگ بیآوری و ولی فرسودگی خود به خود در میان داستان ماست... رازهای دیگری هم هست. بعضی هایشان هم انقدر آسان اند که دیگر به راز نمی مانند. اینکه اگر پدر بودی، اگر پنج فرزند داشته باشی، اگر کارمند ساده اداره منابع طبیعی باشی، همه چیز را فراموش می کنی الا دغدغه نان.. حالا بازنشسته شده ام و بیشتر هر گوشه حافظه ام را می کاوم و چیزهای بیشتری از آن وقت ها به خاطر می آورم. می دانی حافظه و فراموشی چیزهای خیلی روشنی نیستند. بیشتر چیزهایی که یادم مانده به اینجا ختم می شود که کدامتان کی دندانش درد گرفت یا چطور تا آخر ماه می شد سرکرد. انگار سال ها که می گذرند جزئیات پررنگ تر از هر کلیتی در خاطره امان می ماند... پسرم آن ظهر تابستان هفت سالگی یادم نمی آید. سوال تو و جواب من یادم نمی آید. ولی یادم هست که پرسش گر و کنجکاو بودی. این همان گناه بزرگ آدم های هم سن من است. پرسشگر یا مطالبه گر نبودیم. همان اتاق کوچک بخش جنگل و مراتع اداره منابع طبیعی برای خودش ایران کوچکی بود. آقای وزیری که پشت سر هم حرف می زد و وعده می داد و کاری نمی کرد. بهزادی که اصلا خودش هم میگفت کاری به این کارها ندارد و اموراتش از مغازه کوچک سر نبش خیابان آبان می گذشت. آشوری هم که دیر آمد و زود رفت. یعنی همان موقع که فهمید عمر کوتاتر از این است که در هزار تو و بن بست اداری آنجا تلف شود...

این نامه دراز شد و این بدی نوشتن است که چون چشم های مخاطب ات را نمی بینی و نمی خوانی کلمه ها به سرعت روی هم تلنبار می شوند

..

م. ز

اهواز، ۱۱ تیر ۹۸

یکی از همین فروشگاه های اینجا خرید میکردم. یک مشتری، یک خانم هلندی میانسال، از آن ها که زندگی مثل سید خرید برایشان طبقه بندی شده است، نارنجی را با لباس فرم قرمز فروشگاه یکی گرفت و خواست که فلان چیز را برایش بیاورم. در میانه راه آوردن یادم آمد من که اصلا اینجا کار نمیکنم و خودم هم خرید می کردم! اما دیگر دیر شده بود. دادم دستش. به او گفتم. او هم معذرت خواهی کرد و رفت.

قطعا اولین باری نبود که زیر بار کاری میرفتم، تنها به این دلیل که کسی، جایی، جوری از من انتظار داشت. مثل همه سال های کودکی که "بچه سر به راهی بودن" فضیلت بود و سربه زیر بودن انتظار می رفت. مثل همه سال های بعد که تنها "آرام و درس خوان بودن" انتظار میرفت. مثل آن روز سال های دبیرستان که معلم ادبیات داوود رو با سطل آشغالی بر سر، جلوی همه کلاس تنبیه کرد. ما هیچ نگفتیم و هیچ اعتراض نکردیم چون انتظار میرفت آرام و خوب و بی حاشیه باشیم. تنها یاد گرفتیم که خود کجروی نکنیم که در دام تنبیه نیفتیم. بزرگتر هم که شدیم غالبا پاسخی نداشتیم. حالا کوی دانشگاه باشد یا فلان حکم دادگاه یا بیشمار ستم های ثبت شده یا نشده دیگر. مساله اینجاست که خانواده، جامعه و مدرسه هیچ وقت آزادی و اعتراض بما نیاموختند همیشه تکلیف بود و انتظار یا خرد پذیرفته شده جمعی. و اگر از پس تکلیف و انتظار بر نمی آمدی حس بد حاصل از تحقیر...آموزش "انتظار و تکلیف" محور، انسان آزادی خواه پرورش نمی دهد. آزادی را باید با رنج و مشقت از لابلای کتاب ها، و ورق ها یا از دل خواندن ها و دیدن ها خودمان کشف میکردیم اگر حتی موفق می شدیم که نتیجه اش همیشه با "آرام و سر به زیر بودن" در تضاد بود. می خواهم بگویم گاهی آموزش ما بیشترین آسیب را به ما زده است. می خواهم بگویم از اینکه در جواب لبه تیز خط کش چیزی به آقای موسویان کثافت نگفتم خودم را ملامت می کنم.

پانویشت. حالا که این ها را می نویسم دیگر خوب شده ام. مجتبی

دن بوس، هفده جولای ۲۰۱۹

نیست. دوست داشتن هم کار زشتی نیست. کار زشت این بود که در خانه ما صحبت از دوست داشتن ممنوع نانوشته ای بود و ما مجبور بودیم همه رازهای دوست داشتن را خودمان از اول بیاموزیم آن هم با رنج و مشقت بسیار. پدر، من اگر روزی فرزندی داشته باشم برایش جوری خواهم گفت که سخت ترین کار دنیا یافتن آغوش مهربانانه زنی با مردی است که پناه اش باشد و البته از آن سخت تر نگه داری همان آغوش مهربانانه است که دلگرمی شب های سرد زمستانش باشد.

پدر این نامه اینجا باید تمام شود. آخر نامه ای که قرار نیست خوانده شود بهتر است که نوشته نشود. یا اگر نوشته شد لااقل طولانی نشود.

مجتبی

دنبوس، یک ژوئن ۲۰۱۹

پدر عزیزم

چند روز پیش که سرما خورده بودم بیشتر روز را در رختخواب بودم. واقعا هیچ کاری نمی کردم و این هیچ کاری نکردن انقدر که از دور به نظر می رسد آسان نیست! غالبا آدم یاد جزئیات غریبی از گذشته می افتد که قبلا برایش بی اهمیت بوده ولی حالا که کنار خیلی چیزهای دیگر می گذاردشان چیزهای جدیدی دستگیرش می شود. خیال آدم هم واقعا چیز پرنده ای است. دیشب در جایی میان خواب و بیداری خیلی یاد ناظم دبستان نواب صفوی افتادم. یاد آقای موسویان کثافت!! همان که اگر در حیاط مدرسه می دودیم خط کش را از سر تیزش روی دستمان می زد. برایش عادت شده بود و هیچ چیز عجیبی در آن نمی دید. از آن عجیب تر این بود که ما هم مساله رو پذیرفته بودیم که دویدن کنشی است که پاسخ اش لبه تیز خط کش است. تلاش و تقلا فقط اینجا بود که چه کسی بهتر و بیشتر از لبه خط کش در می رود. این احضار گذشته همیشه هم شروعش بی حساب و کتاب نیست. گاهی یک اتفاق ساده از دل روزمرگی زندگی همینجا برایم بخشی از گذشته را روشن تر می کند. این رفت و برگشت های ذهن واقعا چیز عجیب و غریبی است! مثلا همین هفته پیش که تی شرت نارنجی تازه ام را پوشیده بودم. و خوش خوشک داشتم تو

مریم عزیز

امروز که می خواستم برایت بنویسم، خیلی یاد اولین دیدارمان افتاده بودم. گمانم دو سال پیش همین موقع ها بود که داشتم به تهران برمی گشتم و مثل همیشه مسیر ارزان تر از بالای خیابان های استانبول می گذشت. ارزان تر بودن مسیر یا جذابیت های خود شهر یا هر دلیلی دیگری که داشته باشد، فرودگاه استانبول پر از آدم های رنگارنگ و جورواجور است. ولی دریای آدم هم که باشد خیلی کم پیش می آید که آن وسط یکی پیدا بشود که آن قدر قصه های خوبی داشته باشد که آدم را سر ذوق بیاورد. سوار که شدیم، هواپیما که آن قدر بالا رفت که با خیال راحت بشود گفت داریم می پریم، کتابم را باز کردم. مقالات پراکنده ای از سارتر بود که هیچ وقت حوصله خواندنش را روی زمین نداشتم با این خوش خیالی که نکند این جذب نشدنم ربطی به ارتفاع از سطح دریا داشته باشد برای هواپیما کنارش گذاشته بودم. اصلا خوبی کتاب خواندن در پرواز این است که آدم یا سرش گرم کلمه ها می شود یا خوابش می برد. کمی که گذشت، تو که کنارم نشسته بودی برگشتی گفתי ادبیات میخونی؟ گفتم نه ولی علاقه دارم .

- به پیش علاقه داری مثلاً؟

- یک جهان دیگه است برای خودش در کنار همین روزمرگی که باش درگیرم. برام بیشتر یه مفره..راه در رو.. -آفرین. من ادبیات نمایشی می خونم تو ایتالیا . دوس دارم ولی بدیش اینه آینده و نون بعیده ازش در بیاد.

بیشتر حرف زدیم و گفتم اقتصاد ، سیاست و معیشت همه جوری به ات پشت کرده اند که داری برمیگردی. برمیگردی که بمانی و حتی هیجان زده و خوشحالی از این بابت. برایم عجیب بود، گفتم این روز ها همه دارند در می روند، قبول کن کارت کمی خلاف جریان است. گفتم همان قدر که دلایل ماندن ات سست شده، میل به برگشتن هم برای معنی دار تر شده است. پای یک جور مبارزه و هیجان حاصل از آن هم در میان است. گفتم، اینکه هر روز که بیرون می روی بدحجاب و واقعی در جایی از شهر که باشی خودش جوری دهن کجی به خصم حاکمان شیعه است.. یک جور مبارزه اجتماعی.. حس سرباز بودن و هدف داشتن.. این ها رو هیچ کدام در شادنوشی در هیچ میخانه

ای در کوچه های ایتالیا نیافته بودی.. گفتم حرف های قشنگی است ولی همین الان هم هزاران نفر همینطوری در خیابان تهران می گردند ولی هیچ چیز عوض نشده است.. پرسیدی " صد سال تنهایی " مارکز را خوانده ای؟ ... گفتمی در همه رمان هایی که خوانده بودی شخصیت مورد علاقه ات سرهنگ " آئولینا بوئندیا " است بوئندیا سی و دو بار سر به شورش برداشت و در همه آن ها شکست خورد. از هفده زن صاحب هفده پسر شد که همگی پیش از آنکه به سی و پنج سالگی برسند کشته شدند... بوئندیا از چهارده سوء قصد و هفتاد و سه دام و یک تیر باران جان سالم به در برد... بوئندیا در همه نبردهایی شرکت می کرد که مطمئن بود شکست می خورد... گفتمی می خواهم بوئندیا باشم....

مریم، امروز یک داستان جدید خواندم که خیلی همه چیزش به تو و حرف های آن روز تو شبیه بود. اگر فرصت کردی نگاهی به داستان کوتاه آگافیا از چخوف ببیناز... آگافیا هم مثل خودت مبارزه می کرد، جسارت می ورزید و رو بروی زمانه اش می ایستاد با اینکه می دانست تنبیه خواهد شد.. شکست خواهد خورد... برای آگافیا هم مثل خودت، مبارزه جایی بالاتر از شکست می ایستاد. دوست داشتم میتوانستم آگافیا رو در میان سر فصل کتاب های درسی کشورم می گذاشتم. شاید شهرستان " سین " همان اهواز، بوشهر یا هر شهرستان فراموش شده مرزی باشد.. شاید روزی دخترکی از هرات آگافیا را بخواند و به وجد بیاید .. آن روز دیگر ما شکست نمی خوریم. آی مریم... من بین همه آدم هایی که ندیده ام یا کم دیده ام به تو و آگافیا بیشتر از همه مدیونم...

مجتبی

دنبوس، چهاردهم آپریل ۲۰۱۹

مریم عزیز

می خواهم یک اعتراف، یک لحظه، را با تو در میان بگذارم شاید تو بتوانی برایم قضیه را روشن تر کنی. آخر زن ها درون خودشون یک امتیاز دارند و آن احساساتی گری است. همان یک بار، همان بار اول که ما با هم دیدار کردیم، حرف های خوبی زدیم. حرف های ساده و معمولی هم زدیم. بعد

تو برگشتی، چند دقیقه میان ما حرفی ردوبدل نشد. تو گفתי سردت شده است و من ساده ترین کار دنیا را انجام دادم. ژاکتم را که دیگر لازمش نداشتم در آوردم و تو کمی به جلو خم شدی تا من ژاکتم را راحت تر دور تو بگیرم. من که دست راستم به نزدیکی گردنت رسیده بود با هاله ای از شرم کمی کنار کشیدم. تو که انگار با یک نگاه همه چیز را فهمیده بودی دستت را خم کردی و یک لحظه و تنها یک لحظه دستم به آرنج زیبا و عریان تو کشیده شد و یکی شد. همان لحظه همه چیز راه، تو راه، برایم مهم و ارزشمند کرد. من در زندگی عشق های زیادی نداشته ام. با چند نفری هم خوابیده ام. ولی می خواهم بگویم همان یک لحظه برایم از بعضی هم آغوشی ها مهمتر و زیباتر بود. از آن پس بود که تو من را یاد شعر می اندازی و شعر من را یاد تو می اندازد. منظورم این است که شاید آن چیزی را که به غلط لحظه عشق می نامیم از خود هم آغوشی مهم تر باشد. باید به لحظات ناب احترام بیشتری بگذاریم... لحظه عشق، لحظه مرگ...

مریم، من امروز یک خبر خواندم و یک داستان کوتاه. می خواهم از آن ها هم برایت بنویسم. دختری در خیابان های تهران خودش را آتش زده بود. از آن دست خبرهایی که توجه و تاسف همه را جلب می کند. همه راجع اش حرف می زنند. همه حرف می زنند، رجاله ها (به قول هدایت)، بورژواها (به قول فلور)...مردم کوچه بازار، روزنامه ها...مساله این است که همه راجع به مرگ صحبت می کنند ولی به نظر من لحظه مرگ اینجا مساله مهم تری است. همان یک لحظه که دختر فهمیده کارش دیگر تمام است. راه پیش و پسی نیست. کل قضیه انقدر هولناک است که هزار جور می شود به آن پرداخت. قضیه هم اجتماعی است، هم سیاسی است هم فرهنگی است ولی پرداختن به همان لحظه مرگ یک کار تماما ادبی است. پرداختن به اینکه زندگی دخترک لنگ چه دلخوشی های کوچکی بوده است. آن همه گذشته و آینده که در یک لحظه میان شعله ها خلاصه می شوند. باید چیزی که در این باره نوشت و جوری میان گذشته و آینده دخترک رفت و برگشت که همه چیز به همان لحظه مرگ برسد. راستش این جور مردن من را یاد "آناکارنیا" می اندازد. انگار هردویشان یک جور نا

امیدی و دور شدن از لحظه عشق را تجربه کرده بودند که حالا می خواستند با این جور سخت مردن همان لحظه رو دوباره تجربه کنند. یک جایی هم جزئیات بیشتری خوانده بودم. چیزی مثل اینکه پدر دختر کارمند یک تشکیلات نظامی بوده. یادم به داستان کوچک دیگری از سال های دور کودکی ام افتاد. پسری بود به نام "تیسستو سبز انگشتی" که یک قدرت خارق العاده داشت، به هر چیزی که دست می زد یکباره کلی گل و گیاه و بوته از آن می روئید. پدر تیسستو کارخانه توپ سازی داشت و یک روز تیسستو رفت آنجا و انقدر دور توپ های کارخانه پدر گل و گیاه پیچید که دیگر همه توپ ها گل شلیک می کردند و خیلی از جنگ ها تمام شد... دخترک آبی داستان ما کمی تیسستو درون خودش دارد. دیگر دنیا پدرش را با موشک و توپ های نشانه رفته به هر سمتی از دنیا نمی شناسد، حالا او پدر دختر آبی است، همه چیز اطراف او هاله ای از علاقه به فوتبال و زمین چمن میگیرد. حالا هرچند تا موشک نشانه رفته هم داشته باشد... مریم در این میان، پای خواندن یک داستان کوتاه هم نشستم. داستان " مرگ در جنگل " از شرود اندرسون. داستان واقعا خوبی بود. به سادگی می شد دوستش داشت. پیرنگ داستان ساده بود. مرگ یک پیرزن در جنگل. پیرزنی که اول برای خواننده کسی است مشابه خیلی آدم های دیگری که دیده ولی وقتی نویسنده روایتش را از ماجرا می گوید یک چیز خیلی درخشان در زندگی پیرزن وجود داشت. پیرزن همه عمرش را صرف خوراک دادن به حیوانات کرده بود. از کودکی تا دم مرگ...به نظرم این داستان و آن خبر بطور خیلی روشنی یکی هستند. یک پیرزن که همه عمرش را صرف خوراک دادن به حیوانات کرده بود و دختری که همه عمرش وقف فوتبال شد، یک جایی به هم وصل می شوند. هردو هم رنج می کشیدند از خانواده، از خودشان، از آدم های تصادفی اطرافشان، ولی باز همه عمرشان را وقف آن چیز یکتا می کردند. در همان داستان هم همه چیز راجع به آن لحظه مرگ است که آنجا، پیرزن جوان، درخشان و شکوهمند می شود. آنجا در کنار سگ ها، یک جور مردنی که در امتداد همان زندگی است که وقف تنها یک کار شده است. می خواهم بگویم، دختر آبی، اناکارنیا، تیسستو، پیرزن قصه اندرسون، همه، هم، کمی

خیالی هستند، هم در عین حال چیزی به دنیای واقعی ما
اضافه کرده اند و این خیلی خوب است....

مجتبی

بیست و هفت سپتامبر ۲۰۱۹، دن بوس



بشارت عدل است آزادی! پلاکار روی مقوا/ ۲۹ در ۵۵ سانتیمتر/ ۱۹۹۴ آلمان

فهیمة فرسایى



زندگى كرونزده

كرونا به عنوان دستمایه‌ی یک کار ادبی - هنری؛ این ایده برای اولین بار از سوی یک ناشر سویسی (روت پونکت - نقطه‌ی سرخ) با شروع همه‌گیری جهانی ک ۱۹ و اجرای قرنطینه‌های داوطلبانه و اجباری در اروپا مطرح شد. پس از روت پونکت، چند ناشر آلمانی هم با هدف از دست‌ندادن خوانندگان (یا مشتری‌های) بنگاه نشرشان، از تعدادی از نویسندگان خواستند در این «چالش ادبی» شرکت کنند و تجربه‌های روزانه‌ی خود را در قالب کاری تخیلی یا واقعی برای نشر در اختیار آن‌ها قرار دهند. داستان «زندگى كرونزده»، که خاطرات روزانه‌ی زنی خیاط در ۶ هفته‌ی قرنطینه در آلمان را بازگو می‌کند، بر این اساس نگاشته شده است. از آن‌جا که چاپ کُل کار، در چارچوب محدود این فصل‌نامه نمی‌گنجد، تنها ماجراهای ۱۰ روز از زندگى این زن با خواننده در میان گذاشته می‌شود.

فهیمة فرسایى

زندگى كرونزده

شنبه ۱۵ فوریه ۲۰۲۰

روزنامه‌ها درباره‌ی مرگ یک ایتالیایی که ریه‌هایش چرک کرده بوده، گزارش‌های مفصلی نوشته‌اند. بعضی‌ها می‌گویند، مُردنش با بیماری‌ای که از ماه دسامبر به جان

مردم چین افتاده و همه را تار و مار می‌کند، ربط دارد. من هم کمی بی‌حالم و سرفه می‌کنم. برای همین، دو روز پیش رفتم دکتر که برایم یک هفته مریضی بنویسد. ۴ روز دیگر تا آخر هفته‌ی استراحتم مانده. ولی من راستش پاک حوصله‌ام سر رفته است. نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و هیچ کاری نکنم یا با هیچ‌کس حرف نزعم و وقت را فقط خودم با خودم بگذرانم. البته تو که هستی. ولی رابطه‌ی زنده فرق می‌کند. خوب شد فردا شب قرار است، با بابک و وِنسا برویم پیش ایتالیایی‌ها، پیتزا بخوریم. یعنی اگر من بمیرم، بابک خبر مرگ مرا، مثل آن ایتالیایی به روزنامه‌ها می‌دهد؟

جمعه ۶ مارس

همیشه دیر می‌رسم. موضوع، فقط خرید نیست. تو زندگى هم دایم تاخیر دارم. دیدی؟ همه‌ی قفسه‌ها غارت شده. نه کاغذ توالت پیدا کردم و نه کنسرو ماهی. ماکارونی که جای خود دارد. من اقلأً ۴ روز در هفته اسپاگتی درست می‌کنم. خیلی راحت است و اصلاً وقت‌گیر نیست. حالا چه کار کنم؟ جماعت حریص، حتی منتظر اعلام دولت هم نمانده‌اند که انگار خواش برده و هنوز هم چیزی نگفته. سر خود، همه‌ی قفسه‌های مواد غذایی و لوازم بهداشتی مغازه‌ها را مثل قحطی‌زده‌ها به تاراج بردند. من حتی به مغازه‌ی بزرگی رفتم که دور بود، ولی همیشه از شیر مرغ تا جان آدمیزاد می‌توانستی آن‌جا پیدا کنی؛ دریغ از یک بسته ماکارونی یا یک لوله کاغذ توالت. مواد ضدعفونی‌کننده، الکل و ماسک هم که قربان دهند، به کُل فراموش کن. انگار که هنوز کشف نشده‌اند! حالا بگذار این وزیر وزرا دایم تو بلندگوها جار بزنند که همه چیز، همه جا و برای تمام فصل‌ها موجود است. چه کسی باور می‌کند؟ در فرانسه، مردم شراب و کوندوم انبار کرده‌اند، در آمریکا، اسلحه! باز هم گُلّی به جمال آلمانی‌ها زیاد پی جنگ و عیش و عشرت نیستند.

جمعه ۶ مارس ۴ بعد از ظهر

بی‌برو و برگرد باید بنشینم خانه و دست روی دست بگذارم. شوک کمبود کاغذ توالت و محرومیت از خوردن اسپاگتی کم بود، حالا باید ضربه‌ی تعطیلی کارگاه‌مان را هم تحمل کنم. به کلی گیجم و گوشم دایم دنگ دنگ می‌کند. همه خانه‌نشین شده‌اند. و فیلسوف. دایم پُست می‌گیرم که

ریسه می‌روند. از حق هم نگذریم؛ سوپ‌های دیرک، واقعا خوشمزه است.

جمعه ۲۰ مارس ۲۰۲۰

چه سال نوی فرحبخشی؛ مصیبت پشت مصیبت. هیچ کس حوصله‌ی تبریک‌گفتن به مناسبت فرارسیدن عید سعید باستانی را ندارد. من که بعضی خبرها و ویدیوها را خوانده و ندیده، پاک می‌کنم و می‌روم سراغ بعدی، به امید این که فیلمی خنده‌دار ببینم و سر حال بیایم. دیشب آن‌قدر کابوس دیدم که فکر می‌کنم، بیش از ۲۵۰ بار از صدای داد و فریادهای خودم از خواب پریدم. شاید هم از صدای خرناس‌هایم بود! دیرک می‌گوید که من گاهی شب‌ها «مقطوع النفس» می‌شوم که بعضی وقت‌ها تا ۳۰ ثانیه طول می‌کشد. یعنی در این ۳۰ ثانیه، اکسیژن یا کمتر به مغزم می‌رسد یا اصلا نمی‌رسد. دیشب یک‌هوا با احساس خفگی از خواب پریدم. انگار یکی دماغ و دهانم را گرفته بود. نمی‌توانستم نفس بکشم. یعنی کسانی که کرونا می‌گیرند، به این حال می‌افتند؟ می‌گویند ویروس جدید بیشتر می‌زند به ریه. به هر حال خیلی وحشتناک بود. با نفس‌تنگی یک باره چشم باز کردم و دیدم دیرک، یک بری رویم دولا شده. پرسیدم «داشتی خفهام می‌کردی؟» گفت «آگه می‌خواستم خفهامت کنم، با بالش می‌کردم که اثر دست و انگشتم رو صورتت نمونه، خفهام» و با بدجنسی خندید. «خفهام»، یعنی «خفهام» که از خودم یاد گرفته. بس که به‌جا و بی‌جا بهش گفته‌ام! ولی چون «ر» را خوب تلفظ نمی‌کند، خره‌ی او می‌شود «خفهام»! من هم به خودم نمی‌گیرم. چون «خفهام» هر چه معنی بدهد، «خره» معنی نمی‌دهد.

شنبه ۲۱ مارس ۲۰۲۰

ماسک شده کیمیا. همه به دنبالش هستند و کسی پیدایش نمی‌کند. سیاستمدارها هم که از دم، جز دروغ چیز دیگری تحویل ملت نمی‌دهند؛ از وزیر درمان و بهداشت بگیر تا رئوسای به قول خودشان احزاب ائتلافی و اپوزیسیون. همگی دست به یکی کرده‌اند و سر مردم را با دروغ و دَبَل گرم می‌کنند تا صدای اعتراض کسی بلند نشود. وزیر داخلی ایالت ما دیروز گفت که یک میلیون ماسک سفارش داده‌اند و تو راه است. خبرنگاری از او پرسید، خُب، محموله از کجا می‌رسد؟ گفت «نمی‌گم. اون وقت همه‌ی کشورها می‌خوان

نویسنده‌ها و اندیشمندان' پیش‌بینی می‌کنند که با کرونا - اسمی که روی این بیماری جدید گذاشته‌اند و از ووهان چین شروع شده، - فصل جدیدی، در زندگی بشر آغاز می‌شود و نظم جهانی دیگر آنی نخواهد بود که تا کنون بوده است و از این خزعبلات. خُب، باشد. فصل جدیدی شروع شده؛ ولی فصل دست روی دست گذاشتن.

پنجشنبه ۱۹ مارس

این طور که پیداست، داستان واقعا جدی است؛ کوید ۱۹ کم کم دارد اروپا را فلج می‌کند. اوضاع خیلی وخیم است. چین. ایران. ایتالیا. گوشه‌ام دایم دینگ دینگ می‌کند. دوستان و آشنایان از این و آن کشور، خبر و فیلم‌های ویدیویی درباره‌ی مرگ و میرهای گروهی می‌فرستند. وحشتناک. اخبار می‌گفت، تا امروز ۳۴۰۵ ایتالیایی به زور غزل خداحافظی را خوانده‌اند. به‌زور عزرائیل که به خاطر نبود وسایل درمانی و بیمارستان‌های درب و داغان دور برداشته و با داس تیزش همه را قلع و قمع می‌کند. ...

دیرک (Dirk) الان تلفن کرد و گفت، مدرسه‌شان تعطیل شده و دیگر در آیفن کار خاصی ندارد. می‌خواست راهی کلن شود و سری به من بزند. پرسیدم «پس مادرت چی؟» دیرک هم پرسید «تو از کی تا به‌حال به فکر مادر منی؟» گفتم شاید دوباره سرما نخورده باشم. گفت: «سوپ. چاره‌ش فقط خوردن دو وعده سوپ منه!»

دیرک متخصص سوپ‌درست‌کردن است. همان‌طور که من راحت اسپاگتی می‌پزم، دیرک سوپ، مونتاز می‌کند: یک قابلمه‌ی بزرگ دارد که هفته‌ای یک بار، تابستان و زمستان، هر چه در باغچه با شاگردانش کاشته و عمل آورده از هویج و سیب‌زمینی گرفته تا انواع کلم‌ها و چغندر، توی آن می‌تپاند و با آب زیاد و کمی فلفل و نمک و آرد (برای این که زیاد آبکی نشود) و چاشنی (برای این که کمی مزه بگیرد) می‌گذارد سفر فر تا بیزد و جا بیفتند. بعد همگی دور یک میز می‌نشینند و به‌به و چه‌چه‌کنان ته قابلمه را در می‌آورند. شاگردهای دیرک، از باغبانی خیلی خوششان می‌آید؛ از چنگ زدن توی گل، چوب گذاشتن تو کار کرم‌ها تا الاکلنگ بازی کنند، و از از ریشه درآوردن هویج‌ها و چغندر‌ها. مخصوصا وقتی که آن‌ها را با گل تو سر و کله‌ی همدیگر می‌زنند و از درد، آخ و اوخ راه می‌اندازند، یا از خنده

چمدان‌های مخصوص می‌ریزد، به این جا و آن جا می‌رود و نمایشگاه باری می‌گذارد، حالا در هر کشوری تحت یک عنوان و با یک موضوع خاص. خیلی هم مشتری دارد. اول امسال، وقتش تا ۲۰۲۲ رزرو شده بود و اگر کرونا همه‌گیر نشده بود، نانش حسابی تو روغن بود ...

تا خانم اشپان عکس عروسک را با کلاه سالمش نشانم داد، گفتم «این که کاری نداره. عین‌اش رو برات درس می‌کنم.» انگار که دنیا را بهش دادند. و کردم. مشکل فقط تهیه‌ی پارچه بود که خانم اشپان، خودش چندین روز دنبالش گشت، نمی‌دانم بالاخره به کجای دنیا سفارش داد و با پست بعد از چند روز تحویل گرفت. کار ساده‌ای نبود. چون الیاف پارچه‌ها در دهه‌ی هشتاد با جنس نخ‌های امروزی از زمین تا آسمان فرق دارد.

خانم اشپان، فرشته‌ی نجات اشتفان، مسئول خرید کارگاه کلاه‌دوزی ما است. بله، ما برای کله‌گنده‌های پولدار، از هنرپیشه‌ها و سیاستمدارهای غربی و تازه به دوران‌رسیده‌های شرقی گرفته تا هزار فامیل وابسته به آن‌ها، کلاه می‌دوزیم. وقتی اشتفان دستش برای تهیه‌ی پارچه‌ی کلاه‌هایی که این از مابه‌تران سفارش می‌دهند، از همه جا کوتاه می‌شود، آن وقت می‌رود سراغ اشپان. می‌گوید اشپان، کارش نشد ندارد. از زیر سنگ هم شده، جنسی را که می‌خواهی فراهم می‌کند. به همه‌ی کارخانه‌دارهای پارچه‌باف در چهار گوشه‌ی جهان می‌گوید «تو». وقتی با آن‌ها جلوی ما تلفنی حرف می‌زند، خیال می‌کنی دارد با پسرخاله‌ی دسته‌دیزی‌اش خوش و بش می‌کند!

درست کردن کلاه باری دهه‌ی هشتاد برای من، اصلاً سخت نبود: یک تکه مقوای کلفت و یک تشک بتری آب‌جو تهیه کردم و دست به کار شدم. پارچه را، مطابق گردی سر باری، در دو اندازه‌ی مختلف دایره‌وار برش دادم، مقوا را هم همین‌طور. بعد تشک و مقوا را داخل پارچه‌ها گذاشتم، لبه‌هایش را، از تو، اول کوک زد و بعد دوختم. برای این که کلاه شیک‌تر به نظر برسد، رویش را با تور چین‌کش شده هم تزئین کردم. تمام.

بالاخره بساط جمع کردن دیرک تمام شد. مثل شاگردهایش، کُند کار می‌کند. ولی آن بیچاره‌ها که تقصیری ندارند: یا از نظر جسمی صدمه دیده‌اند یا از نظر

به اون جا سفارش بدن. بعد سر ما بی‌کلاه می‌مونه! هاه‌ها». همراه‌هایش هم زدن زیر خنده. ولی هنوز بساط کنفرانس جمع نشده بود که معلوم شد، دروغ می‌گفته و اصلاً سفارشی در کار نبوده. به قول بابک، شبکه‌های اجتماعی پته‌اش را انداختند رو آب. روزنامه‌ها نه. روزنامه‌ها فقط بعد از یک هفته، وقتی محموله‌ی یک میلیونی هنوز تو راه بود، نوشتند که شاید اصلاً سفارشی در کار نبوده بوده باشد! یعنی خیلی با احتیاط. بعضی‌ها هم گفتند که آمریکا وسط راه، تو تایوان یا تایلند یا چه می‌دانم کجا، محموله را ضبط کرده و با خود هواپیما و کُل خدمه و عشره به مملکت خودش فرستاده است. عجب جانوری است این ترامپ. خلاصه بساط شایعه به‌راه است.

سر صبحانه از دیرک پرسیدم، نمی‌خواهد سری به خانه‌اش بزند. پرسید «چطو مگه؟ از شوخی بالش دلخور شدی؟» گفتم «نه. هفته‌ی دیگه هوای کلن سرد می‌شه. این جا هم که همه تو قرنطینه‌ن. تو آیفِل، اقلامی تونی بری تپه‌پیمایی».

حرفی نزد و رفت که بساطش را جمع کند. ولی آن قدر طول داد که من در آن فاصله دو تا کلاه توردار برای عروسک باری الکساندرا، دختر خانم اشپان، دوختم. الکساندرا بچه نیست، تقریباً هم‌سن بابک من است. ولی مادرش می‌گوید که از غم و ناراحتی این که کلاه یکی از باری‌هایش خراب شده، دارد دق می‌کند. چرا؟ چون کلکسیون‌اش، ناقص شده. کلاه باری‌ای که خراب شده، مال یکی از سری‌های دهه‌ی هشتاد این عروسک است. الکساندرا، بیشتر از ده هزارتا باری دارد. علاوه بر باری‌های تی‌تیش مامانی و لاغر مردنی، عروسک‌هایی هم دارد که دکترند، خلبانند، سربازند، فضانوردند، چاق و سیاه‌اند، روسری یا کلاه به سر دارند و بعضی‌ها هم روی صندلی چرخ‌دار نشسته‌اند یا دست و پاهایشان مصنوعی است. آن وقت هر کدام از این باری‌ها، زن، شوهر، بچه، خانه، ماشین و، چه می‌دانم، چه چیزهای دیگری دارند. خانم اشپان، عکس چندتا از آن‌ها و اره و اوره و شنبله غوره‌های آن‌ها را که در گوشه‌اش داشت، به ما نشان داد و گفت که زندگی الکساندرا از ۱۸ سالگی به‌طور کلی با این باری‌ها چرخیده. چطور؟! این‌طور که هر سال، دو سه بار عروسک‌ها را تو

روحی. ولی دیرک چه؟ وقت خداحافظی آهسته در گوشش گفتم «صبر کن تا من بهت خبر بدم کی بیای کلن، باشه؟».

یکشنبه ۲۲ مارس ۲۰۲۰

از دست روی دست گذاشتن، خیلی خسته شده‌ام. به شیرین تلفن کردم و پرسیدم بریم قدم بزنیم؟ گفت، چرا نه؟ ما که فاصله‌ی یک متری از هم را رعایت می‌کنیم. بعد من من کرد و گفت «وسط‌هاش، هربرت هم کارش تو داروخونه تموم می‌شه، می‌آد. اوکی به که؟» از هربرت زیاد خوشم نمی‌آید و شیرین این را می‌داند. البته هربرت هم نبودن مرا به بودنم ترجیح می‌دهد. پرسیدم، پس «قاعدگی بیش از دو نفر قدغن» را چه کار کنیم؟ گفت «حالا تو بیا. یه کارش می‌کنیم.»

هربرت، پیش از آن که من برسم، سر قرار رسیده بود. فکر کردم، اگر مأمور انتظامات پارک جلوی ما سه نفر را بگیرد، این منم که آن وسط زیادی‌ام و باید جواب‌گو باشم، شیرین و هربرت که زن و شوهرند! بنا براین اگر گیر افتادم، یا باید در بروم یا سرکیسه را شُل کنم. نه پول همراه داشتم و نه کارت شناسایی. بگذریم از این که اصولا اهل جریمه‌دادن هم نیستیم. هیچ کدام از راه‌حل‌ها باب میل نبود. به خودم گفتم «باز به حرف دیگران اعتماد کردی؟ افسارت رو دادی دست یکی دیگه؟ گذاشتی یکی دیگه به جات فکر کنه؟ چقدر بگم، وارد معرکه‌ای بشو که خودت به تنهایی بتونی ازش در بیای و محتاج کمک دیگری نباشی؟ حالا اگر شیرین سر بزنگاه یادش بره که گفته بود 'یه کارش می‌کنیم'، تکلیف چیه؟» باز دوباره، بهانه‌ای پیدا کرده بودم که یقهام را بچسبم و خودم را بیرم کلانتری. عادت دارم.

هربرت مثل همیشه، هنوز سلام و احوال‌پرسی نکرده، تعریف از خودش و کارهای بی‌نظیرش را شروع کرد. اول خواستم حواسم را با گل و گیاه و موج‌های براق آب دریاچه و جوانه‌های تر و تازه و صورتی رنگ گل‌های درخت‌های گیلاس سر راهمان پرت کنم و از هوای ملایم بهاری لذت ببرم. ولی تا شنیدم از ماده‌ی ضدعفونی‌کننده، ماسک و الکل حرف می‌زند، گوش‌هایم تیز شد. من به هیچ کدام از آن‌ها مسلح نبودم و کرونا می‌توانست هر کاری که دلش می‌خواست با من بکند. ترس از ویروس، در چشم‌به‌هم‌زدنی بر عشقم به طبیعت پیروز شد و شش دانگ حواسم را به

حرف‌های هربرت سپردم. برای آن که خوب بشنوم، در حال قدم‌زدن به طرف راستش رفتم. فکر کنم گوش راستم عیب دارد. چون همیشه دوست دارم در سمت چپ همراهم، راه بروم. باید قراری برای دکتر بگذارم!

هربرت داشت از هوش و ذکاوت بی حد و مرزش می‌گفت و این که با کمک همین عقل و فراست ذاتی، دارد از شغل داروخانه‌چی به مقام تولیدکننده‌ی عمده‌ی مایعات ضدعفونی‌کننده ارتقاء پیدا می‌کند. چطور؟ گفت که دیروز با هر شرکتی تماس گرفته تا مایع ضدعفونی‌کننده برایش بفرستند، همه گفته‌اند، موجودی‌ها ته کشیده و امیدی به ارسال آن در آینده نزدیک یا دور نیست. برای همین هربرت به شرکت فلان تلفن کرده و سفارش بهمان لیتر الکل ۷۰ درصد را به آن داده و از کارخانه‌ی بیسار خواسته که ۵۰۰ بطری سرتفنگی (اسپری‌دار) پلی‌اتیلنی ۱۰۰ میلی‌لیتری برایش بفرستند و از صفحه‌ی انستیتو روبرت کُخ هم، فرمول معتبر مایع ضدعفونی‌کننده‌ی موثر بر پروتئین کرونا را هم پیدا کرده (این‌جا اسم همه‌ی مایع‌های شیمیایی لازم را با فرمول‌های مربوطه گفت، ولی من یادمانده‌ام!) حالا فقط منتظر است، فردا محموله را تحویل بگیرد و کار تولید را شروع کند. «قول می‌دم تا ماه دیگه اون قدر پول دربیارم که دو تا داروخانه‌ی دیگه هم تو مرکز شهر بزنم.»

گفتم «اوه‌ههه. ولی این‌طور که می‌گی بی‌دنگ و فنگ هم نیست و خیلی طول می‌کشه. اصلا به زحمتش می‌ارزه؟» گفت «چه زحمتی؟ نه زحمت داره، نه خرج. وقت گیر نیست. من که به هر حال باید از ۷ صبح تا ۷ شب تو داروخانه باشم. تازه می‌تونم هر ۱۰۰ میلی‌لیتر رو که در کُل برام فوقش ۲ یورو تموم می‌شه، ۸ یورو بفروشم. خرج عمده‌ی کار تولید، بطری‌های سرتفنگیه، نه مواد شیمیایی.

الکل که اصلا قیمت نداره، مفت!»

هم تعجب کردم، هم هل شدم. چون دیدم که دو مأمور انتظامات، با عجله به‌طرف ما می‌آیند. دیگر وقت اطلاعات گرفتن از هربرت گذشته بود. حساب کردم اگر پا به فرار بگذارم، در چشم به هم‌زدنی بهم می‌رسند و تازه جریمه‌ی «مقاومت در برابر مأمور دولت» را هم باید بی‌برو و برگرد بپردازم. برای همین الکی جستکی زدم، تو هوا سر پاها را به هم کوبیدم و در فاصله‌ی یک متری، خودم را روی زمین

کارستان. البته بیشتر از شیرین، هربرت؛ با آن لهجه‌ی گُلنی و کارت برآق و معتبر نظام پزشکی‌اش. وگرنه داد و فریادهای شیرین هم به خاطر کَله‌ی سیاه‌اش، فکر کنم، بی‌تاثیر می‌ماند.

فکر کردم، چطور است من هم به جای کلاه دوختن و کلاه سر دیگران گذاشتن، ماسک بدوزم و خودم بشوم تولیدکننده؟ شاید بابک هم کمک کند؟ یا دیرک؟ از وقتی گفته‌ام، می‌خواهم در کُلن زندگی کنم و نه آیفل، میان‌مان کمی شکرآب شده، ولی ... نمی‌دانم، عاقبت این رابطه به کجا می‌رسد؟

دوشنبه ۲۳ مارس

دنگ دنگ توی گوشم با دنگ دنگ توی سرم دست به‌یکی کرده‌اند و دارند مرا به جنون می‌رسانند. شاید هم مسابقه گذاشته‌اند که کدامشان زودتر و سریع‌تر اعصابم را له‌لورده می‌کنند. بابک، اگر تلفن می‌کرد و می‌گفتم که سر درد دارم، فوری می‌گفت: «یک کم روغن بَبَر بمال به شقیقه‌هات.» برای همین صبح، یک انگشت پُر روغن سفید بَبَر از قوطی‌اش بیرون برداشتم و شقیقه‌هایم را خوب با آن مالش دادم. بابک مدتی است که سراغم را نمی‌گیرد. باید جوری حالی‌اش کنم که ونسا را راضی کند، برود کلینیک. من خودم برایش ماسک درست و حسابی می‌دوزم. به خانم اشپان تلفن کردم و گفتم که می‌خواهم کلاه را با ماسک عوض کنم. گفت «به، چه فکر خوبی». تولید از من، پخش از او. تهیه‌ی پارچه و کش و قرقره و پلاک آلومینیومی روی دماغ و فیلتر و دیگر چیزها را هم خودش به عهده گرفت؛ برایش مثل آب خوردن است. دو سه تا تلفن و تمام. نه وقت می‌گیرد و نه خرج دارد. گفت ۷۰ به ۳۰. قبول کردم. چانه هم نزدم. گفتم بگذار اول، راه و چاه را از او یاد بگیرم، بعد. نمی‌دانم این روغن جامد را چطور از شکم بَبَرهای سریلانکایی می‌تراشند و تو این قوطی‌های ذودنقه‌ای شکل می‌تپانند. ولی فکر کنم، از زیر زبان خانم اشپان اطلاعات بیرون کشیدن هم، آسان‌تر از درآوردن روغن از شکم ببر نباشد! هر جور سؤال کردم، بروز نداد که چطور و از چه راهی می‌خواهد ماسک‌ها را پخش کند. به نظر من باید شبکه‌ی شرکت‌های پخش مواد غذایی طبیعی را فعال کند؛ مثل آلتاتورا، بیسیک، دنز و رفورم‌هاوس که جان خودشان،

انداختم. البته مواظب بودم که به زانوی چپم - به خاطر رباط صلیبی جلویی و مینسک‌اش که چند ماه پیش پاره پوره شده بود - ضربه‌ای نخورد. درد نگرفت. ولی الکی شروع کردم به آخ و اوخ. وقتی سر را بالا گرفتم، دیدم چهار نفر رویم دولا شده‌اند: هربرت، شیرین و دو مأمور انتظامات. شیرین زیر بغلم را گرفت و در جواب مأموری که پرسیده بود، آیا همدیگر را می‌شناسیم گفت «نه، ما زن و شوهریم. این خانم هم افتاده زمین. ما داریم کمک می‌کنیم.» یکی از انضباط‌چی‌ها گفت که یک دقیقه پیش دیده که ما هر سه، با هم داشتیم قدم می‌زدیم. من هم اعتراض کردم و گفتم که این خانم و آقای مهربان را نمی‌شناسم و بنا کردم با با آه و ناله از شیرین و هربرت باهوش تشکر کردن. مأمور مربوطه، خونسرد دستگاه الکتریکی جریمه‌اش را از کمر باز کرد، به دست گرفت و گفت: «بر فرض هم که نشناسین، الان که کیپ هم هسین و فاصله‌رو رعایت نمی‌کنین. جریمه رو الان با کارت می‌دین یا صورت‌حساب رو بفرستم در خونه؟» شیرین به ظاهر از کوره در رفت و با لهجه‌ی قاطی پاطی فارسی - آلمانی در آمد که «پس ان قدر برای چی تو رادیو-تلویزیون می‌گن به دیگران کمک کنین، پیرها رو تنها نذارین، به آدمای بدبخت برسین. حالا ما که داریم به این خانم بیچاره کمک می‌کنیم، باید جریمه بدیم؟ چرا؟» یکی از مامورها که انگار کر بود و داد و فریادهای شیرین رو نشنیده بود، رو به من گفت: «اگه صورت‌حساب در خونه بیاد، باید پول کارمزد هم بدین. پس به‌صرفه‌س که با کارت باشه.» این‌جا بود که هربرت - که فکر می‌کردم حتما از جریمه‌شدن من خوشحال می‌شود- وارد معرکه شد و گفت: «به جای این که آمبولانس خبر کنین، فقط به فکر جریمه هستین؟ شاید اصلا یک جای این خانم شکسته باشه و خطرناک. مثلا دنده‌ش که نوک تیزش بره تو ریّه! من دکترم. اینم کارتم. اگه این‌جا این اتفاق بیفته، کی مسئولیتش رو قبول می‌کنه؟»

مأمورها جا خوردند و افتادند به 'متاسفم، متاسفم' با توضیح و تشریح قانون. من دیگر به حرف و مجادله‌شان گوش ندادم. زانویم را تو بغل گرفتم و الکی با بالاتنه‌ام جلو و عقب رفتم، یعنی که از درد بی‌تاب شده‌ام. شیرین و هربرت داشتند 'یه کار' که چه عرض کنم؛ کاری می‌کردند،

خیلی مواظب طبیعت هستند! این‌ها، برای هر جنسی، پول خون پدرشان را می‌خواهند. مثل همین قوطی ۲۰ گرمی روغن ببر که ۸ یورو قیمت دارد و دو انگشت چربی سفید هم بیشتر تویش جا نمی‌گیرد. تازه معلوم نیست روغن وازلین است یا واقعا چربی‌ای که از دیواره‌های شکم آن حیوان زبان‌بسته تراشیده‌اند. به هر حال ما هم می‌توانیم مثل هربرت، قیمت ماسک‌ها را هر طور خودمان خواستیم تعیین کنیم. تقاضا که حالا حالاها هست!

وای مغزم تیر کشید. دنگ دنگ، توی گوشم، حالا به هُوو هُوو رسیده که انگار زیرش را با صدای زنگی ممتد، خط کشیده باشند. نکند من هم کرونا گرفته باشم؟ دفتر جان، تو دعا کن که من مریض نشوم. می‌بینی که! کسی نیست ازم مواظبت کند.

چهارشنبه، ۲۵ مارس

سرم خیلی شلوغ است. باید بساط دوخت و دوز را از گوشه‌ی آشپزخانه به اتاق خواب منتقل کنم و چرخ خیاطی را هم در سه‌گوشه‌ی میان کمد و پنجره جا بدهم. خانم اشپان آمد و 'کارگاه' جدید مرا برانداز کرد! گفت «آشپزخانه نه! ماسک‌ها بو می‌گیرن.» خندیدم و گفتم «بله، درسته.» بوی چی؟ اشپاگتی که بو ندارد! تا حالا صاحب مغازه‌هایی که کلاه‌های مرا می‌فروشدند، ایرادی از این بابت نگرفته‌اند! قورمه سبزی که نمی‌پزم.

با خانم اشپان، جعبه‌های کش و قرقره و پلاک‌های فلزی ماسک‌ها را در قفسه‌هایی که در انباری خانه برای این کار خالی کرده بودم، جا دادیم. برایم، یک جعبه اسپری ضدعفونی‌کننده‌ی سطح هم آورده بود و سفارش کرد که اول چرخ خیاطی و میز بُرش و سبده‌ی که ماسک‌های دوخته‌شده را تویش جمع می‌کنم، ضدعفونی کنم و بعد کار را شروع. من هم برای این که نشان بدهم، بی‌کار ننشسته‌ام، لینک انستیتو تحقیقاتی 'سوئوست' در آمریکا را که بابک برایم پیدا کرده بود، به او دادم و گفتم که مشخصات پارچه‌های مجاز برای دوختن ماسک را می‌تواند در صفحه‌ی این مؤسسه بین‌المللی معتبر ببیند. این ایده را از هربرت خودبزرگ‌بین کُپی کرده بودم. بعد برای این که بگویم خیلی حالیم می‌شود، هر چه بابک گفته بود، تحویلش دادم: «برای ماسک ان ۹۵ باید از پارچه‌ی ای

سی، استفاده کنیم که خاصیت فیلتری بالایی دارد و راندمانش بیشتر از ۹۹ درصد است.» خانم اشپان بلافاصله گفت: «آره، می‌دونم. کارخونه‌ی اصلی این پارچه در هوستن تگزاسه!» و بعد کنفرانسی درباره‌ی جنس پارچه‌ای که قرار بود فردا به‌دستش برسد، داد: «مهم اینه که پارچه نه آن قدر نازک باشه که ذرات هوا از تار و پودش بگذره و نه آن قدر کلفت که طرف نتونه نفس بکشه.» بعد هم در مورد قابل شستشو بودن و اندازه‌های عرض و طول و چین‌هایی که در ناحیه‌ی لب و دماغ باید به پارچه داد و دیگر مشخصات آن، توضیحاتی داد که من چون داشتم به پُرووی‌های بابک فکر می‌کردم و وزوز زنبور توی سرم بلندتر شده بود، نفهمدم. فقط الکی، بله بله و اوکی اوکی کردم. بابک بعد از این که لینک 'سوئوست' را با ایمیل برایم فرستاد، نوشت که از بس خُرده‌فرمایش‌های مرا انجام داده، خسته شده است: «یه کاری بکن که بتونی کارات رو خودت بکنی یا کاری رو به عهده بگیر که خودت تنهایی از عهده‌اش برمی‌آی.» داشت مرا تربیت می‌کرد و حرف‌های خودم را به خودم برمی‌گرداند. فکر کردم رابطه‌ی مادر - پسری ما شده مثل جورابی که صد بار وصله - پینه‌اش کرده باشند و به همین خاطر ممکن است هر آن درز و دورزهای وصله - پینه‌ها از هم واشود.

وقتی حواسم جمع شد، از خانم اشپان پرسیدم «می‌شه لطفا اینا رو بنویسی؟» جواب داد «همش تو قراردادی که برات فرستادم، هست. هنوز نخوندی؟»

قرارداد را گذاشته بودم بابک بخواند و برایم توضیح بدهد. من درست است که آلمانی‌ام بد نیست، ولی برای خواندن و فهمیدن متن قرارداد کار این‌جا، باید لیسانسیه‌ی حقوق قضایی بود و دست‌کم سه سال تجربه‌ی کاری داشت! بابک تلفنی گفت «من که وکیل نیستم. من هم باید از وِنسا بپرسم. خودت اول قرارداد رو بخون. جاهایی که نفهمیدی بپرس. تلفنی.» گفتم «خیلی وقت می‌گیره. من باید الگوی چند جور ماسک رو دربیارم.»

گفت «یعنی می‌خوای بگی، وقت من بی‌ارزش‌تر از وقت توئه؟» گفتم «این قدر من و تو نکن پسر. یه نگاه به این قرارداد بنداز، قال قضیه رو بکن.» گفت «اوه، الان یکی اومد رو خط. بعداً بهت زنگ می‌زنم.»

شگرد همیشگی اش است. وقتی نمی‌خواهد جواب درست و حسابی بدهد، سنگ قلابت می‌کند. لابد این کار را هم و نسا به او یاد داده. اوایل حرفش را باور می‌کردم و عذاب وجدان می‌گرفتم که وای، پسرم را از کار واداشته‌ام. منتظر می‌ماندم که تماس بگیرد. ولی بعد از چند ماه - همین نشان می‌دهد که چقدر خنگم! - یعنی بعد از آن که «بعداً» بهم تلفن نزد، متوجه شدم که با این بهانه دست به سرم می‌کند. معلوم نیست در دوران کرونا که همه نشسته‌اند خانه، این آقازاده چه کار مهمی دارد که این قدر وقت، وقت می‌کند؟ تازگی در شرکتی که سریال‌های تلویزیونی جوان‌پسند می‌سازد، کار گرفته. به عنوان «ساوند اسپسنت» یا یک همچین چیزی. روز اول که شنیدم، خوشحال شدم. گفتم «چه عالی پسرم. بهت افتخار می‌کنم. حالا چه کاری هست؟» بادی به غبغب انداخت و گفت: «ساوند اسپسنت». گفتم «به به. بالاخره یک رگت به من رفته. هنرمندی دیگه.»

من می‌خواستم معروف‌ترین طراح مد جهان بشوم. سرنوشت نخواست. تو ایران به بچه‌ها الف، ب یاد می‌دادم و تو غربت شدم، خیاط دم دستی؛ خشتک و پاچه‌شلوار مردم را کوتاه و بلند کردم و بعد از آن که فهمیدم سوزن زدن به سر آستین و گشاد کردن ساسون سینه‌ی بلوز زن‌ها، خرج شلوار لی ۵۰۱ و کفش ورزشی آدیداس و نایک بابک جانم را نمی‌دهد، شدم کلاه‌دوز که تعداد مشتری‌هایش کم است، ولی درآمدش زیاد. البته اگر در یک کارخانه‌ی سابقه‌دار استخدام بشوی و بگذاری حسابی استثمات بکنند.

گاهی زمستان‌ها، وقتی هوا از ساعت ۴ بعد از ظهر تاریک می‌شود، برای این که غروب قلبم را سیاه نکند، کلاه طراحی می‌کنم و برای دل خودم با دست می‌دوزم. اگر دیرک، خانه باشد که بهتر. دیگر لازم نیست، فکر اسپاگتی هم باشم. او سوپ همیشگی‌اش را با سبزیجاتی که همراه آورده، درست می‌کند؛ یعنی با هویج و کرفس و ریواس و تره‌فرنگی و انواع و اقسام کلم‌ها و چیزهای دیگری که تابستان‌ها تو باغچه‌ی مدرسه عمل آورده‌اند و برای زمستان تو فریزر گذاشته‌اند که یخ بزند. یعنی وقتی خیالم از هر جهت راحت است و همه‌چیز روبراه و مفت است: غذا، سکس و پارچه. صد در صد سود. پارچه را از کارخانه می‌آورم. بابک می‌گوید «برای این چند متر، کار و احترام به خودت رو به خطر ننداز.

اگر بفهمن جنس کش می‌ری، بی‌برو برگرد اخراجی.» من هم جوابش را حاضر و آماده دارم: «اگه درست حساب کنی، پول پارچه‌ها رو قبلاً داده‌م؛ از پول عیدی‌ای که حقم بوده و دو سال پیش، بی‌دلیل قطع کرده‌ن. تازه کلی هم طلبکارم!»

درست؟ البته باید بگویم پول چندانی از فروش کلاه‌های دست‌دوز، عاید نمی‌شود. کسانی آن‌ها را می‌خرند که مثلاً «آلترناتیو» هستند و می‌خواهند مثلاً کارگرها مثل ما، استثمار نشوند. برای همین از مغازه‌های «تجارت عادلانه» خرید می‌کنند. یک روز یکی را دیدم که شلوار گردی پا کرده بود و کلاه دست‌دوز مرا هم روی سر گذاشته بود، خیلی لجم گرفت. آخر کلاه امروزی و سوپر مدرن من چه ربطی دارد به شلوار خشتک‌گشاد صدساله‌ی کردها؟ فقط کم بود که طرف یک چفیه‌ی فلسینی‌طی هم دور گردنش بیندازد و کسب و کار من به کل تخته بشود؛ آن وقت همه خیال می‌کنند که سبک کار من در ردیف طرح‌های دشادشاهی عرب جماعت است! خلاص.

حالا هم که شده‌ام دم‌خفه‌کن؛ مُقَطَّعُ النَّفْسِ. ماسک ضدکرونا می‌دوزم. بابک هم مثل خودم. از نظر هنری، منظورم است. آره. نه. اشتباه می‌کردم. بابک، دستیار صدابردار شده بود، نه صداگذار. روبرت، برایم توضیح داد که صدابرداری، یعنی تکنیک و صداگذاری، یعنی هنر. پرسیدم «تفاوتش چیه؟ یعنی بابک چه کار می‌کنه عملاً؟» گفت «بابک یه میله‌ی چند متری رو که سرش میکروفون وصله و بهش بوم می‌گنن، بالای سر بازیگرا نگه می‌داره که بشه حرفاشون رو درست و صاف ضبط کرد.» خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم «آهان. خب. فهمیدم. بالاخره کار مهمیه.» گفت «مهم که هست. باید ماهیچه داشت. وگرنه زود خسته می‌شی. ولی صداگذار، برای صداگذاری خلایقیت لازم داری. وقتی مثلاً یه افکت رو فیلم می‌ذاری، باید کارت تک باشه تا همه بگن و آوو!»

خُلقم تنگ شد که کسی به کار بابک و آووو نمی‌گوید. ولی نگذاشتم روبرت متوجه شود. موضوع صداگذار و صدابردار را رها کردم و پرسیدم «خب، حالا این بازیگرایی که گفتی کیان؟ معروف؟» «معروف؟ نه بابا، یه مشت سیاهی لشگرن که جلوی استودیوها رژه می‌رن، به این امید که یه روز

کشف شن!« بعد بلند شد، مثل آپاچی‌ها بالا و پایین پرید، هو هو کرد و در حال کندن موهای سرش، جیغ کشید. وحشت‌زده پرسیدم «چرا هم‌چین می‌کنی، روبرت؟» گفت «این رو ضربدر ۱۰ کن. حاصلش صداییه که بابک باید ضبط کنه. یعنی صدای طرفدارای هنرپیشه‌های سریال‌های آبکی که مثلاً از دیدن بازیگر محبوبشون هیجان‌زده شدن و می‌خوان خودشون رو جرِ بدن!» ولی از آن‌جا که به قول روبرت، صحنه‌ی صامت عبور بازیگر و صحنه‌ی سرسام‌آور جِرخوردن طرفدارانش، به‌طور مجزا از هم فیلم‌برداری می‌شود، لازم نیست صدابردار سر صحنه‌ی اول حاضر باشد. یعنی بابک، هیچ‌وقت با یک بازیگر، چه معروف و چه غیرمعروف، روبرو نمی‌شود. صدای جیغ و داد و های و هوی هوادارها هم، بعد از مونتاژ، روی صحنه‌ی خودکشی آن‌ها گذاشته می‌شود. «این، کاره صداگذاره. باید کارت تک باشه تا همه بگن و آووو!»

پنجشنبه ۲۶ مارس

شهرین به من گفته که برای مقابله با ک ۱۹ (حالم دیگر از گفتن و شنیدن و نوشتن کلمه‌ی کرونا به‌هم می‌خورد) فقط باید مثبت بود و مثبت فکر کرد. این هم یکی از آن توصیه‌های صدتایک‌غازِ روانکاوه‌ای بی‌سواد است که باید در کوزه گذاشت و آبش را خورد. نه برای این که سخت است و در این روزگار وانفسا تقریباً اصلاً عملی نیست، بلکه به این خاطر هم که، وقتی به زحمت عملی‌اش کردی، فایده‌ای به بار نمی‌آورد. من خودم قبل از آن که شهرین جانم این دستورالعمل مستعمل را صادر کند، جنبه‌های مثبت این ویروس را کشف کرده بودم (نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم. ولی تو خودت شاهی. برایت تعریف کرده‌ام). ولی چه فایده‌ای داشت؟ توانستم مشکلاتم را با بابک حل کنم؟ نه. توانستم گریبانم را از دست دپرسیون و فشار خون و سوت گوش و هزار مرض دیگر خلاص کنم؟ نه. توانستم به دیرکِ بی‌حال حالی کنم که اصلاً اهلِ پارتراپی (Paartherapie) و رفتن پیش مشاور امور زن و شوهری نیستم؟ نه. توانستم مشکلات مالی و حساب و کتاب‌هایم را با خانم اشپان راست و ریست کنم؟ نه. توانستم اجاره‌ی خانه را سر ماه، بدون ۷-۸ روز تأخیر، بدون عَزّ و چَزّ و خواهش و تمنا از صاحب‌خانه، به حسابش بریزم؟ نه. اصلاً،

کلاً، وضعیت فلاکت‌بارم تغییر کرد؟ نه. نه. نه. نه و باز هم نه. ...

وای فشار خونم رفت بالا. باید بروم یک لیوان آب بخورم! البته من تا به‌حال همه‌ی مشکلاتم را با شهین در میان نگذاشته‌ام. اول برای این که هیچ چیز ناپایدارتر از دوستی نیست و ممکن است ما هم یک روز به جای این که در کنار هم باشیم، روبروی هم قرار بگیریم. در این صورت شاید این دوست سابق و دشمن یا رقیبِ بعدازاین من به فکر بیفتد که از بدبختی‌های گذشته و حالم سوءاستفاده کند. دوم به این خاطر که می‌دانستم، هنوز به نصف راه تعریفِ نکبت‌هایم نرسیده، می‌گوید: «ول ده بابا اسدالله». پول که نمی‌گیرد تا مجبور باشد انبوه‌ی استفراغ‌های روحی مرا، هم بزند!

یک بار ولی به این مُحلّ نفسانی باسواد گفتم که راه‌حل‌های روانکاوانه‌اش به درد من نمی‌خورد، چون تا به حال نتیجه‌ی مثبت برایم نداشته است. گفت «خاک بر سرت، همین که نتیجه‌ی منفی نداشته، باید کُلات رو بندازی هفت آسمون، سرتق! چاره‌ی تو، فقط اعتقاد به اینه که مثبت فکر کردن، نجات می‌ده. در غیر این صورت باید صبح تا شب، مثل حالا، زانوی غم به بغل بگیری، مشکلاتت رو لیست کنی و برای خودت نوحه بخونی، گل به سر بمالی و وقتی دیگه از دست خودت عاصی شدی، با مشت و زنجیر به سر و سینه و شانته بکوبی. خیال می‌کنی با این کارا مشکلاتت حل می‌شه؟» دیدم راست می‌گوید، ولی جوابی ندادم. قبل از این که تقی قطع کردنِ خطِ ارتباط را بشنوم، گفت «جون به جونمون کنن، ما پس‌افتاده‌های همون شیعه‌های اثنی‌عشری هستیم و از همه‌ی روزامون، عاشورا دُرُس می‌کنیم!»

پیش از آن که گوشی را بگذارد، گفت اگر عمده‌ی حرف‌هایی که دارم به مشکلاتم مربوط می‌شود، بهتر است شماره‌ی کس دیگری را بگیرم.

می‌خواستم بگویم خاک بر سر خودت. مظلوم گیر آورده بود! تو شاهی که این‌طور نیست. برخلاف فکر شهین من خیلی سعی می‌کنم، مثبت باشم، با وجود این که سرتاسر زندگی‌ام، قبل از شیوع ک ۱۹ هم، کرونازده بوده و خودم هم نمی‌دانستم. چطور ندارد! حالا که خوب فکر می‌کنم،

می‌بینم در دوران بچگی و جوانی‌ام کلاً در قرنطینه‌ی دایمی بودم. چون به غیرت پدر و برادرم برمی‌خورد که «ناموسشان» بدون قراول از خانه بیرون برود. در دوران معلمی در ایران، پدر بابک وظیفه‌ی نگهبانی از آبروی فامیل را به عهده گرفت؛ هم در خارج از خانه و هم در داخلش! در آلمان هم که تقریباً دو سوم کل سال‌های زندگی‌ام گرفتار کرونای بیکاری و بی‌پولی و غربت و عزلت بودم. یعنی در زندان انفرادی خانه‌ی دولتی یک اتاق‌ام، دوران محکومیت‌م را می‌گذراندم که نفس بی‌وطنی، چکی، برایم صادر کرده بود. البته این بار بی قراول! نه کسی به سراغم می‌آمد و نه من جایی می‌رفتم. چرا؟ وا، نمی‌فهمی؟ بالاخره هر رابطه‌ای خرج دارد. اگر مهمان برایم می‌آمد، باید یک استکان چایی جلوی من می‌گذاشتم یا نه؟ یا اگر می‌خواستم بروم شهرگردی، می‌بایست توی راه یک لیوان آب بخورم یا نه؟ باید پول می‌دادم یا ماچ؟... .

کرونازدگی که شاخ و دم ندارد.

شنبه ۲۸ مارس

من از وقتی زندگی تعطیل شده، دیگر به تقویم نگاه نمی‌کنم. به ساعت تلفن دستی‌ام هم همین‌طور. کرونا، انگار ساعت‌ها و تقویم‌ها را که حساب روزهای زندگی ما را نگه می‌دارند، بی‌اعتبار کرده است. ولی من هنوز باید حواسم به وقت و زمان باشد؛ نه برای این که شش صبح با زنگ ساعت شماطه‌دار از خواب بپریم و سر و صورت شسته و نشسته برای کار گل کردن از خانه بیرون بزنم. کرونا یک جوری جان‌کندن بی‌مایه فطیر است، را هم به بعد موکول کرده است.

خرحمالی به کنار، من ولی هنوز برای اندازه‌گیری بالا و پایین رفتن فشار خونم، ساعت و دقیقه که هیچ، ثانیه‌ها را هم باید بشمرم و در دفتری که روی جلدش با حروف سفید روی زمینه‌ی آبی نوشته شده: «فشار خون من» ثبت کنم. نه. به نظر تو این هم شد تیترو؟ من برای این ۶ ورق خط‌کشی‌شده، ۶۰ یورو پول داده‌ام؛ البته یک دستگاه خودکار فشارسنج آمریکایی آخرین مدل هم همراه‌اش هست! ولی این تیترو مسخره یعنی، کسانی که باید مرتب فشار خون‌شان را کنترل کنند، آلهایمر هم دارند و یادشان می‌رود که فقط اندازه‌ی فشار خون خودشان را باید در دفتر

بنویسند و نه مال همسایه‌ی بغلی را! تازه عکس زیر تیترو روی دفتر هم، به درد سطل آشغال می‌خورد: قلبی سه بُعدی که خط‌هایی زیکزاک‌ی مثل علامت فشار قوی برق، از وسط آن می‌گذرد. یعنی که قلب دچار برق گرفتگی شده و صاحب آن قاعدتاً دیگر نباید بتواند فشار خودش را اندازه بگیرد: چون در اثر فشار قوی، سکتی مغزی کرده و فلج شده است! آن وقت آدم باید برای این خزعبلات، ۶۰ یورو هم تقدیم کند؛ آن هم مالیات در نرفته.

وای دفتر عزیز، بهتر است تو و خودم را خلاص کنم و دیگر چیزی ننویسم. معلوم است امروز از دنده‌ی چپ بلند شده‌ام و با دلیل و بی دلیل به دنیا و مافیها گیر می‌دهم! مدت‌ها است که با کسی حرف نزده‌ام. فعلاً تو محرم رازها و طرف‌گفت‌وگویی منی! دیرک قرار بود امروز تلفن کند که هنوز نکرده. لابد گرفتار مادرش است. چقدر عقل کردم که در آیفون نماندم. وگرنه، همه‌ی کارهای پیرزن می‌افتاد گردن من.

شنبه ۲۸ مارس، ۴ بعد از ظهر

عجب! تاریخ همه‌ی روزهایی که از ۱۱ مارس تو دفتر «فشار خون من» یادداشت کرده‌ام، غلط و قاتی پاتی است. چرا؟ چه اتفاق غیرعادی‌ای در این روز افتاده بود؟ آهان. یادم آمد؛ سازمان بهداشت جهانی در این روز اعلام کرده بود که کرونا شروع شده و روبرت از قول پسر، بابک، گفته بود که زنش، ونسا، قرار کلینیک را از ترس این ویروس به هم زده است. یک باره صدای بادی که همیشه تو گوشم سوت می‌کشید، بلندتر شد. روز سرنوشت‌سازی که ونسا از رفتن به کلینک منصرف شده، برای ما و خانواده‌ی ما خیلی مهم است - مهم‌تر از روزی که دکتر چینی - خدا رحمتش کند - آخرهای سال پیش به دنیا خبر داد که ویروسی سمج، دودمان عالم را به باد می‌دهد و صد البته که کسی هم جدی‌اش نگرفت. ما هم همین‌طور. من هم همین‌طور. ونسا ولی نه. باید به روبرت زنگ بزنم و ته و توی قضیه را در بیاورم. آه. باز صدای وزوز مته‌ی توی گوشم بلند شد. ...

لم روبرت دستم آمده. هر وقت می‌خواهم ازش حرف بکشم، یک ماهی‌تابه کوکو سبزی درست می‌کنم، چند تا برش برایش کنار می‌گذارم و با یک اس‌ام‌اس خبرش می‌کنم که سر راه بیا و ببر. امروز هم یکی از آن جلسه‌های بازجویی

کوکویی است. خودش هم خوب می‌داند که کوکو مجانی نیست و باید یک جوری جبران کند! فقط دانکه دانکه‌ی (danke ممنون) خشک و خالی کافی نیست. کاری که وِنسا همیشه می‌کند. مدت‌ها است که هر هفته قورمه‌سبزی و قیمه برایشان می‌پزم و قابلمه قابلمه دم در تحویل می‌دهم، به امید این که بفهمم بین بابک و او چه می‌گذرد. ولی این آلمانی نَجَسَب، تا به حال دُم به تله نداده است. هر چه سؤال می‌کنم، مستقیم یا غیرمستقیم، در رابطه با هر چی، جواب می‌دهد «از خود بابک بپرس» یا «خبر ندارم» یا «از کجا بدونم؟». واقعاً حوصله ندارم در باره‌اش حرف بزنم (یعنی بنویسم)، دفتر عزیز. خُلُقَم تنگ می‌شود. تو که هنوز وِنسا و روحیاتش را که نمی‌شناسی.



گرافیک از مزگان محمدی

امید فلاح آزاد



ستون نمک

دکتر کیمی منتسب ملاحظه فرمایند:

رونوشت: دکتر فرهمند

رونوشت: آقای ناظریان

نسخه‌ای از متن پیاده شده نوار آخرین گفتگو بین بیمار، آقای ناظریان، و اینجانب، دکتر دندرن، طی تنها جلسه هیپنوتیزمی که با وی داشتم به این نامه الصاق شده است. به منشی دستور داده‌ام که هر گونه هزینه اضافی بابت پیاده کردن نوار را از صورتحساب آقای ناظریان قلم بگیرد، هر چند که باید به صراحت اعلام کنم دیگر به هیچ وجه مطب اینجانب پذیرای ایشان نخواهد بود.

طبق مدارک موجود، من و آقای ناظریان سه جلسه دیدار کرده‌ایم. طی دو جلسه اول که صرف معارفه شد، من به تفصیل از آقای ناظریان و نامزد وی سؤالاتی پرسیده‌ام و از جواب‌های شفاهی و کتبی‌شان پرونده‌ای فراهم کرده‌ام که از لحاظ حقیقی و حقوقی به این دفتر تعلق دارد. به عبارتی در میان گذاشتن این یادداشت‌ها با شخص بیمار موکول به تشخیص و خواست من است. نوار صوتی جلسه سوم یا همان جلسه هیپنوتیزم هم به دفتر تعلق دارد. البته بیمار مجاز است تا نسخه‌ای از محتوای نوار را به شکل دلخواهش تقاضا کند. آقای ناظریان متن پیاده شده را ترجیح می‌دهند. من شخصاً تصمیم گرفتم خلاصه‌ای قابل فهم از

یادداشت‌هایم را نیز به متن مکتوب نوار اضافه کنم. این بخش، منتخباتی از مصاحبه نامزد آقای ناظریان و روایت شخصی او از ماجرا را شامل می‌شود. هر گونه شائبه محافظه کاری مبنی بر اینکه ارائه این مدارک به دلیل واهمه از پیگرد قانونی انجام شده، بی‌اساس است. من کاملاً به بی‌نقصی و صداقت کار دفترمان اطمینان دارم. ارائه این پرونده فقط مزید اطلاع شما که توسط پزشک عمومی آقای ناظریان به عنوان روانشناس وی توصیه شده‌اید، انجام گرفته است. مسلماً هر مسؤول ذیربطی محق به بازبینی این پرونده است.

امیدوارم آقای ناظریان رفتاری بی‌غل‌وغش‌تر از آن چه با من داشت، با شما داشته باشد.

ارادتمند

دکتر دندران

گزارش:

ارژنگ ناظریان مردی است ۴۵ ساله و ریزنقش با اصلیت ایرانی. حدود ده سال پیش به امریکا مهاجرت کرده است. ادعایش مبنی بر این که خواهر و پدر و مادرش در ایران زندگی می‌کنند در طی جلسه هیپنوتیزم ثابت نشد. با این که انگلیسی را روان صحبت می‌کند، هنوز شکل مرجح وی برای کسب اخبار، گوش دادن به بی‌بی‌سی فارسی است. در یک مؤسسه تقویتی ریاضی تدریس می‌کند و در زمینه کارش یکی از بهترین‌ها محسوب می‌شود.

به تایید دکتر فرهمند، پزشک عمومی، آقای ناظریان هیچ مشکل جدی سلامتی ندارد و منطقیاً این که عارضه مورد بحث وی ریشه در بیماری مزمن جسمی داشته باشد، منتفی است. تنها ناراحتی غیرعادی که در پرونده منعکس شده، گرفتاری به عوارض شدید حساسیت‌مانندی است که به سردردهای میگرنی طولانی ختم می‌شود. چنین عوارضی بیشتر در معرض بازمانده آتش، مثل خاکستر یا دود، بروز می‌کند. با این که پزشک عمومی وی این عوارض حاد را به فوق حساس بودن بافت مخاطی درون بینی‌اش نسبت می‌دهد، اعتقاد دارم که علت این سردردها را باید در گذشته پرتلاطم او جست.

بیمار طی جلسه اول آرام بود، ولی حاضر به همکاری نبود. دوبار گفته‌های خودش را نقض کرد. یک بار گفت که ترغیب شده از من کمک بگیرد چون روش ترک سیگار را که برای نامزدش به کار گرفتم تحسین می‌کند. بعدتر گفت: «من که فکر نمی‌کنم مشکلی دارم.»

توضیح داد که اساساً آمدنش به جلسه در نتیجه شرطی بوده که نامزدش برای عروسی‌شان گذاشته، این که باید عادتش به این «سرگرمی مضحک» را درمان کند. تا روز هیپنوتیزم کار به جایی کشیده بود که نامزد به جای «مضحک» می‌گفت «ترسناک»، «سرگرمی ترسناک». بیمار به کل از صحبت یا نوشتن راجع به رفتار مذکور سرباز زد.

خوشبختانه نامزد او به قدر کافی نکته بین بوده که گزارش دسته اولی از رفتار ناهنجار او به دست دهد. همین جا به خواننده این گزارش هشدار می‌دهم که تعصب اجتناب ناپذیری که در روایت نامزد مشهود است را نادیده نگیرد.

پرسش اول: حداقل با ذکر یک مثال و واقعه مشخص، اولین باری را که متوجه رفتار خاص بیمار شدید تشریح کنید. رفتار مورد نظر را تا آخرین لحظه‌ای که هنوز آن را عادی تلقی می‌کردید، توصیف کنید.

پاسخ: مطمئن نیستم از کی شروع شد. شاید ارژنگ همیشه از این کارها می‌کرده [...] اما وقتی من فهمیدم، طوری نبود که بگویم: «این چه کاریه؟» به نظرم نرمال آمد. اولین بار وقتی متوجه این رفتارش شدم که ماشین خرید. شبهای آخر هفته بعد از قرارمان، حتی اگر دیر بود و خسته بودیم، به جای راه کوتاه اصلی، یک راه انحرافی طولانی انتخاب می‌کرد و سعی می‌کرد حتماً از محله‌های خوب حاشیه شهر بگذرد. آرام می‌راند و خانه‌های قشنگ آن‌چنانی را بهم نشان می‌داد. می‌گذاشتم پای رمانتیک بازیش یا این که هنوز ذوق ماشینش را دارد. اما خیلی زود علت واقعی این کارش برایم روشن شد. با نور بالا می‌راند و خم می‌شد روی فرمان و با دقت، دنبال اسباب و اثاثیه می‌گشت، همین چیزهایی که مردم دم در می‌گذارند، تا هر کس خواست مجانی بردارد. همیشه یک چیزی پیدا می‌شد، چیزی که به درختی تکیه داده، یا روی تل کیسه زباله‌ها افتاده بود. یکی

دو تکه‌ای را که فکر می‌کرد خودش لازم داشت - یا من - بر می‌داشت. آن وقت‌ها هنوز دانشجوی بود و من هم توی بانک فقط یک تحویلدار ساده بودم، و راستش مردم آن محله‌ها هم چیزهای به درد بخوری بیرون می‌گذاشتند. این که یک میز مهمانخانه را بردارد و پایه‌اش را با یک قطره چسب چوب تعمیر کند یا یک جا سی‌دی را که فقط گردگیری و روغن جلا می‌خواست، اینها نگرانم نمی‌کرد. چیزی که برایم مهم بود رفتار ملایمش بود وسخت کوشی‌اش و طوری که می‌خواست زندگی‌اش را بسازد.

پرسش دوم: نقطه عطف را شرح دهید، زمانی که برای اولین بار این رفتار بخصوص نگران‌تان کرد.

پاسخ: برایم آسان نیست که احساساتم را بنویسم. اما سعی می‌کنم. یک هفته‌ای قبل از نامزدی‌مان بود که احساس کردم حالاتش خیلی بد شده. به عنوان یکی از قول و قرارهای نامزدی، من می‌خواستم سیگار را ترک کرده باشم. [...] بعد از آخرین جلسه هیپنوتیزم‌ام با شما، با ارژنگ قرار گذاشته بودم در بانک. نقشه کشیده بودم غافلگیرش کنم. وقت گرفته بودم از ریسم تا درباره امکان وام گرفتن برای خرید خانه از او راهنمایی بگیریم. اما ارژنگ توی دفتر بی‌تابی می‌کرد. آنقدر عرق کرد که من عذرخواهی کردم و نیمه کاره آمدم بیرون. قبل از این ماجرا، هر وقت که موقع گوش دادن به این موسیقی دلگیر ایرانی می‌رفت توی لاک خودش، می‌گفتم: «بگو بدانم چی توی سرت می‌گذرد؟ به چی داری فکر می‌کنی؟» و از لحن بچه‌گانه‌ام از لاک خودش می‌آمد بیرون. آن شب گفتم: «هیچی. به چیزی فکر نمی‌کنم.» باورم نشد اما نمی‌خواستم پایپچش بشوم. خودم را مقصر می‌دانستم. فکر کردم موضوع مهمی مثل خانه خریدن را خیلی پیش‌پا افتاده فرض کرده بودم. متأسفانه این تنها مورد نبود. به مرور، راجع به موضوعات خاصی کج خلقی نشان می‌داد. برای عروسی و ماه‌عسل چندان تجملاتی در نظر نداشتیم. بیشتر هم به خاطر این که او فامیلی این‌جا نداشت که بخواهیم دعوتشان کنیم یا ازشان فرار کنیم. در عوض فکر کردم باید درست و حسابی برای اسباب و وسایل خانه‌مان هزینه کنیم. اما هر وقت از دکور خانه حرف پیش

می کشیدم، اعصابش به هم می ریخت و نمی خواست چیزی بشنود. سردر نمی آوردم چرا. چون که مثلاً وقتی می خواهم لباس بخرم، توی اتاق پرو که هستم، مثل یک راهب صور است. وقتی برنامه سفر تفریحی می ریزیم، ساعتها لابلای بروشورها می گردد. اما هر وقت حرف از زندگی دائمی مان، زندگی مشترک مان پیش می آید، از این رو به آن رو می شود. عزا می گیرد انگار که حرف زدن از خانه و وسایل خانه برایش شکنجه است. اوایل سعی می کرد کل ماجرا را با سؤال های دلسرد کننده فلسفی بیچاند. می پرسید: «وسایل نو می خواهی برای چی؟» می گفتم: «وسایل نو برای زندگی نو.» می گفت: «پس وقتی زهوارشان از هم می رود یعنی چی؟ یعنی زندگی از هم در رفته؟» می گفتم: «نه. آن وقت یا تعمیرشان می کنیم یا باز نو می خریم.» [...] اگر آخرش اوقات تلخی نمی کرد، من خودم با این جور بگومگوها مشکلی نداشتم. اما وقتی پَکر می شد می ترساندم. تصمیم گرفتم دست به کار بشوم. این طور منفعَل بودنم فقط کار را خراب تر می کرد.

یک شب وقتی که داشتم برایش از مبل فروشی ای که یکی از همکارها توصیه کرده بود، می گفتم، پرید وسط حرفم که پاشو برویم دوری بزنی. به نظرم قضیه همان شب بود که باید نقطه عطف رفتارش تلقی شود. من سردم بود و توی ماشین بدون بخاری خودم را محکم بغل کرده بودم. تمام راه لام تا کام حرف نزدیم. فقط وضع هوا را از رادیو گوش دادیم که اولین برف سال را پیش بینی می کرد. برگشتنی صندوق عقب را پر کرد از ته مانده اسباب کشی یک خانه، چیزهایی که ما عمراً استفاده نمی کردیم. صندلی های پایه بلند بار (که من همیشه از صندلی های بار متنفرم) و یک جارو برقی بزرگ (که من از هل دادن جاروهای سنگین هم متنفرم). خانه که رسیدیم، مسواک زد، لباس عوض کردم و رفتم توی تخت، منتظر که از گاراژ بیاید تو. اما انگار با این چیزهایی که تازه آورده بود مشغول بود. کفرم را در آورد. خوابیدم بدون این که به عنوان شب بخیر همدیگر را ببوسیم. و ما هر دو مان متنفریم از این که بدون بوسه شب بخیر بخوابیم. صبح دیدم که پیژامه به تن خوابش برده. آخر پیژامه نمی پوشید هیچ وقت. در سه سالی که می شناختمش، اگر لخت نمی خوابید، یعنی که طوریش بود.

قبل از این که از خانه بزنم بیرون، گاراژ را واری کردم. صندلی های بار را سمباده زده بود و این روغن جلائی بوداری که به چوب می زند. جارو برقی را هم تعمیر کرده بود. از پادری که پاک رفته شده بود می شد فهمید. همه چیز را مرتب چیده بود کنار دیوار. اما این تازه اول ماجرا بود. هنوز باورم نمی شود چیزی را که آن روز عصر دیدم. وقتی برگشتم خانه دیدم صندلی ها را به اضافه جارو برقی چیده روی کیسه های زباله و گذاشته دم در. برف همه را خراب کرده بود. باورم نمی شد. می دانست که قرار است برف بیاید، ولی انداخته بودشان بیرون. چه جور آدمی این کار را می کند؟ که شب یک مشت وسایل را تعمیر کند و صبح بگذاردشان بیرون تا به آن روز بیفتند؟ [...] چیزی بهش نگفتم تا وقت خواب. گفتم دفعه بعد اگر چیزی را نخواست، بگوید تا به یکی از این مؤسسات خیریه زنگ بزنم، بیایند، ببرند. حتی گفتم می شود توی garage sale حراجشان کنیم. می خواستم حمایتش کنم. همین طور که پیژامه اش را به پا می کشید، گفت ترجیح می دهد همه چیز زیر برف و باران نابود شود. «آها، اسباب و وسایل.» و خزید زیر پتو. «این چیزها تازه وقتی جلوه می کنند که دارند نابود می شوند.»

پرسش: توصیف کنید که از چه زمانی «ناهنجاری» غیرقابل تحمل شد.

پاسخ: ایام تعطیلی سال نو بود که رفتار ارزنگ غیرقابل تحمل که هیچ، به نظرم ترسناک آمد. سر کارش ازش خواسته بودند چند روز تعطیل را با مزد بالاتر کار کند. رد کرده بود. در عوض برنامه ریخته بود برای یک سفر تفریحی سه شب و چهار روزه به تاهیتی. می گفت همیشه آرزویش بوده ساحل سیاه آجا را از نزدیک ببیند. گفتم اگر پایش باشم و بروم حتماً لطف مرا تلافی می کند. حتماً همکاری می کند خانه و زندگی مان را همان ریختی که دوست دارم، بسازیم.

وقتی که بروشور مبل و تخت فروشی را به خانه آوردم، اصلاً محل نگذاشت. وقتی هم عکس سرویس خوابی را که در نظر داشتم، نشانش دادم، بروشور را گرفت لوله کرد و گفت: «بعداً.» من هم از جا در رفتم. داد زدم: «پس تو هم برو به

عمداً از آشغال‌های دیگران جمع کرده بود و به انبار آورده بود، می‌فهمیدند که یک جای کار گیر دارد. اگر می‌گفتم ساعت‌ها را صرفِ ساییدن و رنگ کردن‌شان کرده تا بعد تماشا کند چطور آتش و باران خراب‌شان می‌کند، ولش نمی‌کردند. ماتش برده بود به آب‌خاکستر سیاهی که کفِ پیاده‌رو روان بود. نمی‌خواستم بفرستندش دادگاه یا به عنوان روانی بستری‌اش کنند. واقعاً تنها دلیلی که کنارش مانده‌ام همین است. می‌خواهم فرصت دوباره‌ای بهش بدهم بلکه خودش را از شرّ این درد خلاص کند. ارژنگ آدم خوبی است. لطفاً کمکش کنید. امضاء و تاریخ

یادداشتِ حاشیه: بر مچِ راستِ آقای ناظرین آثارِ یک سوختگی قدیمی به اندازه‌ی یک ساعت مچی پیدا است. وی از ارائه‌ی هر توضیحی راجع به آن طفره رفت. اما نامزدش می‌گوید آقای ناظرین یکی دو باری به یک فاجعه‌ی خانه سوزان در دورانِ انقلاب ایران اشاره کرده. گویا وی شاهدِ ماجرا بوده، ولی جزئیاتی نقل نکرده.

ادامه‌ی گزارش: ترکیبِ واکنش شدید به خاکستر و دود و عقده‌ای که به اسباب و وسایل خانه از خود بروز می‌دهد و احتمالِ این که شروع هر دو پدیده به ناآرامی‌های انقلاب در زادگاهِ آقای ناظرین، ایران، مربوط باشد، مرا برانگیخت تا برای جلسه‌ی اول هیپنوتیزم بر تصویرِ خانه سوخته تمرکز کنم.

متأسفانه جلسه‌ی ناموفقی بود. بیمار تمایلی به اجرای دستورالعمل‌ها نداشت. من ماجراهای به سطح آمده را به اندازه‌ای که باید، دنبال کردم تا مطمئن باشم رها کردنشان در ذهنِ بیمار خطری برای او نخواهد داشت. باقی جلسه‌ی طوری دیگری اداره شد، بیشتر به شکلِ یک گفتگوی روان-درمانی. همان طور که از متن پیاده شده نوار پیدا است، نباید این گفتگو را با چیزی که در ظاهر به نظر می‌رسد، اشتباه گرفت، یعنی با بخشِ پایانی یک رشته‌ی بلند و پرشتابِ تداعیِ آزاد. نه. این فقط یک گفتگوست برای جمع بندی. پانسمانی برای زخم‌های روحی بیمار. بهبودِ زخم‌های عمیقی که او با خود به این سو و آن سو می‌برد، پایبندی

دَرک با آن ساحلِ سیاه! گفت خل شده‌ام که می‌خواهم برنامه‌ی تاهیتی را به خاطرِ یک «گهواره‌ی زشت بی‌قواره» به هم بزنم. گفتم اصلاً برای خواسته من ارزش قائل نیست. دعوايِ مفصلی کردیم. بعد از آن دوباره شروع کردم سیگار کشیدن. او هم برنامه‌ی سفر را لغو کرد. هر روز عصر که می‌آمدم خانه، تویِ گاراژ بود، چکش می‌کوبید یا سمباده می‌کشید. من اصلاً تویِ گاراژ را نگاه نکردم. تعطیلاتش شده بود این، که هر آشغالی را پیدا می‌کند بکشاند بی‌آورد تویِ گاراژ، انبار کند. ذله شده بودم از دستش. شب اول بویِ رنگ را تحمل کردم. شب دوم که شکایت کردم، برداشت رفت تویِ گاراژ خوابید. شب سوم گفتم آپارتمان دوستم می‌مانم. دوستم دخترِ خیلی خوبی است. گفت باید جدی بگیرم و کاری درباره‌ی مشکل‌مان بکنم. من هم تصمیم گرفتم شب بعد بروم خانه و با ارژنگ صحبت کنم. حتی سر راهم زنگ زدم رستوران ایرانی و میز رزرو کردم. یک دسته گل هم خریدم. اما نگو که کار از کار گذشته بود. وقتی رسیدم خانه بلبشوی کامل بود. کاش خودش درباره‌ی آن شب با شما صحبت کند. راجع به آن شب با کسی حرفی نزده، مگر در جوابِ سؤال‌های پلیس و مأمورین آتش‌نشانی. همه را هم یک جور جواب داده: «هیچی نمی‌دانم.» اما به گمانم می‌داند. می‌داند چه اتفاقی افتاده و می‌داند که من هم می‌دانم. همان لحظه که رسیدم خانه فهمیدم چی شده. همه چیز بیرونِ گاراژ به هم ریخته بود. میانِ آن همه چراغ‌هایِ سرخ و آبی ماشین‌هایِ پلیس و آتش‌نشانی و صدایِ بی‌سیم و بلندگوهاشان، تویِ پیاده‌رو دیدمش، انگار زنده‌به‌گورها. پشتِ پرده‌ای از دود و بخار، کنار تپه‌ای از ائاثیه نیم‌سوخته نشست بود روی یک صندلیِ تاشویی کهنه. اوورکت بلندِ پاره‌پاره‌ی به تنش زار می‌زد. همسایه‌ها بویِ دود را شنیده بودند. بعد دیده بودند ارژنگ دارد ائاثیه نیم‌سوز را از گاراژ بیرون می‌کشد. زنگ زده بودند به آتش‌نشانی. خودش زنگ نزده بود. [...] همه چیز مشکوک به نظر می‌آمد. اما چون که سعی کرده بود آتش را خاموش کند و وسایل را از گاراژ بیرون کشیده بود تویِ باران و از همه مهمتر چون من علیه‌اش شهادت ندادم، بهش گیر ندادند. اما اگر می‌دانستند آن چراغ و تخت و میز و صندلی و حتی اوورکتی که پوشیده بود، همه‌شان چیزهایی بود که

جدی او را به برنامه درمانی‌اش می‌طلبید. امیدوارم آقای ناظریان این واقعیت را بپذیرد و صادقانه از شما کمک بخواهد.

در پایان جلسه دوم مصاحبه، هیپنوتیزم به شکل آزمایشی اجرا شد تا میزان مقاومت بیمار سنجیده شود. در نتیجه آزمایش، توجه من به واقعه خصوصی در زندگی وی جلب شد. آقای ناظریان در بیست و سه سالگی، در دوران جنگ ایران و عراق، از خانه‌ای که در طی حمله هوایی محل اصابت بمب قرار گرفته دیدن می‌کند. محرز است که اگر چه چنین تجربه‌ای نمی‌توانسته بیماری او را سبب شده باشد، ولی در عود و تشدید آن نقش بسزایی داشته است. به تشخیص من نقطه سرآغاز خوبی برای رگرسیون پیدا کرده بودم. در ادامه، متن پیاده شده نوار درج شده است.

ارژنگ ناظری

مرد، ۴۵ ساله

بلوار مانت آبرن، شماره ۲۹۰

واترتاون، ماساچوستس، ۰۲۴۷۲

۳۷۳۸-۲۷۳-۶۱۷

متن پیاده شده نوار: شماره یک

تذکر: دستگاه ضبط صوت صدای گفتگو را بعد از این که مریض به حالت نیمه خواب فرو رفته ضبط کرده است.

دکتر: [...] خیلی خوب. تا حالا خوب همکاری کرده‌ای. وقتی که آرام باشی می‌توانی هر مرحله از زندگی‌ات را دوباره تکرار کنی. هر چیزی که در زندگی برایت اتفاق افتاده، در ذهنت ثبت شده و می‌شود آن را فراخواند. خوب. می‌خواهم برت گردانم به زمانی که رفته بودی خانه‌ای را که در بمباران تخریب شده بود تماشا کنی. برت می‌گردانم به وقتی که بیست و سه ساله بودی. وقتی دستت را بلند کردم و رها کردم، سعی نکن به خاطر بیاوری، چون کارمان با سعی کردن نمی‌شود... فقط به خودت بگو: «همه چیز سرچایش است و من هم آنجا هستم.» در نتیجه وقتی دستت را بلند کنم و بگذارم بیفتد، بیست و سه ساله خواهی بود و خودت را میان جمعیت خواهی دید. داری محل اصابت بمب را به همان وضوحی که بار اول دیدی می‌بینی. من با تو در محل

اصابت بمب صحبت می‌کنم. حالا دستت را بلند می‌کنم. کاملاً بی‌حرکت باش. و بین چیزی که گفتم اتفاق می‌افتد... درست شد... الان آنجایی ... کنار خانه‌ای که بمب خورده... چه احساسی داری؟

بیمار: کمی سرگیجه.

دکتر: از چی؟ از دود؟

بیمار: دود نیست.

دکتر: چی می‌بینی؟

بیمار: یک تل خاک. غبار همه چیز را پوشانده.

دکتر: سرت درد می‌کند؟

بیمار: وحشتناک درد می‌کند. نمی‌توانم تحمل کنم.

دکتر: نمی‌توانی چی را تحمل کنی؟

بیمار: روی تاقچه، طبقه دوم خانه ساختمان به کل رفته، ولی دیواری که به خانه بغلی وصل است، هنوز برجاست.

دکتر: می‌فهمم. اما می‌گویی که سردرد داری و سرگیجه.

یعنی حساسیتت به دود از سن پایین‌تری شروع شده. پس

برگردیم به سن پایین‌تر، دوره دبیرستان، مثلاً. حالا داری

یک کاری می‌کنی با آتش. یک کاری که آن زمان کردی

ولی از آن موقع تا حالا به سرت نزنه تکرار کنی. البته کاری

که دوست داری. چه کاری با آتش می‌شود کرد؟ همین طور

که باهات حرف می‌زنم، تو سال‌های آخر دبیرستانی. این

هم از این ... حالا آن جایی. چه کار می‌کنی؟

بیمار: داریم از روی آتش می‌پریم.

دکتر: با کی؟

بیمار: با بچه‌ها.

دکتر: خوش می‌گذرد؟

بیمار: آره.

دکتر: سردرد هم داری؟

بیمار: نه.

دکتر: تهوع یا سرگیجه؟

بیمار: نه.

دکتر: حالا که دبیرستانی هستی و مشغول آتش بازی، آتش

هیچ ناراحت نمی‌کند. پس واکنشت باید یک وقتی بین

سن دبیرستان و بیست و سه سالگی‌ات شروع شده باشد.

شاید دوره انقلاب. شاید موقع تظاهرات و لاسیتک سوزاندن

و گاز اشک‌آور. حالا وقتی دستت را بلند می‌کنم و می‌اندازم،

بیمار: نه. تاکسی به تعداد کافی نیست. برای همین آنهایی که ماشین دارند باید مسافره‌های فرودگاه را به شهر برسانند. من را هم مجبور می‌کنند.

دکتر: پس منتظری که مسافرها برسند؟

بیمار: نه. درست نمی‌دانم چرا منتظرم.

دکتر: دستت را که بلند کنم و رها کنم، خواهی دانست.

آرام باش، درست می‌شود. منتظر چی هستی؟

بیمار: الان فقط دو تا مسافر دارم با چمدان‌هاشان. هنوز برای یک مسافر دیگر جا دارم. برای همین مجبورم کرده‌اند صبر کنم.

دکتر: سردرد یا تهوع داری؟

بیمار: نه.

دکتر: اما اگر می‌خواهی از اینجا بروی، باید بگذاری مسافر سوّم سوار شود. بالاخره سوار شده؟

بیمار: نه.

دکتر: یک دلیلی دارد که نمی‌بینیش. شاید از او بدت می‌آید و از او پرهیز می‌کنی. شاید یک طوری به تو لطمه زده. اما یادت باشد، تو آخرش باید از فرودگاه بیرون بیایی. پس همین حالا، همین قبل از این که از فرودگاه بیایی بیرون، مسافر سوم را توصیف کن و آن وقت می‌توانیم فرودگاه را ترک کنیم.

بیمار: یک مرد سی و پنج، چهل ساله است. یک چمدان و یک کیف دستی کوچک دارد. سیگار می‌کشد و ادوکلن ملایمی زده که با بوی خشکشویی...

دکتر: مکث نکن. با بوی خشکشویی چی؟

بیمار: با بوی خشکشویی اوورکتش، اوورکت سبز قاطی شده.

دکتر: پس بوی ادوکلن ملایم و اوورکت خشکشویی شده‌اش را می‌شنوی. اما کجا می‌خواهد برود؟

بیمار: وقتی سوار شد چیزی نگفت.

دکتر: بهم بگو بدانم سردرد یا تهوع داری؟

بیمار: حالم خوب نیست.

دکتر: چرا؟

بیمار: خیلی حرف می‌زنند. داد می‌زنند و فحش می‌دهند. دکتر: منظورت مسافرها هستند؟ درباره چی داد و بیداد می‌کنند؟

اولین روزی خواهد بود که سر درد این چینی داری و خودت می‌دانی که چه چیزی باعثش شده، وقتی که دستت را بلند کردم و انداختم... آرامشت را حفظ کن... خیلی خوب. امروز چه اتفاقی افتاده که این طور ناراحت کرده؟

بیمار: رعنا دارد می‌رود.

دکتر: رعنا کیه؟

بیمار: خواهرم.

دکتر: تو کجایی؟

بیمار: فرودگاه.

دکتر: چرا رفتن رعنا ناراحتت می‌کند؟

بیمار: چون دعوا کردیم.

دکتر: سر چی دعوا کردید؟

بیمار: برای این که همه چیز را فروخته.

دکتر: همه چیز؟

بیمار: می‌خواهد برود خارج. اصرار می‌کند من هم بروم. می‌گوید اوضاع خراب است.

دکتر: خیلی خوب. وقتی که خواهرت را می‌رسانی فرودگاه، وقتی که او رفته، سردرد داری؟

بیمار: نه. ولی اعصابم داغان است.

دکتر: چرا؟

بیمار: آخر هر چیزی را که یادگار پدر و مادرم بوده، فروخته. حتی ماشین را که سوادم، فروخته.

دکتر: همین ماشینی که الان سواری؟

بیمار: آره. گفته برسانمش به پسر دایی‌مان. پولش را از او گرفته.

دکتر: خیلی خوب. آرامشت را حفظ کن. می‌فهمم. حق داری عصبانی باشی. ولی می‌خواهم چند لحظه‌ای در فرودگاه بمانی. می‌خواهم بهم بگویی بلافاصله بعد از رفتن او، چه کار داری می‌کنی؟

بیمار: در ماشین منتظر نشستم.

دکتر: منتظر کی؟

بیمار: یک افسر پلیس نگه‌م داشته. ماها را که ماشین داریم مجبور می‌کنند مسافر بنزیم.

دکتر: چرا؟ مگر خلافی کردی؟

بیمار: درباره اتفاقاتی که در شهر افتاده. چیزهای وحشتناک.

دکتر: راهپیمایی و درگیری با پلیس؟

بیمار: نه. فقط راهپیمایی، نه.

دکتر: بگو ببینم آن دو مسافر راجع به چی حرف می‌زنند که وحشتناک است؟

بیمار: خانه‌ها. کلی از خانه‌ها سوخته‌اند. کلی از خانه‌ها را آتش زده‌اند.

دکتر: خانه چه کسی را؟

بیمار: نمی‌دانم.

دکتر: الان سردرد داری؟

بیمار: سردرد نه. ولی پشتِ پیشانی‌ام احساس فشار شدید می‌کنم.

دکتر: خیلی خوب. فکر می‌کنم که جای درستی هستیم.

این واقعه‌ای هست که دنبالش می‌گردیم. می‌خواهم که توی

ماشینت بمانی و با دقت به من گوش کنی. وقتی دستت را

بلند کنم، داری به حرف‌های آن دو مرد گوش می‌کنی قبل

از این‌که پیاده‌شان کنی. درباره کدام خانه‌ها حرف می‌زنند؟

بیمار: خانه بهایی‌ها. درباره خانه بهایی‌ها. دایم از من سوال

می‌پرسند.

دکتر: خب البته. مسافرنده و تازه رسیده‌اند. انتظار دارند

اخبار شهر را از تو بشنوند. چه سوالاتی می‌پرسند؟

بیمار: می‌خواهند بدانند چه اتفاقی افتاده؟ چرا مردم شروع

کردند به غارت خانه‌ها؟ کی جلوشان را گرفته؟

دکتر: الان سرت درد می‌کند؟

بیمار: درد نه. همان فشار.

دکتر: جوابشان دادی؟

بیمار: نه. من نمی‌دانستم چه خبر شده.

دکتر: اصلاً؟

بیمار: فقط یادم آمد که ستون‌های دود را به خواهرم نشان

دادم. گفتم شاید فرودگاه را ببندند. اما خواهرم گفت اینها

حتماً دانشجویها هستند که لاستیک آتش زده‌اند. نگذاشت

بروم توی خیابان. مرا خانه نگه داشت کمک کنم وسایلم

را جمع کند.

دکتر: پس یک عده راه افتاده‌اند خانه‌های مردم را آتش

می‌...

بیمار: خانه مردم، نه. خانه بهایی‌ها را.

دکتر: خیلی خوب. خانه بهایی‌ها را. آیا در آن زمان تو و

خواهرت بهایی هستید؟

بیمار: نه.

دکتر: می‌گویی که نه تو و نه خواهرت، هیچکدام بهایی

نیستید. پس چرا مرد جوانی مثل تو باید احساس ناامنی

کند؟ متوجهی؟ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. تو بهایی

نیستی. هیچ کس نمی‌خواهد خانه‌ات را بسوزاند یا وسایل

خانه‌ات را غارت کند. حالا وقتی دستت را بلند کنم و رها

کنم، بعد از لحظه‌ای خواهد بود که مسافرها را پیاده

کرده‌ای. از شر صدای بلند و سوال‌هایشان خلاص شده‌ای.

حالا داری کجا می‌روی؟

بیمار: نمی‌دانم.

دکتر: آرام باش. درست می‌شود.

بیمار: دارم مطابق نشانی که او می‌دهد، می‌روم.

دکتر: نشانی کی؟

بیمار: مرد با اُورکت سبز.

دکتر: مگر پیاده‌اش نکردی؟

بیمار: نه. پیاده نشد. می‌خواست برود جای دیگر.

دکتر: کجا؟

بیمار: خانه‌اش خودش.

دکتر: چه کار می‌کند؟

بیمار: تمام مدت سیگار می‌کشد و ساکت است. زل زده به

شیشه جلو ماشین.

دکتر: هیچ حرفی نمی‌زند؟

بیمار: فقط پرسید کسی هم کشته شده؟

دکتر: تو چی گفتی؟

بیمار: من چیزی نگفتم. اما مردی که عقب نشسته بود

گفت: «باید همه حرامزاده‌ها را می‌کشتند، از زن و مرد.»

دکتر: هیچ سردردی، سرگیجه‌ای احساس می‌کنی بعد از

این حرف‌ها؟

بیمار: وقتی که مرد پول‌ها را نشانم می‌دهد انگار سردرد

دارم.

دکتر: مرد اُورکت پوش؟

بیمار: آره. وقتی که مسافر دوم را پیاده کردم و تنها شدیم،

پول‌ها را نشانم داد.

دکتر: تو ازش پول خواستی؟
بیمار: نه. من گفتم که باید برگردم خانه. گفتم پسردایی‌ام زنگ می‌زند و نگران می‌شود. اما مرد گفت که باید خانواده‌اش را پیدا کند. کیف دستی چرمش را باز می‌کند و پول‌ها را نشانم می‌دهد.

دکتر: بگو ببینم یعنی چی که باید خانواده‌اش را پیدا کند؟

بیمار: من نمی‌پرسم. پول‌ها را نشانم می‌دهد. می‌گوید

خانه‌اش خیلی دور نیست. من فقط مسیری را که نشان می‌دهد دنبال می‌کنم.

دکتر: می‌خواهم ببرمت جلو خانه‌اش. بعد باید بتوانی هرچه را اتفاق می‌افتد برایم توصیف کنی، حتی بعد از سردرد بدی که می‌گیری. هر احساسی که داری را برایم می‌گویی، و هر کلمه‌ای که می‌شنوی. اول بگو تو کجا هستی و او کجاست؟

بیمار: من توی ماشین نشسته‌ام و او بیرون است. قدم می‌زند.

دکتر: می‌خواهم خوب حواست به او باشد.

بیمار: نمی‌شود. تاریک است.

دکتر: چقدر؟

بیمار: تاریکی مطلق.

دکتر: نور ماشینت را بینداز روی خیابان.

بیمار: خیلی تاریک است.

دکتر: پس دارد توی تاریکی قدم می‌زند؟ فقط همین را می‌بینی؟

بیمار: نه. نه. الان یک کم روشن شد.

دکتر: چه خوب. پس یک کسی چراغی روشن کرد.

بیمار: من بودم.

دکتر: تو؟ پس کسی از توی خانه نبود؟

بیمار: نور بالا زده‌ام و جلوی خانه‌اش را روشن کرده‌ام.

دکتر: آها، فهمیدم. به خاطر شلوغی‌ها برق شهر قطع شده.

بیمار: برق قطع نشده. فقط خانه‌او چراغ ندارد.

دکتر: چه احساسی داری وقتی که نور بالا می‌اندازی و کمکش می‌کنی؟

بیمار: قلبم دارد از سینه‌ام درمی‌آید. حالم خوب نیست. به ساختمان نگاه می‌کنم. یک خرابه است. سقفش، بالای یک پنجره بزرگ، ریزش کرده. آسفالت بام آب شده، مثل کلاهی بر سر یک صورتک مومی.

دکتر: چرا نمی‌روی کمکش کنی؟

بیمار: من ...

دکتر: حتماً یک دلیلی دارد که نمی‌روی کمکش کنی؟

بیمار: یکی از همسایه‌ها را می‌بینم که توی پیاده‌رو ایستاده.

سایه درازش را می‌بینم.

دکتر: این همسایه چیزی به تو می گوید؟
 بیمار: نه. فقط چشمپایش را می مالد، انگار که از خواب پریده. بعد می رود زنگِ خانه بغلی را می زند.
 دکتر: آیا مردِ مسافر این همسایه را دیده؟
 بیمار: اولش، نه. آن قدر مشغول بیرون کشیدنِ تخت هست، که متوجه شان نمی شود، تا وقتی که سایه های درازشان را می بیند. ایستاده اند جلو چراغِ من.
 دکتر: می خواهم به حرفهایشان گوش کنی. لطفاً دقت کن. چی می گویند؟
 بیمار: «از ماشین پیاده شو!»
 دکتر: دارند به تو می گویند؟
 بیمار: یکی شان آمده طرف من. تفنگ دستش دارد.
 دکتر: پیاده شدی؟
 بیمار: نشسته ام روی زمین، روی خاکسترها. ماشین را می گردند.
 دکتر: پلیس هستند؟
 بیمار: نه. صورتشان را پوشانده اند. انقلابی اند.
 دکتر: تو چه احساسی داری؟
 بیمار: سرم بد درد می کند، آن قدر که درست نمی بینم. مچم روی زمین به چیز داغی گرفته، سوخته. کمکم می کنند برگردم توی ماشین.
 دکتر: به سرِ مرد چی آمد؟
 بیمار: هلش می دهند. کیف دستی اش را می گیرند و چمدانش را هم از ماشین برمی دارند. به من می گویند که از آنجا بروم. دارند محکم می کوبند روی سقف و کاپوت ماشین. «برو بچه. برو گم شو. پشت سرت را هم نگاه نکن. برو، جانت را در ببر.»
 دکتر: آخرش دیدی چی به سرِ مرد آمد؟
 بیمار: می بینم که دارند تفتیش بدنی اش می کنند.
 دکتر: چرا فوراً از آن جا نمی روی؟
 بیمار: مجبورم بالا بیاورم. می بینمش. هلش می دهند، می افتد. می زنندش. می کشندش طرف کُپه ائاثیه ای که از خانه اش جمع کرده. یکی شان صندلی تاشو را باز می کند و مجبورش می کنند روی آن بنشیند، بالای کُپه، جلو خانه اش. کج شده، تعادل ندارد.

دکتر: می خواهم که صحنه را ترک کنی. نمی خواهم این منظره را به خاطر بیاوری. فراموشش کن. وقتی بشکن زدم، توی ماشینت هستی، پشتت به آنهاست، داری می رانی از آن جا می روی. آیا داری می روی؟
 بیمار: آره.
 دکتر: خیلی خوب. داری می رانی و تنها چیزی که می بینی راهی هست که پیش رویت هست.
 بیمار: اما صدای بنگ را می شنوم. یک جرقه آتش می بینم، مثلِ فلش سفید عکاسی.
 دکتر: کجا؟
 بیمار: توی تاریکی.
 دکتر: اما مگر از آنجا دور نمی شدی؟ مگر سرو ته نکرده بودی؟ جهت مخالف نمی راندی؟
 بیمار: چرا، ولی از توی آینه ماشین می بینم. می بینم جایی که شبخ خانه اش آویزان است، تیری شلیک شد. جرقه اش را می بینم.
 دکتر: می خواهم که بیدار شوی. وقتی دستت را بلند کردم و انداختم بلند می شوی.
 بیمار: من همه اش بیدار بودم، دکتر. اصلاً خوابم نبرده بود.
 دکتر: شرم آور است، آقا. یک نفر این ضبط را خاموش کند. ای لعنت ...

امید فلاح آزاد متولد و بزرگ شده شیراز، از سال ۲۰۰۱ ساکن بوستون امریکاست. داستان جنگ او؛ «رفتگان و ماندگان» در اولین مسابقه اینترنتی بهرام صادقی جزو سیاهه نهایی خوانندگان و داوران بود و داستان کوتاه دیگرش به انگلیسی، *Arrested* در نشریه خوش آوازه *Glimmer Train* در سال ۲۰۱۶ برنده جایزه شد. مجموعه «سه تیرباران در سه داستان» را در نشر اچ اند اس مدیا و «وارتگر: سه گانه و اترتاون» را در نشر مهری به چاپ سپرده است. تازه ترین اثر او به انگلیسی با عنوان *Silk Screen* در مجموعه ای به نام *My Shadow Is My Skin: Voices from the Iranian Diaspora* از طرف دانشگاه تگزاس منتشر شده است. او در رمان فارسی اش، «گهواره دیو»، به ماجرای تابوگونه خانه سوزان بهاییان شیراز در آستانه انقلاب می پردازد. «ستون نمک» فصلی از این رمان است که موضوع «شاهد» بودن بر ترامای تاریخی و تبعات آن را به تصویر می کشد. ناشر «گهواره دیو» ناکجای پاریس است.

مهرنوش مزارعی



می‌توانید نوشین را مجسم کنید در لحظه‌ای که ...

برای چندمین بار به ساعت نگاه می‌کنیم. یک ربع از زمان مقرر گذشته، نیم ساعت است که منتظریم. شبنم عجله کرده بود که زودتر برسیم. از صبح بی‌قرار بود. نشانی دقیق را هم نگرفته بود؛ پارکینگ اداره‌ی پلیس در منطقه‌ی «سن پدرو»؛ منطقه‌ای اسپانیس نشین با اسکله و باراندازهای قدیمی در کنار اقیانوس آرام در جنوب غربی لس‌آنجلس. قرار است تاکسی این‌جا سوارش کند. شاید هم اشتباهی آمده باشیم؛ اما در سن پدرو فقط یک ایستگاه پلیس است و ایستگاه پلیس هم یک پارکینگ بیش‌تر ندارد.

از جایی که ماشین پارک شده می‌توانیم کشتی‌های باری را کمی دورتر از اسکله ببینیم. هوا صاف و دریا آرام است و کشتی‌ها بی‌حرکت و خاموش؛ آن‌چنان خاموش که فکر می‌کنی همیشه خالی و متروک بوده‌اند.

آیا شبنم نمی‌ترسد به میان آدم‌هایی برود که نمی‌شناسدشان؟ که زبانشان را نمی‌داند؟ (روز اول گفته بود: انگلیسی‌ام اصلاً خوب نیست. هیچ‌وقت نداشت با

امریکایی‌ها رابطه داشته باشم)، که فرهنگشان را نمی‌شناسد؟ که...

دوباره همان شب‌نمی شده که روز اول بود؛ کنجکاو، پرحرف، نترس؛ با نگاهی شوخ و شیطان، صورتی پر خنده، و دو چال برگونه. برخلاف صبح که چشمانش باد کرده و رنگ و رویش پریده بود. نیمه شب از گریه‌ی بچه‌ی همسایه از خواب بیدار شده بود و تا صبح نتوانسته بود بخوابد. مامان... مامان... ماما... مثل موقعی که نوشین صدایش می‌زد.

چهل دقیقه است که منتظریم. به شماره تلفنی که شبنم دارد زنگ می‌زنم. صدای خشنی جواب می‌دهد. نمی‌شود فهمید زن است یا مرد. می‌گویم: «دوست شبنم هستم، آوردمش سر قرار، اما تا کسی شما نیامده.» سکوت. بعد صدایش را بالا می‌برد: «قرار نبوده کسی با او باشد. راننده‌ی تاکسی دستور دارد اگر شبنم تنها نباشد و یا اگر دید کسی مواظب است سوارش نکند. او را در آن‌جا بگذار و برو.» شبنم به من نگاه می‌کند. باید بروم. چاره‌ای نیست. باید تنه‌ایش گذاشت. نگران چه هستی؟ شبنم آماده است، تصمیمش را گرفته. اولین بارش که نیست! مگر همان آمدنش به آمریکا خطر کردن نبوده؟ پشت سر گذاشتن همه چیز و آمدن؟ بی‌اعتنا به مخالفت‌های پدر. بی‌اعتنا به ترک تحصیل. بی‌اعتنا به آن حس مزاحم، که تردید را در دلش رخنه داده بود.

شبنم از ماشین پیاده می‌شود. چمدان کوچکی همراه دارد. فقط چند دست لباس و آلبوم عکس‌های کودکی. جعبه‌ی جواهراتش را گذاشته تا من برایش نگهداری کنم. کلاسوری را که همراه داشت قبل از ترک خانه در سطل آشغال انداخته بود. هیچ چیزی که خاطره‌ای را برایش زنده کند نمی‌خواهد. هیچ خاطره‌ای. گذشته را نمی‌خواهد. آینده پیش رویش است. از روبه‌رو شدن با آن باکی ندارد.

خیلی دور نمی‌روم اگر تاکسی نیامد تلفن کن که برگردم. دو چال کوچک دوباره به‌زیر گونه‌هایش برمی‌گردند. قیافه‌اش این‌طوری معصوم می‌شود، درست مثل یکی از عکس‌های کودکی‌اش که در خانه نشانم داده بود. اصلاً نگران نیست. وقتی رسیدی حتماً تلفن کن ببینم چه کرده‌ای. نشانی‌شان را ندارد که بدهد، فقط یک شماره تلفن.

یک هفته‌ی بعد شب‌نم خودش تلفن می‌زند. ساعت ۹ شب است. سر شب دوباره دعوا شده. می‌خواسته کتکش بزند، مثل دفعات قبل. اما این بار می‌دانسته چه باید بکند. این بار دیگر نترسیده. نه از او و نه از مأمورین اداره‌ی مهاجرت که پشش بفرستند به ایران. به ۹۱۱ زنگ زده. (همانطور که گفته بودی). پلیس‌ها پنج دقیقه‌ی بعد رسیده‌اند. همان‌جا منتظر مانده‌اند تا کسی بیاید و ببردش. شب‌نم نشانی خانه-اش را می‌دهد و می‌خواهد که به دنبالش بروم. قبل از آن که گوشی را زمین بگذارد لحظه‌ای سکوت می‌کند. بعد می‌پرسد: «حتماً می‌آیی؟» شاید خواسته بگوید: «خواهش می‌کنم که حتماً بیا.» شاید هم: «تو تنها امیدم هستی.

حتماً بیا.» اما فقط می‌پرسد: «حتماً می‌آیی؟»

وقتی می‌رسم شب‌نم بیرون از خانه منتظر است. با یک بلوز و شلوار ورزشی بر تن و یک کیف دستی که بر شانه انداخته. بدون بچه.

فردا بعدازظهر به‌خانه‌ی شب‌نم برمی‌گردیم تا وسایلش را بردارد. در خانه قفل است. با کلیدی که همراه دارد نمی‌تواند در را باز کند. قفل عوض شده. از پنجره‌ای که گوشه‌ی آن کمی باز مانده داخل می‌شود. اگر تا ده دقیقه‌ی دیگر برنگشتم به پلیس زنگ بزن.

پنج دقیقه بعد از در کناری پیدایش می‌شود: «بیا تو. کسی خانه نیست. حتماً نوشین را برده پیش زن برادرش.» صورتش پر از خنده است. اولین بار است که دو چال زیر گونه‌اش دیده می‌شود خانه نو نیست، اما بزرگ است و جادار. در تمام اتاق‌ها قالی‌های کوچک و بزرگ پهن شده. بیشتر وسایل خانه، کهنه و قدیمی است. چندتایی هم نو. در اتاق مهمان‌خانه مبل‌های بزرگ مخمل قرمز و در اتاق نشیمن مبل‌های چرمی سفید هندسی‌شکل، با میزهای قهوه‌ای‌رنگ کوچکی که پایه‌هایشان به ظرافت خراطی شده‌اند. یک‌دست میز و صندلی چوبی به‌رنگ مشکی مات هم، در میان آشپزخانه گذاشته شده. به چندتا از دیوارها قاب عکس خاتم آویزان است؛ با نقاشی‌هایی از شکارگاه امیری ناآشنا و یا صحنه‌هایی از عشق‌بازی و شرابخواری رندی با دخترکان و پسرکان تازه‌بالغ. یک تابلو هم هست با یک الله بزرگ و طلائی‌رنگ در وسط آن. آشپزخانه از تمیزی برق می‌زند،

یک ساعت بعد، به شماره‌ای که شب‌نم داده زنگ می‌زنم. کسی به اسم شب‌نم در آن‌جا ندارند! شب‌نم؟ شب‌نم؟ شب‌نم؟ نه این‌ها را هم ندارند. اصلاً کسی را با این حروف ندارند! شماره حتماً اشتباهی نیست (همانی که نمی‌شود فهمید زن است یا مرد، گوشی را برداشته). امروز صبح خودم آوردمش جلوی ایستگاه پلیس! همان که گفته بودید جلو ایستگاه پیاده‌اش کن و برو! صبح با خودت حرف زد! خودتان برایش تاکسی فرستاده بودید! قدش متوسط است و ریزنقش، چشمان قهوه‌ای تیره دارد، موهایش قهوه‌ای روشن است با باقیمانده‌ی زردرنگی از رنگ‌های قبلی در پایین...

نه! کسی را با این مشخصات اصلاً نمی‌شناسند! تلفن هم متعلق به یک محل مسکونی است و اگر دوباره زنگ بزنم. به پلیس خبر خواهند داد! یعنی چه؟ یعنی به‌این زودی گمش کرده‌ام؟ چه ناگهانی وارد زندگی‌ام شد و چه سریع بیرون رفت! نمی‌دانم شب‌نم از کجا شماره‌ی تلفن آن محل را گرفته بود. خودش به‌چند جا زنگ زده بود. از جواب «نه» ناامید نمی‌شد. چه انرژی غریبی داشت این دختر برای فرار! بالاخره یکی آن شماره را به او داد. تا زنگ زد و شرایطش را گفت قبولش کردند. به آنها چه گفته بود که بدون معطلی گفته بودند بیا؟ کاش به حرفش گوش نمی‌کردم و در خانه نگهش می‌داشتم تا جای مطمئنی پیدا شود. به پلیس زنگ بزنم؟ اسم فامیلش چه بود؟ احمدی؟ احمدزاده؟ احمدپور؟ شاید هم محمدی. همین هفته‌ی پیش با او آشنا شده بودم. شماره‌اش را دوست مشترکی که در شهر دیگری زندگی می‌کند، داده بود، همراه با سفارشات لازم: «با شوهرش مسئله دارد. کسی را نمی‌شناسد که کمکش کند. یک دختر دوساله هم دارد. صبح‌ها بین نه تا دوازده، و بعدازظهر بین دو تا چهار زنگ بزن. پیغام تلفنی هم نگذار. اگر شوهرش گوشی را برداشت بگو اشتباه گرفته‌ای.»

دفعه‌ی اول که شب‌نم گوشی را برمی‌دارد، خودم را معرفی می‌کنم. «اشتباه گرفته‌اید.» تق! دفعه‌ی دوم گوشی را زمین نمی‌گذارد؛ این بار در خانه تنهاست. تند و تند سؤال می‌کند. جواب‌ها را تکرار می‌کند تا مطمئن شود چیزی را از دست نداده. یک ساعت صحبت می‌کنیم. دفعه‌ی سوم -

بدون ترتیب تاریخ در وسط کلاسور گذاشته شده‌اند. شروع می‌کنم به ورق زدن:

«شب‌نیم عزیزم سلام، چطوری عشق من؟ این جمله برایم خیلی قشنگه عشق من. فکر می‌کنم با رسیدن این نامه مدرسه‌ات دوباره شروع شده و مشغول درس خواندن شده‌ای. نامه‌ات امروز رسید کلی خوشحال شدم. شب‌نیم نامه‌ات همیشه سراپا شور و هیجان است و همیشه می‌گوید که چقدر بهم علاقه داری ولی نمی‌دانم چرا یکبار پای تلفن به من نمی‌گویی که دوستم داری. من که واهمه‌ای ندارم چه در تلفن چه در ایران همیشه احساسم را برایت گفته‌ام. بگذریم. نوشته بودی که صبرت تمام شده و می‌خواهی هرچه زود تر به اینجا بیایی. من هم همین احساس را دارم اما چاره چیست. باید تا وقتی که مدارکت درست می‌شود صبر کنیم...»

«عزیزم امروز روز شنبه است. دیروز باهات صحبت کردم. فردا هم که روز تولد توست تلفن خواهم کرد... شب‌نیم جان الان ساعت یک‌ونیم شب است. من دیگر باید بخوابم باید صبح بیدار شوم به سرکار بروم. رویت را صد هزار بار می‌بوسم.»

«شب‌نیم عزیزم آنقدر دوست دارم بگویم که چقدر دوستت دارم که در نامه‌هایم زمانی برای صحبت کردن از زندگی روزمره خودم پیدا نمی‌کنم...»

«شب‌نیم عزیزم سلام، آن‌قدر بین ما فاصله افتاده که جمله‌ی عشق من برایم حالت بی‌معنی دارد. ولی می‌دانم در ته قلبم فقط یک نفر مرا در زندگی پراز عشق و محبت خواهد کرد. آن‌هم تو هستی... شب‌نیم عزیزم همیشه فکر می‌کنم که آیا با وجودت همه‌ی مشکلات دنیا حل خواهد شد یا نه؟ آیا مرا واقعا آن‌طور که در تصور خود دارم دوست داری یا نه؟ نمی‌دانم ولی یک چیز را همیشه در قلب و احساس و فکر خودم داشته‌ام و آن اینکه من تو را خیلی بیش‌تر از آنچه تصورش را بکنی دوست خواهم داشت و آن هم با وجودت در کنارم ثابت خواهد شد و بس...»

اما در گوشه و کنار اتاق نوشین، لباس‌های شسته و نشسته - ی او درهم‌ریخته. بعد از چند دقیقه شب‌نیم آماده است که برویم. همه‌ی وسایلی را که می‌خواست بر داشته. چند دست لباس، جعبه‌ی جواهرات و یک کلاسور سفید. اول یکی از قالی‌ها را هم برمی‌دارد، هدیه عروسی‌ای که مادرش داده. اگر آن را بفروشد می‌تواند پولی به دست بیاورد. توی کیفش بیش از پنجاه دلار ندارد. حساب بانکی‌اش را شوهرش یک‌هفته پیش بسته و پول‌ها را برداشته. اما نه، قالی را سرچایش می‌گذارد. شب‌نیم همان را هم نمی‌خواهد. او آماده‌ی ترک است، آماده‌ی فراموش کردن، آماده‌ی یک شروع دیگر. عجله دارد، بی‌قرار است. باید هرچه زودتر دور شود. هرچه دورتر و هرچه سریعتر؛ قبل از اینکه جلویش را بگیرند؛ قبل از این که به او بگویند نمی‌تواند؛ قبل از اینکه به‌دنیای خارج از خانه فکر کند؛ به خطراتش، به ناآشنایی خودش با این دنیا، به نداشتن پول و ندانستن زبان؛ به اینکه پیدایش بکنند، دستش را بگیرند ببرندش به فرودگاه و از آن‌جا روانه‌ی ایرانش کنند؛ قبل از این که به مأمورین اداره‌ی مهاجرت فکر کند که شوهرش گفته بر پاسپورتش یک مهر می‌زند که نتواند به آمریکا برگردد. قبل از اینکه به این فکر کند که دیگر هیچ‌وقت نتواند دخترکش را ببیند؛ نوشین کوچک موفرفری‌اش را که او هم وقتی لبخند می‌زند دو چال کوچک برگونه‌اش می‌نشیند.

یک‌بار دیگر به شماره‌ای که شب‌نیم داده زنگ می‌زنم. دوباره تهدید می‌کنند که به پلیس خبر خواهند داد! فوراً تلفن را قطع می‌کنم. به دوست مشترکمان زنگ می‌زنم. پیغام تلفنی‌اش می‌گوید به ایران رفته و تا یک‌ماه دیگر بر نمی‌گردد. تنها یک جعبه‌ی جواهرات و یک کلاسور از شب‌نیم باقی‌مانده، که هنوز در زباله‌دانی است. جعبه پر است از دست‌بند، گردن‌بند و گوشواره. همه طلای ۱۸ عیار ساخت ایران، با نگین‌های کوچک برلیان، زمرد و یاقوت؛ کادوهای عروسی‌اش.

کلاسور را از سطل آشغال درمی‌آورم. پر است از نامه‌هایی که با جوهر قرمز رنگ و با خطی کج و کوله، اما مرتب و تمیز نوشته شده‌اند. نشانی‌ای در آن نیست. نامه‌ها به ترتیب تاریخ فایل شده‌اند. اولین نامه متعلق به می ۱۹۹۲ است و آخرینش فوریه ۱۹۹۴. چند کارت پستال هم هست که

«... نوشته بودی در مورد زن سابقم برای بنویسم. عزیزم من که قبلاً در تهران برایت گفته بودم. هیچ چیز جدی‌ای نبود. فقط یک ازدواج مصلحتی. قرار بود بعد از گرفتن گرین کارت از هم جدا شویم. آن دعوایا و کتک‌کاری‌هایی را هم که گفته بودم برای این بود که نمی‌خواست جدا شود. مرتب جنگ و جدال به راه می‌انداخت... در مورد بچه هم که گفته بودم. او با مادرش زندگی می‌کند. من فقط هزینه‌ی زندگی‌اش را می‌دهم. تو نگران نباش. او فقط در تعطیلات کریسمس و چند روزی هم در تعطیلات تابستان پیش ما می‌آید... مطمئن باش هیچ‌کسی مزاحم زندگی من و تو نخواهد شد...»

«شب‌نم عزیزم سلام، عشق من کجایی؟ دلم طی یک‌سال گذشته برایت به اندازه‌ی فاصله ایران تا آمریکا تنگ شده. نمی‌دانم چقدر باید صبر کنم ولی مطمئن هستم همه‌ی این صبرها ارزش دارد چون یک لحظه در آغوش گرفتن تو را با دنیا عوض نمی‌کنم. نوشته بودی دوست داری کت و شلوار بپوشی. هر طور راحت هستی خوب است. فقط یادت باشد که من دوست دارم بعضی مواقع دامن بپوشی بخصوص خیلی کوتاه البته فقط برای من چون سکسی است و هرچیزی که سکسی است باید برای من بپوشی و خلاصه ... به‌هرحال من بعضی وقت‌ها پررو می‌شوم البته مهم نیست چون باید به‌هرحال اینها را یک‌روزی بدانی فقط این را بدان که باید همیشه حالتی برایم داشته باشی که از لحظه قبل بیش‌تر بخواهم. البته من تو را می‌خواهم هرچوری که باشی. شب‌نم عزیزم دلم برایت خیلی تنگ شده دوست دارم یک‌ماه از عمرم را همین الان بدهم و به‌جای آن یک عصر در یک گوشه‌ی کوچکی در تهران در کنار تو باشم بیوسمت و تو مرا گاز بگیری هرچقدر سخت دوست داری و من از آن لذت ببرم و...»

«شب‌نم عزیزم نامه‌ات دیروز به‌دستم رسید. البته الان ساعت دو نیمه شب است. هنوز فردا نشده. وقتی از اداره آمدم مطابق معمول به امید دیدن نامه‌ای از تو اول از همه به سروقت صندوق پستی رفتم. نمی‌دانی که چقدر از دیدن

نامه‌ات خوشحال شدم. سه‌روز بود از تو نامه‌ای نداشتم. داشتم دیوانه می‌شدم. در دو سال گذشته سابقه نداشت که حتی یک‌روز (به جز روزهای یکشنبه که پست تعطیل است) از تو نامه‌ای نداشته باشم. نامه‌ات مثل همیشه پر از شور و عشق بود. عشق من، من هم مثل تو طاقتم دیگر طاق شده. وقتی نامه‌ات تمام شد چشم‌هایم را برای چند دقیقه روی هم گذاشتم و تو را در مقابلم مجسم کردم که چطور با آن نگاه عاشقانه و عشوه‌گرانه‌ات که من عاشقشم بهم نگاه می‌کنی. عزیزم من هم مثل تو فکر نمی‌کردم که این جریان ازدواج و گرفتن اجازه‌ی ورود تو به آمریکا این‌قدر طول بکشد. در مورد ویزای نامزدی حق با تو است. آن طریق بهتری بود. دوستانت درست گفته‌اند. من هم شنیده‌ام که بیش از دو سه ماه طول نمی‌کشد. من در تهران وقتی با هم عقد کردیم این را نمی‌دانستیم، اما جواب سوالی که کرده بودی در مورد گرین کارت. وقتی به مرز رسیدی همان‌جا باهاش مصاحبه می‌کنند و گرین کارت را تصویب می‌کنند. بعد باید مدتی منتظر بمانی که گرین کارتت برسد...»

در جیب کلاسور یک عکس است. عکس یک عروس و داماد. عروس با آن آرایش غلیظ و لباس پرتور و ساتن سفید، کم‌تر به شب‌نم شباهت دارد، هرچند که می‌شود حدس زد خودش باشد. داماد کت و شلوار مشکی پوشیده با پاپیون. موهای بالای سرش ریخته. حداقل بیست‌سال اختلاف سن دارند.

ساعت هفت شب تلفن زنگ می‌زند. سه‌روز گذشته است. شب‌نم است. به تو احتیاج دارم؛ سلام نکرده می‌گویی. این سه‌روزه کجا بودی؟ هرچه زنگ زدم گفتند کسی را به‌نام شب‌نم نمی‌شناسند. وقت جواب دادن ندارد. می‌خواهد برود نوشین را بگیرد.

نمی‌ترسی؟ گفته بودی که آدم خشنی است، ممکن است باز کتکت بزند.

وکیلش گفته می‌تواند برود ایستگاه پلیس از آنها بخواهد دو پلیس را همراهش کنند تا مواظبش باشند.

الان دیروقت است بگذار برای فردا صبح. می‌زند زیر گریه. دیگر طاقت ندارد. چهار روز است نوشین را ندیده. باید همین امشب ببیندش، باید حتماً همین

امشب بغلش کند، بویش کند و صورت لطیفش را ببوسد. چند شب است اصلاً خوابش نبرده. نوشین قبلاً حتی یک روز را بدون او نگذرانده. حتماً خیلی غصه خورده. حتماً تمام مدت گریه کرده است

اگر نیایی خودم می‌روم. یک ماشین کرایه می‌کنم و تنهایی می‌روم.

نه نه! نمی‌توانی، خطرناک است، ممکن است گم شوی.

از خطر صحبت نکن. از گم شدن صحبت نکن! از اول که گفته بود حاضر است هر خطری بکند. همان دفعه اول که تلفن را جواب داد گفته بود.

شب‌نم در همان جایی که قبلاً تاکسی برش داشته بود منتظرم ایستاده. یک ساعت بعد در اداره‌ی پلیس محل «میشن ویه هو» در جنوب اورنج‌کانتی در فاصله‌ی ۵۰ مایلی سن‌پدرو هستیم. با دو پلیس قرار می‌گذاریم تا جلوی خانه‌ی شب‌نم ما را ملاقات کنند و با هم به داخل برویم.

شب‌نم در تمام راه برگشت از خانه زار می‌زند. موهایش کاملاً به هم ریخته و سیاهی ریملی که با اشک قاطی شده، صورتش را پوشانده است. پلیس‌ها نتوانستند شوهرش را مجبور کنند نوشین را به او بدهد. «وکیلش بی‌خود کرده که گفته. باید حکم دادگاه بیاره.» حتی نمی‌گذارد نوشین را بغل کند.

چشم‌ها و دماغش کاملاً سرخ شده. مرتب قربان صدقه‌ی نوشین می‌رود. دیدی چطور خودش را می‌کشید به طرف من. باورم نمی‌شود که پنج روز بدون من سر کرده باشد.

نگران نباش. فقط وقتی ترا دید شروع کرد به گریه کردن. بعدش هم که تو آمدی کنار دوباره رفت بغل باباش که با پلیس‌ها حرف می‌زد، و حواسش پرت آنها شد.

هردوی‌شان، هم شب‌نم و هم نوشین، تمام مدت گریه کرده بودند. پلیس‌ها نمی‌توانستند دخالت بیشتری کنند. آمده بودند مواظب باشند دعوا و کتک‌کاری نشود. باید منتظر می‌ماند تا دادگاه رسمی با حضور شوهرش تشکیل شود. بعد اگر قاضی رأی می‌داد بچه را به او می‌دادند.

امشب را بیا برویم خانه‌ی من.

نمی‌شود. باید برود. اگر یک شب بیرون بماند دیگر راهش نمی‌دهند.

اما این‌طوری تنها بمانی خوب نیست. بیا پیش من با هم حرف بزنیم. با آنها که نمی‌توانی حرف بزنی. گفتمی که هم اطاقی‌ات دائم در رختخواب دراز کشیده و گریه می‌کند. با تو حرف نمی‌زند. لجه‌ی بقیه‌شان را هم که نمی‌فهمی.

نه. خیلی مهربان هستند. لازم نیست حرف همدیگر را بفهمند. همین که او را ببینند می‌فهمند چه شده. همه‌شان به اتاقش می‌روند. بغلش می‌کنند و او را می‌بوسند. دیروز به آنها گفته بوده تولد نوشین است. برایش جشن گرفته بودند. یکی‌شان کیک پخته و چند نفر کادو آورده‌اند. عکس نوشین را گذاشته‌اند روی میز و بچه‌ی یکی از زن‌ها شمع تولدش را خاموش کرده. حتی هم‌طاقی‌اش که در یک گوشه‌ی تخت کز کرده بوده آهنگ **happy birthday** را با آنها زمزمه کرده. بیست سی تا زن کتک خورده که بچه‌هاشان را برداشته‌اند و آورده‌اند آنجا. بچه‌دارها یک اتاق مستقل دارند و بی‌بچه‌ها با هم زندگی می‌کنند. چند حمام و توالت مشترک و یک آشپزخانه‌ی بزرگ هم هست که هرکس برای خودش در آن غذا می‌پزد. همه هوای همدیگر را دارند. هفته‌ی پیش شوهر یکی‌شان آدرسش را پیدا کرده بوده و آمده بوده دم در منتظر. وقتی زن رفته بوده بیرون با چاقو افتاده بوده به جانش. حالا شوهر در زندان است و زن شش فوت زیر خاک. دو بچه‌اش را همین زن‌ها نگهداری می‌کنند. برای همین است که این‌قدر احتیاط می‌کنند کسی نشانی را نداند.

وکیلش گفته در دادگاه باید ثابت کند آدم خشنی است و او را کتک می‌زده.

شاهد داری؟

آره یک دفعه که مرا زد یکی از دوست‌های مشترکمان آنجا بود و دید.

چه خوب. عالی شد. به او زنگ بزن بیاید شهادت بدهد. حالا اینجا نیست رفته ایران، اما یک دفعه که مرا خیلی زد و تنم کبود شد از کبودی‌ها عکس گرفتم.

عالیه. عکس‌ها را از خانه آورده‌ای؟

نه، همه را پاره کرد انداخت دور.

پس مدرک دیگری ندارد؟ چرا یک کپی از عکس‌ها پیش آنهاپی است که بعد از کتک خوردن رفته به خانه‌شان.

می‌خواهی برویم ازشان بگیریم؟

اینجا نیستند در یک شهر دیگر زندگی می‌کنند. می‌تواند زنگ بزند برایش بفرستند.

قیل از این‌که به پارکینگ اداره‌ی پلیس سن پدرو برویم که تاکسی شبنم را به محل پناهگاه زنان آزار دیده، برگرداند به دوستانش زنگ می‌زند تا عکس‌ها را برایش پست کنند. دو روز بعد، پاکت می‌رسد. چند عکس از شبنم با لباس شنا در کنار استخر. هیچ کبودی‌ای روی بدنش دیده نمی‌شود. شاید نور خوب نباشد. عکس‌ها را به کنار پنجره می‌برد، اما باز لکه‌ای دیده نمی‌شود. سه عکس با ژست‌های متفاوت. یکی نشسته در کنار استخر با اخمی ملایم بر پیشانی. دو تا ایستاده، یکی با نوشین در بغل و یکی تنها.

بعدازظهر، شبنم زنگ می‌زند.

عکس‌ها که هیچ کبودی‌ای نشان نمی‌دهند! حتماً خوب چاپ نشده‌اند. من ندیده بودمشان. چند لحظه سکوت.

قبلاً گفته بود عکس‌ها را دیده. دوباره به گریه می‌افتد. یعنی می‌گویی نمی‌توانم نوشین را پس بگیرم؟ یعنی دیگر نمی‌گذارم نوشین را ببینم؟

می‌توانید نوشین را مجسم کنید در لحظه‌ای که دست‌هایش را به طرف شبنم دراز کرده؟ یا در لحظه‌ای که در بغل پدرش با کنجکاوی به یونیفورم پلیس‌ها خیره شده؟ و یا او را سال‌ها بعد که دختر خانمی شده محجوب، بلندبالا و خوش‌بر و رو؟

آوریل ۲۰۰۷

ولی سنتر - کالیفرنیا

سوسن نیلی

سارا سادات

دخترکم دو ساله بود که به هلند آمدیم. از چهارده - پانزده سالگی، مثل همه بچه ها در دوران بلوغ، بزرگترین آرزویش شده بود دیدن محل تولدش. برای سفر به ایران، گذرنامه ایرانی لازم بود که نداشت. طبق قوانین ایران، تقاضای گذرنامه دختر زیر هجده سال، فقط با اجازه رسمی پدر امکان پذیرست. اما پدرش بنا به عقایدی که داشت (مثل خیلی های دیگر)، آمدن به سفارت را نمی پذیرفت. به او گفته بود: صبر کن وقتی که هجده ساله شدی هم برو سفارت و هم برو ایران. چند ماهیست دخترک هجده ساله شده است. میخواهد در تعطیلات تابستان، سفر به ایران را عملی کند.

نمیدانستم اگر تنها بروم، در فرودگاه تهران چه اتفاقاتی منتظرش خواهند بود. تصور لحظه ورود و صحنه های احتمالی، آرامم نمیگذاشت. تنها چاره این بود که همراهش بروم. رفتن به ایران و سفارت کار آسانی نبود.

برای گرفتن گذرنامه به سفارت رفتیم. قبل از ورود به ساختمان، با اکراه شالهایمان را مثل روسری پیچیدیم دور سرمان.

زنگ زدیم. در باز شد. از حیاط کوچکی گذشتیم. وارد راهرویی کوتاه شدیم. دستگاه چای و قهوه را که رد کردیم، وارد سالن اصلی شدیم. برای رعایت نوبت باید از دستگاه شماره‌ای میکشیدیم. از این نظم خوشم آمد. دخترم شماره‌ای کشید.

نگاهی به دور و بر انداختم بینم اینجا ایران چه شکلیست. به در و دیوار بی سلیقه، کلی کاغذ چسبانده بودند برای راهنمایی‌های لازم. هرکدام یک شکل و یک

اندازه. هر گوشه سالن هم یک چیزی گذاشته بودند. یه طرف یک میز پر از فرم، یک گوشه یک چاپگر بزرگ، یک طرف هم سکویی که فرم‌ها را ایستاده پر کنی. یک دستگاه تنها نظم آنجا همان دستگاه شماره بود. درست مثل سالن بانک های ایران، سمت راست در سالن سه گیشه بود برای مراجعین. روی شیشه هر گیشه چند سوراخ بود برای رد و بدل شدن صداها. با فاصله ای دو سه متری، رو به گیشه ها، چند ردیف صندلی پشت سر هم به زمین پیچ شده بودند. فرم های لازم را از روی میز برداشتم. پر کردم و نشستیم تا نوبت مان بشود.

به ایرانی‌های نشسته در سالن نگاهی انداختم. یکی دو تا آشنای قدیمی از دوران کمپ پناهندگی دیدم. با سر سلامی کردیم.

همه برای رفع و رجوع امورات زندگیشان آمده بودند. یکی برای تمدید گذرنامه آمده بود، دیگری برای تمدید اقامت دانشجویی. یکی با همسر هلندیش آمده بود برای ثبت ازدواج، دیگری برای گرفتن وکالت‌نامه برای تقسیم ارث و میراث در ایران.

همه چیز برای منم به سرعت عادی شد. شماره مان روی صفحه دیژیتال بالای گیشه‌ها که ظاهر شد، رفتیم فرمها و مدارک را تحویل گیشه مربوطه دادیم.

دوباره نشستیم تا مرد پشت شیشه، نام خانوادگی دخترم را خواند. با هم به طرف گیشه رفتیم. با لبخندی از او پرسید: سارا سادات تویی؟

سارا با تعجب به من نگاه کرد. با تکان سر جوابش را دادم. او هم به مرد گفت بله.

مرد پرسید: ۱۶ سال است که به ایران نرفته‌ای؟ سارا باز هم جواب مثبت داد.

مرد با لبخند گذرنامه را به سارا تحویل داد و گفت سفر به خیر، ایران خوش بگذره.

منتظر بودم گذرنامه من را هم بدهد. اما نداد. به جایش تمام کاغذها را به من پس داد. گفت مدارکت کامل نیست و توضیحاتی داد. حالم بد شد. یک بار دیگر باید می‌رفتم با چند مدرک دیگر. مدارکی که تهیه‌شان عذاب‌آور بود.

از در که بیرون آمدیم، شال گردن‌ها دوباره برگشتند سر جای خودشان. هم خوشحال بودم که حداقل پاسپورت سارا در دستش بود، و هم در فکر زحمت خودم برای تهیه مدارک.

سارا با دلخوری پرسید: چرا به من نگفته بودی منم مثل هلندی‌ها دو اسمی هستیم؟ چرا نگفتی اسمم سارا ساداته؟

منتظر این سوال و توبیخ نبودم. خودم هم یادم رفته بود که اسمش یک "سادات" "یدک می‌کشد. موقع تقاضای پناهندگی به عمد "سادات" را در فرمها ننوشته بودم.

تمام تلخی‌ی روز گرفتن شناسنامه‌اش به یادم آمد. تلخی‌ای که به شیرینی‌اش چربیده بود.

گفتم: نمیدانی چقدر من و بابات از این سادات متنفر بودیم، این را به زور گذاشتند پشت اسمت. هرچه گشتیم پارتی جور کنیم که نگذارند، نشد.

پرسید: یعنی چه؟ پارتی دیگر چیست؟

گفتم: چون جلوی اسم بابا توی شناسنامه‌اش "سید" هست، باید طبق قوانین جدید ایران، به اسم تو یا "سیده" اضافه می‌کردیم یا "سادات". ما هم که از "سیده" بیشتر بدمان می‌آمد، "سادات" را انتخاب کردیم.

پارتی هم یعنی کسی که پولی میگیرد و غیرقانونی برایت کار را انجام میدهد. این کار توی ایران خیلی عادیست.

باز هم پرسید: چرا از سیده و سادات بدتان می‌آمد؟ -برای اینکه اسلامی‌ست و دوست نداریم. برای اینکه تحمیلی‌ست. مثل این روسری کوفتی توی سفارت.

گفت: این کلمات چه ربطی به اسلام دارند؟ گفتم: چون نسل اندر نسل باباجون به پیغمبر اسلام می‌رسد، توی جمهوری اسلامی در شناسنامه‌ها به اسم مردهای این فامیل به زور یک سید می‌چسبانند، به زن‌ها هم سیده یا سادات. قبلاً اجباری نبود، حالا شده. با غیظ گفتم: یعنی ما اینقدر آدم‌های مهمی هستیم؟ چرا نه تو و نه بابا تا حالا این را به من نگفته بودید؟ منتظر این یکی اصلاً نبودم، غافلگیر شدم. فقط توانستم بخندم. پرسید: چرا میخندی؟

گفتم: من در چه خیال و فلک اندر چه خیال.

گفت: یعنی چه؟

به ماشین رسیدیم، سوار شدیم، دنده را عوض کردم و گاز دادم. همانطور که میراندم گفتم: هنوز نمیدانی آزادی چقدر خوبست...

آوریل ۲۰۱۹

شریفه بنی‌هاشمی



خاک گم شده

« آخه ننه ای چه کاری بود که کردی؟ چه داغی نشوندی تو دلم ننه.

خدا شاهده که همه ش زیر سر همین زنکه ی سلیطه بید. به شاه چراغ قسمت می دُم که از همو اولش فهمیدم و گفتم ای ددم هی، ای دختر یه پیش می شه ها!

ولی ننه تو که حرف حساب حالت نبید، تو که ای چیا ر نمدیدی، هی می گفتی نه ننه واسه خاطر مردمه.

خدابسر ای قرشمال چشاتو کور کرده بید. ولی ننه جون مو که می دونستم، مو که بی خودی تو ای روزگار سیا موهامو سفید نکردم. آخ که جگرمو آتیش زدی ننه، چی بگم، چی بگم.

می دونم ای چیا آکجا می آد، کار همو خود سلیطه شه، الهی روز خوش نبینه، الهی آب خوش از گلوش پائین نره، ببین چی به سرت آورد ننه! چی جوری به آتشت کشید!

ببین منو به چه روز سیاهی نشوند! چه خاکی بصرم کرد!

آخه عمرم جونم با دولت و از ما بهترون که نمی شه درافتاد ننه. آهمو روز اول گفتن با ای چیا درافتادی ورافتادی. حالا ببین منو به چه روزی نشوندی. ای قد شاخ شمشاد تو

شکوندن. حالا مو تو ای شهر گت و گنده، بی تو سرو نازم چه بکنم ها؟ چه بکنم!

دیگه روزگار هم که می گن مسلمونیه، صد برابر بدتر شده ننه! کو مسلمونی؟ زبونم لال زبونم لال نمی خوام به سید و آغا بد بگم ها، ولی ننه بیا ببین که خود عمامه بسرش چه دردی بدل ای مردم زبون بدبخت می کنه. هی...

ای خیجه زیر دروازه غار ر که می شناختیش ها، بیچاره خدا همی که شوش تو جنگ مرد ها، مجبور شده با سه تا بچه قدو نیم قد، صیغه ی حاج آقا افسحی، متولی مسجد دروازه قرآن بشه. نه والله، خدا شاهده دیگه روز قیامت شده ننه، به ای شاه چراغ زبونم لال اگه دروغ بگم. بای بیای و ببینی چه قیامتیه! ولی تو که رفتی ننه، تو که رفتی. هی... چه خونی بدلم کردی.

حالا مو می گفتم ای دختر و چادر مادر حالیش نبید و آخر سری یه لچکی سرش کرده بید، ولی ننه صد رحمت به ای دختر و بدبخت، نه والله، حالا درستیه که زیر پای تو نشست، ولی اقلکن صاف ساده بید. ولی حالا بیا و ببین، اگه بدونی چه قیامتی شده، چه روزگار سیاهی، او هم تو ملک مسلمونی! کو مسلمون ننه!

دختر ۱۲ ساله عین پنجه آفتو، زبونم لال زبونم لال سرخاب ماتیک می کنه... وای خدا بدور از عالم و آدم، سر خیابون وای می سه! وای زبونم لال اسغفرالله، استغفرالله... ووی، می دونی که چه می گم ننه! آئی که چه روزگاری شده. چه روزگاری!

مو که ای چیا رونمی دونستم ننه، مو آکجا بدونم که ای دنیا چه خراباتی شده! دختر حاج سید جواد بهم گفت. ای ی ی ی ... چه دختری ننه! قرص ماه، یه دستت گل، آفتومهتو ندیدتش.

وای ننه جیگرم می سوزه، گفتم خدا بیاره روزی بگیرمش بری تو، حالا چه می دونستم که چه روز سیاهی تو پیشونیم نوشتند. والله چی بگم ننه، چی بگم.

گاه گذاری که می رفتم سری می زدم بشون، کفشام جفت می کرد جلو پام. نه خدا شاهده! چه دختری، برگ گل. می گفتم قربون او دستای سفیدت برم کفش کهنه ی ما که قابل دستای شما ر نداره.

آی ددم هی، ددم هی! چفده اشک بریزم، چشم دیگه سو نداره. ای چیارو به کی بگم ننه، ها به کی؟

روزای اول که نمی داشتیم ای جگر آتش گرفته مو با آه و ناله ای خالی کنم. وای ننه چه خاکی بصرم ریختی، چه دردی بدلم کردی، نه گوری نه چیزی، حالامی گفتم کدوم خاکو بصرم بریزم ها! خاکی که نداشتی ننه. تا بعد ای همه

گشتن و سگ دو زدن و جلزو ولز، فرستادند ایجا. حالا خدا می دونه خونه آخرت همی جاس یا نه؟ حالا هر جام که باشی ننه، زیر ای خاک خدا، کاشکی مو جای تو بیدم، چه بکنم، والله چه بکنم! چشم که خشک شده، جگرم هم که کبابه، چه بکنم؟

حالا تو ای هیرو ویری و خاک بر سری، ای زنیکه سلیطه، زن مش باقر صابخونه رو می گم ننه، ای بی پیر پیغمبرم، بند کرده که باسی پاشی آ ایجا، شیرت حلال نباشه با ای پسر ضدانقلاب.

ای ننه مو که ای چیا حالیم نی. مو چه میدونم که انقلاب چیه؟ گفتم هی زن حرف دهننتو بفهم، خدارو خوش نمی آد که بزنی تو سر یه زن بیچاره ی بدبختی که خدا خودش زده تو سرش. مگه مو مسلمون نیستم؟

گفتم: خدا شاهده که یه روزهم از نماز و روزم نگذشتم. ولی مو میدونم که بچه گلم آزارش به یه موری هم نرسیده. مو پیرزن بیچاره چه می دونم دنیا دست کیه، ها؟ ولی اگه خدائی هس اگه روز قیامتی هس، همون خدائی که بندشتم، خودش شاهده که بچه مو بی راه نبید، دلش پاک بید، دلش بری همه ی ای درمونده های بیچاره می سُخت.

بش گفتم: همی اسماعیل کوروی سرکوچه ر که می شناسی، ها؟

خدا به سر شاهده، بش گفتم.

گفتم: دلش بری ای اسماعیل کورومی سُخت و نون و کشکی که داشت، برش می برد

گفتم: به قبله عالم سفره ی خودمون خالی بید، نون خودشومی برد بری ای کور بدبخت بی کس.

گفتم: حالا تو که خودته ای قده مسلمون و همه کس می دونی، دستت هم که ماشالله به دهننت می رسه، ای همه مال و منال دنیا هم که صاحبی، حالا تو چه کردی هاه، بگو؟

هوار کردم سرش جلو دروهمسایه! ولی ای آدما، رو که ندارن ماشالله، خودشون و زبون درازشون که همه ی دنیا ر گرفته.

هوار می کنه سُرُم که حالا طرف ای پسر نامسلمون ضد انقلاب ر نگیر که چشت روزخوب نمی بینه ها، بت گفته باشم!

گفتم بالا تراز سیاهی که رنگی نیس کاکو، چشم مو دیگه می خوای چه روز بدتریو ببینه؟ ها؟

چی بگم ننه چی بگم از بی وفائی روزگار.

آی خدا، خودت شاهدی که مو چه می کشم! دیگه اشکی هم که نمونده، چشمم که دیگه سوی سابقش نداره، غروب هم که شده ننه دریغ از یه شمع؛ شرمندتم ننه، چه بکنم؟ دلم می خواست برات حجله بندم؛ هی خدا هیچ هیچ.

خدایا ای بنده ناچیزت مگه چه گناهی کرده بید که ای طور بسرش آوردی، ها؟ به ای شاه چراغ قسمت میدم که مسلمون بدی نبیدم که ای جور تقاص پس بدم!

ولی خدایا خواست خودته و مای بنده ناچیزهم گردن می داریم ولی آی خدا خودت تقاص موی پیرزن بیچاره رو، از ای نامردما که به اسم مسلمون ای همه بنده ی خدا ر سر می برن و دل پیرزن بنده ی خودت ر ای جور جلز و ولز می کنن، خدایا از خیرشون نگذر، خدایا جزاشونه بده.

ننه قربون او قد بلند بالات برم که کمرمو خم کردی، باس برم، تاریک شده و چشم و چار درستی هم که ندارم.

هی... کاشکی منو جای تو کشته بیدن ننه.

آی خدا خاکتو می بوسم، حالا خاک توئه، خاک کیه؟ نمودنم. حالا چه فرقی هم داره، نه والله، گاسم خاک یه بنده خدایی، یه جوونی مٹ توئه. می بوسم ای خاک ر. حتماً قیامتی هس که تقاص منه تقاص تو ر پس بگیره ننه. چی بگم... چی بگم ننه از ای نامردمی.

شریفه بنی هاشمی، سپتامبر ۲۰۱۰



زن (۲) - رنگ و روغن روی بوم / ۴۰ در ۷۰ سانتیمتر / آلمان ۱۳۶۷

طنز

هادی خرسندی



گفتم که خرما میخوام
قدری مربا میخوام

یکخرده حلوا ارده
گردوی مغز کرده

بقاله گفت کجایی؟
چفده خوش اشتهایی

نمیدونی که سرکار
هستی بمن بدهکار؟

این پولی که آوردی
وجه اوناست که بردی

اون هفته شیر خریدی
کره و پنیر خریدی

نیم من برنج گرفتی
یه دونه نارنج گرفتی

کمپوت سیب یادت رفت؟
سُنبل طیب یادت رفت؟

من که دریغ ندارم
دستِ بتیغ ندارم

نسیه بفرما بردار
مغازه مال سرکار

کلیه جوان و خدای مهربان

هادی خرسندی

من دوتا کلیه داشتم
یکیشو گرو گذاشتم

گرو که نه، فروختم
جاشو بخیه دوختم

درمونده بودم راستش
نونواهِه پول میخواستش

لباس به تن نداشتم
یک پیرهن نداشتم

کلیه رو دادم به دلال
دلال بمن تومن داد

شکم گرسنه خوشحال
تومنو دادم به بقال

دیدم خجالتم داد اونجا نمودم زیاد	دلار میخوای یا تومن؟ هرچی میخوای پای من؟
غمگین و درب و داغون زدم توی خیابان	از شادی جیغ کشیدم از جای خود پریدم
گفتم خدای عالم بین که در چه عالم	گفتم خدا، چطوری ... کمک رسوندی فوری؟
بر سر دریای نفت کلیه مو دادم که رفت	قربون اون مرامت دوستت دارم میخوامت
بیا برس که مُردم خودمو بتو سپردم	نگاه به بالا کردم به روی آقا کردم
لرزه گرفتم شدید قلوه گاهم تیر کشید	صورتش آشنا بود انگار خود خدا بود!
چشمه اشکو بستم کنج دیوار نشستم	گفت منو یادت میاد سه راه اکبرآباد؟
یکهو صدا شنیدم یک آقایی رو دیدم	گفتم شما محمودی؟ دلالت کلیه بودی؟
گفت پسر منون میخوای؟ سنگک و تافتون میخوای؟	گفت خدا خوبه باهات مشتری دارم برات!
غذا و میوه میخوای؟ شلوار و گیوه میخوای؟	چهل تا بیشتر میدم دومی رَم خریدم!

گفتم که مهلت بده
یک روزه فرصت بده

تو بیا پیش از ناهار
یه مرده شور هم بیار

لندن - ۲ تیر ۹۹

فردا برات میارم
امشب باهات کار دارم

میخوام برم به خونه
آب بخورم شبونه

صبح سپیده پاشم
خوب به خدا بشاشم



گرافیک مژگان محمدی



حمیدرضا رحیمی



از میان مکتوبات فدوی

طنز نوشته های هفتگی

www.hazl.com

باری فدوی امروز با نوع دیگری از زباله دان ، و این بار درهلند آشنا شد بنام "زباله دان پسته ی اسلامی" ! اما قضیه وجه دیگری نیز داشته است که در آن سفیر داعش وطنی برای لحظاتی فراموش کرده است که در یک کشور اروپائی پیشرفته، مشغول اتلاف دارائی های مردم غارت شده ی ایران است، و نمی تواند مانند زمانی که در ام القراء است، نیمی از سکنه کشوری را که زنان باشند، نادیده بگیرد؛ در این پیوند از دویچه وله بخوانید:

نماینده پارلمان هلند هدیه سفیر ایران را به زباله‌دان ریخت ! / تیتراژ

و در ادامه ی خبر حیرت اثر :

او پاکت هدیه ارسالی سفیر ایران را در برابر دوربین گرفت و گفت: «من این پاکت را دریافت کرده‌ام که بسته‌ای پسته در آن است.» کرول توضیح داد، این پاکت تنها برای نمایندگان مرد فرستاده شده و زنان از این بسته دریافت نکرده‌اند. به همین دلیل من این پسته‌ها را به سطل آشغال می‌ریزیم..

و طرفه اینکه:

یک کمیسیون مجلس ایران واکنش نماینده پارلمان هلند در قبال هدیه کریسمس ایران را "زشت" خواند و آن را محکوم کرد. از آنجا که سفیر ایران هدیه‌ها را تنها به نمایندگان مرد ارسال کرده بود، هنک کرول آن را به زباله‌دان ریخت

فدوی تا آنجا که بیاد دارد از میان زبلله دانه‌ها، با زبلله دان تاریخ، کم و بیش آشنا بود. نوع دیگری نیز در اوکراین سراغ دارد که ملت، مسؤولین بی لیاقت و کفایت را، بجای پاداش های نجومی، بوجه زیر، در آن می لندازند (عکس ۲ و ۳) که ملت البته بابت آن، به انواع اتهام های ریز و درشت، مانند: سبّ آئمه ی طاهرین ، توهین به رهبری توهین به مسؤولین نظام ، مشوب کردن افکار عمومی، توطئه بر علیه نظام، شرب مسکرات، حمل و استعمال مواد مخدر متهم و بلکه محکوم نمی شود! در حاشیه عرض می کند که آن ملت شانس دارند که کارشان با یک سطل آشغال راه می افتد، لکن نیاز ما به سطل آشغال، یکی دو تا نیست!



زیاده ارزی نیست که دود فرمائید

بپایان آمد این جوهر، شکایت همچنان باقی!..

والله الموفق والمعين

۲۱ می المیّف از برج‌الم حرام سنه ی ۲۰۲۰ ترسائی

کتبه الفقیر کمتر از قطمیر، فدوی

تا درودی دیگر، بدرود

www.hazl.com

.....

علاج واقعه بعد از وقوع

فدوی اساس را بر این می گذارد که خوانندگان محترم ضدانقلاب در جریان وقایع اتفاقیه دارالخرافه هستند که شوربختانه نمی توان روز بی حادثه و ماجرائی را در آن سراغ گرفت. پرونده برادران اما، قطورتر از آن است که فدوی حتما جان ورق زدن اش را داشته باشد! فلذا همین دو سه فقرهء اخیر را بعنوان مستوره با خودش مرور می کند تا رستگار شود.

و اما ماجرای شلیک موشک ناو "جماران" به ناوچه "کنارک" در یکشنبهء گذشته، که شوربختانه بالغ بر چهل تن تلفات و شماری زخمی نیز داشته، در ذهن فدوی و احتمالاً خود شما، بی اختیار به سناریوی سرنگونی هواپیمای اوکراینی که ۱۶۷ سرنشین آن نیز مورد عنایت موشک های سرداران سپاه قرار گرفت، گره می خورد! و همینجا فدوی گرفتار این پرسش از اعلیحضرت العظما علی(ع)خامنه ای دامت تخریباته می شود که «تصدق تان شود!، موشک های شما، چرا اینقدر بازی گوشند؟!»

باری فدوی به اینجا که رسید، ناگهان خوف وقوع آن زبازند معروف برش داشت که می گوید: "تا سه نشه، بازی نشه!" و داشت در فکر پریشان اش، دنبال سومی اش می گشت! که خوابی که برادران برایمان خواهند دید از چه قماش می تواند باشد؟! و در ادامه، به این نتیجه رسید که با توجه به اینکه دو فقرهء پیشین در هوا و دریا اتفاق افتاده اند، پس فینال که فقره سوم باشد، باید در زمین رخ بدهد!.. بعد اما یادش آمد که برادران آتش به اختیار، آن را پیش از این و بعنوان تکلیف شرعی انجام داده اند! مراد فدوی، دستکم هزار و پانصد مردم عمدتاً جوانی بودند که در آبان گذشته، از دم ذوالفقار حضرت آقا(ضپ) *گذشتند...

پی نوشت

* ضپ: مستخرج از فرهنگستان فدوی، و مخفف ضاعف الله پُرساتاه است!



گرافیک مژگان محمدی

اسد مذنبی



وصل نیست والا شاید از دریا نیز حمله می کردند). سرانجام خاطیان دستگیر و تحت الحفظ به مرکز پلیس امنیت اخلاقی در خیابان انتفاضه منتقل می شوند.

خبر به مجلس و بیت رهبری و امامان جمعه و لباس شخصی ها و مجمع تشخیص مملکت می رسد و در کمتر از نیم ساعت قضیه مثل توپ در مملکت صدا می کند. بلافاصله شورای امنیت ملی تشکیل جلسه می دهد و مقام رهبری نیز با صدور اطلاعیه ای از مردم می خواهد قضیه را کش ندهند.

طرف را با زیدش به شورای امنیت ملی می برند و قبل از هر چیز از آنان آزمایش خون و ادرار و تست الکل و تست هوش می گیرند تا مطمئن شوند در عالم هپروت به سر نمی برند.

وقتی می بینند همه چیز سرجایش است، اعضای شورا دسته جمعی تصمیم به بازجویی می گیرند و می پرسند که آیا این خانم نامزد شماست؟
خیر.
خواهر شماست؟
خیر.
مادر شماست؟

یارو از کوره در می رود و جواب می دهد مگر خل و چل ام که روز روشن خواهر و مادرم را وسط خیابان ببوسم! می پرسند بی ناموس، پس چه نسبتی با این خانم داری؟ طرف هم خیلی خونسرد جواب می دهد، هیچی!
می گویند پس تا اعدام ات نکرده ایم بگو قضیه چی بوده و داد می زنند بدبخت حالت نیست مملکت را بهم ریخته‌ای.

طرف این بار با خونسردی بیشتری پاسخ می دهد ایشان از بنده انتقاد کردند، یعنی بنده داشتم می رفتم ایشان هم داشتند می آمدند. ناگهان این خانم بدون هیچ ملاحظه ای

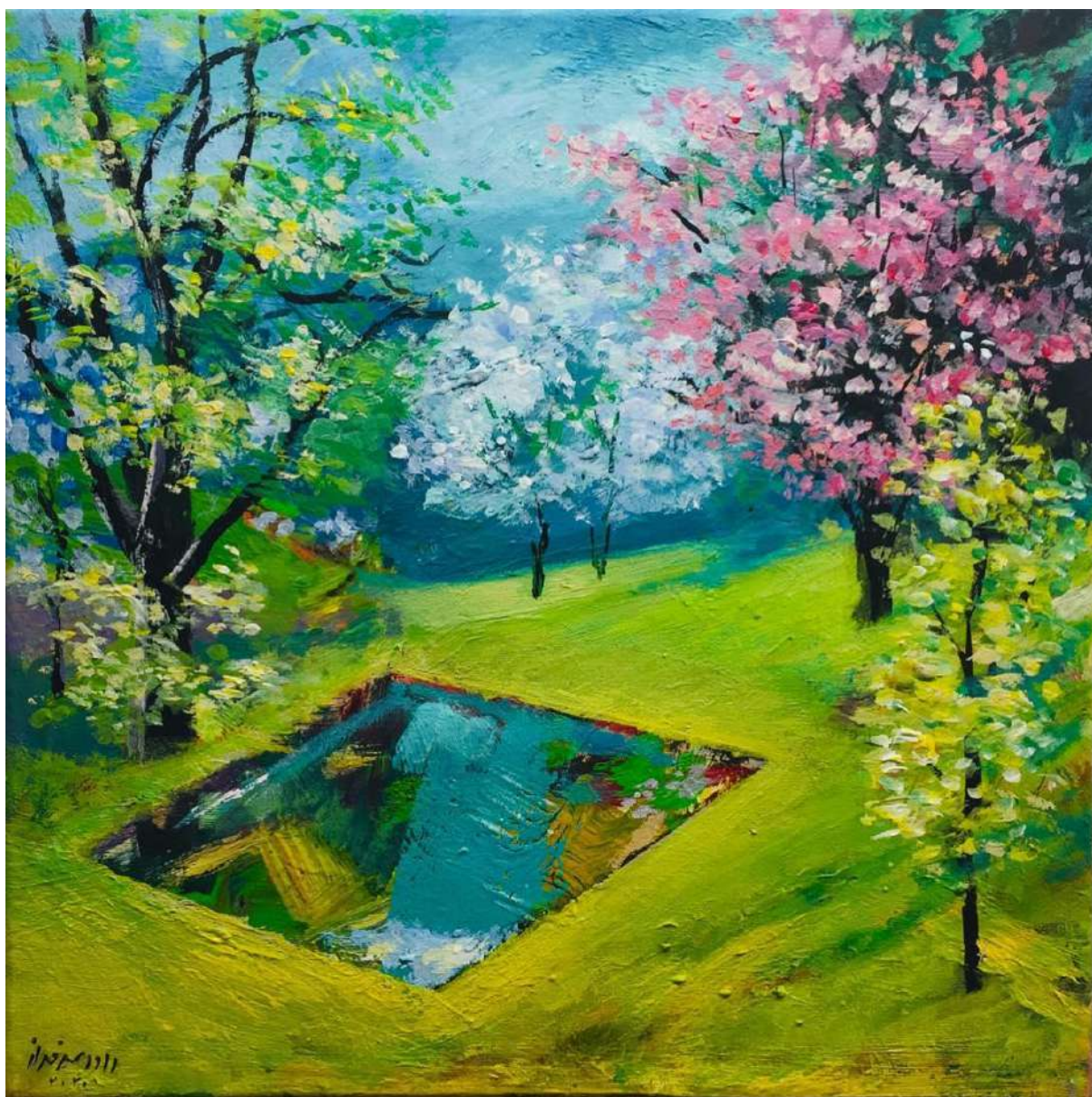
نحوه بوسیدن لب منتقد

علوی وزیر اطلاعات: ما لب منتقد را می بوسیم یکی را در بلوار کشاورز گرفته بودند چون روز روشن و جلو چشم هزاران سواره و پیاده، زیدی را به حالت "فرنچ کیس" می بوسیده. و شاهدان واقعه که انتظار بی عفتی و بی عصمتی در حد تیم ملی نداشته اند، به رگ غیرتشان برمی خورد و زنگ می زنند به گشت ارشاد و پلیس ۱۱۰ و آتش نشانی و منکرات و بسیج و سپاه. و جواب می شنوند که با وجود ۷ هزار گشت نامحسوس و ۷۰ هزار پلیس محسوس چنین چیزی امکان ندارد. فرماندهی ناجا نیز با قاطعیت استدلال می کند که درست است که هر ساعت هزاران بی ناموسی در مملکت رخ می دهد، ولی مگر بیل به کمر حکومت اسلامی خورده که کسی روز روشن جرأت چنین حرکت ناشایستی به خود بدهد پ اهمیتی نمی دهند.
ملت هم وقتی می بینند از مراکز کذایی بخاری بلند نمی شود دست به دامان پلیس اخلاقی پایتخت و رئیس خداجوی آن سردار حسین ساجدی نیا می شوند و جهت نجات جان رهگذرانی که برخی هایشان با دیدن چنین صحنه ای از حال رفته و تعدادی نیز جان به جان آفرین تسلیم کرده بودند، استمداد می طلبند.

ناگهان پلیس امنیت اخلاقی با توپ و تانک و هلی کوپتر و پهباد از زمین و هوا حمله می کنند (متاسفانه تهران به دریا

به بنده گفتند آقا زیپ شلواریت باز است. بنده هم شروع کردم به بوسیدن ایشان! و ادامه داد: بنده نعل به نعل فرمایشات وزیر اطلاعات را اجرا کرده ام چون آقای محمود علوی چند روز قبل در تلویزیون فرمودند: **لب های منتقد را باید بوسید.** این خانم هم از بنده انتقاد کردند و بنده هم ایشان را بوسیدم.

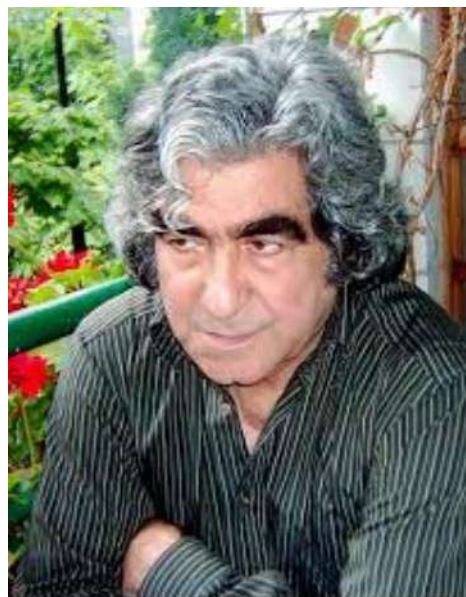
شورای امنیت ملی که خود را برای همه رقم سفسطه و مغلطه از سوی فرد خاطی آماده کرده بودند، شوکه شده و پشت درهای بسته و با حضور مقامات عالی رتبه نظام به بحث و بررسی و چند و چون قضیه پرداختند و سرانجام پس از استفسار از مراجع عالیقدر اعلام کردند که جوان خاطی باید به اشد مجازات محکوم شود چون عمل آن خانم هشدار بوده، نه انتقاد.



یک منظره‌ی بهاری : رنگ و روغن روی بوم / ۴۰ در ۴۰ سانتیمتر / برداشتی آزاد از روی یک عکس

شعر

نعمت آزر



از سال‌های گمشده از سال‌های دور
در کوچه‌های درهم بی‌انتهای ناشناخته تبعید
با من به هر نگاه سخن داشت
+

نا گاه دیدم اش که نمی‌بینم
آیا خیال گمشده‌ای بود ناشناس که هم را دوباره
می‌دیدیم؟
یا جلوه فرشته جان و جمال که در ذهن شاعر است؟
یا روح باغ بود؟
من ماندم و غروب که می‌ریخت از افق و فرش روی چمن
داشت
من ماندم و نمای و نگاهش که رفته بود
بالا بلند دختر گیسو کمند که پیراهن بنفش به تن
داشت! ...

پاریس (پارک منسو) سی ام اوت



گرافیک مژگان محمدی

در پارک مونسوی پاریس

پیراهن بلند حریر بنفش به تن داشت
آمیزه یگانه ای از رنگ‌های آبی و قرمز
درهم تنیده گوهره مهربانی و شورش
با هم سرشته خواهش و پرخاش
و چشم‌های رهگذران را کرشمه هاش نوازش
پیراهن بنفش به تن داشت
از روی شانه تا نوک پا، چین و موجها افشان
لغزان به روی پیچ و خم نرمتاب اندامش
وز نازکای پیرهنش آشکار زیر و بم پنهان
+

منسو

در موج رنگ‌های گونه گون خزان غوطه می‌زد و می‌بالید
او هم به سان دیگر مردم به باغ تماشا کنان و گام‌زنان
گاهی به ناز نیم‌نگاهی از اتفاق به من داشت
آمیزگار پرسش و افسوس
انگار می‌شناخت مرا، می‌شناختم اش

چند شعر از عسگر آهنین



در ایستگاه رویاهایم
امروز، کار دیگری ندارم
۱۶ ژوئن ۲۰۱۹

بهار ناخجسته

زیر پل قطار
اخبار حادثه ها را
در روزنامه های قدیمی
می خواندم
عبور قطاری
که از ایستگاه فردا می آمد
پرندهگان بهاری را تاراند
بهار ناخجسته ای بود.
۱۳ ژوئن ۲۰۱۴

واژگان مه گرفته

با واژگان مه گرفته سخن گفتیم
گفتیم و هیچ نگفتیم
چندان که عشق
در حجاب ماند و
روی آفتاب ندید
باری، چه جای شگفتی
که بوی گل سرخ هم
جان غمزده مان را
شفا نداد
۱۲ ژوئن ۲۰۱۵

شب نوردی

ساکت تر از ستارگان
شب نوردی ام آغاز می شود
روشن تر از این با تو چه باید گفت؟
۱۱ مه ۲۰۱۴

مترسکی میان آفتابگردان ها

میان آفتابگردان ها
مترسکی بر پاست
که روی کلاهش
پرنده ای
ترانه های آفتابی می خواند.
۲۴ ژوئیه ۲۰۱۴

ابری

چرا کنار پنجره ظاهر نمی شوی
از حال گل آفتابگردان
در این هوای ابری، بی خبری؟
چه روز گار غریبی
خورشید هم سخاوت گذشته را ندارد.
۲۳ ژوئن ۲۰۱۳

پیشواز...

سپیده که سر زد
پرندهگان بیدارم کردند
دریافتم که آفتاب
به قله های درختان رسیده است
جز پیشواز تو

در ایستگاه جهنم

سوار قطاری شدم
 که در ایستگاه آخر جهنم
 پیاده ام کرد
 ذهنم فضای جغد ها و شب پره ها شد
 ذهنم فضای هر شبه ی کابوس
 اکنون جهان خوابگونه ی درون ام
 محیط زندگی من شده است
 تاریخ، در این باره، چه خواهد گفت؟
 ۸ ژوئن ۲۰۱۶

پشت چراغ قرمز

در جستجوی آن گل سرخی،
 که نقش آن همیشه راهنمایم بود
 خود را به راه سپردم
 در اولین چهارراه
 پشت چراغ قرمز ماندم
 گفتم: برای رسیدن به گل سرخ
 راهی به جز عبور از چراغ قرمز نیست
 اما کدام راه؟
 وقتی که شکّ چراغ قرمز سر راه است؟
 ۶ ژوئن ۲۰۱۳

جنگزده

کودکی
 بر ماسه ها
 خانه ای می سازد
 نیمه ویران
 او، هیچگاه
 خانه ی سالم ندیده است
 هشتم ژوئن ۲۰۲۰

مهمان واژه ها

کافیست تا صدای آن پرنده ی خوشخوان
 از دور دست حافظه برخیزد
 کافیست تا سرک بکشد آن گل خوشخند
 پشت دریچه ات
 دیگر نیاز نیست پی واژه ها بگردی
 دیگر نیاز نیست بخواهی مهارشان کنی
 آن واژه ها سراغ تو می آیند
 آن واژه ها به میل تو می رقصند
 تو میهمان جشن شاعرانه ی آنانی
 تا یک دهن آواز بخوانی .
 ۵ ژوئن ۲۰۱۲

به یاد بیاور

به یاد بیاور
 وقتی که روی نیمکتی
 تنها کنار خاطره هایت نشسته ای
 آنجا کسی به انتظار هیچکسی بود
 به یاد بیاور
 وقتی که در پناه درختی
 همزمزه ی بارانی
 آنجا کسی به انتظار هیچکسی بود
 به یاد بیاور
 این غربت مضاعف
 بر هیچیک از ما روا نبود.
 ۷ ژوئن ۲۰۱۴

فرانک احمدی

انگار که تپش دستان گره خورده ی
از یک نبض بود
اگر که تاریکی در این اطراف
آوازی نخواند
با خرگوش های گریخته ی بازیگوش باد
در گندمزارهای سبز.
که خود را بدزدند
از چشم شکارچی وهم...

اسیر رویاهای دشت تبعید شده می شوم
و زمان به من اشاره نمی کند
و هیچکس به من اشاره نمی کند
که نشسته بودیم
بر نیمکت حاشیه ی غروب یکشنبه
و سایه ام از میانمان برخاست
و قلب مرا با خود در حرارت سینه می برد.
در تیرگی های پیاده رو
و دور شد از مرز تپش.

کسی در اطراف نیست
که فراموش مان کند آن روز.
و زمان به خاطر نسپرد
که فراموش مان کند امروز را
همین هنگام
که کلاغ های نکوهیده ی گرسنه
نوک می زنند به بی خبری
دانه های فراموش شده.

چهره ی ذهن ام را به تنه ی
درخت گردو بازگو می کنم.
آن چه را که هنوز نمی توانم بگویم
فراموش کرده ام.
و فردا را
که رویت نکرده ام
به پیری باز می شناسم.
هراس ام از بیداری
در خلا عقیم پهنآوری این روز است.

راههای جدایی
از روی لبان چون شمشیر
من راه می رود
گرچه به کلامی تر نمی شود.
چکه می کند روی صورتم
دو قطره شیره ی خنک درخت افرا
از اشتیاق کودکانه ی آسمان
و مرا به یاد خودم می آورد
اینجا نشسته ام
روی نیمکت رو به دشت
و راه تکراری خانه ام
و هراس رفتن ات
و باز یافتن عطر بی قرارملحفه های چروک خورده ی
هماغوشی خمیازه های عصر.
بعد از تو به تنهایی از دالان
روبای تن هلمان می گذرم
و طعم طلایی پیکرهامان
اغواگر نورهای جادو شده ی افاق است.
به خنکی شانه هایم که بر می گردی
بهار از میان موهایم گریخته است.
با عطر تنی تابستانی
منتظر و شب زنده دار توام
اگر که زخم دل ام عقیق وار
راهنماییت کنند.
آیا بوسه مرا به تو می سپرد
یا بوسه ی تو مرا برگزید
تا معشوق من باشی
گندمگون و خنک
در سنگر سینه ی به طعم نمک و آب دریا
و شفاف چون حباب دریا
که غیب می شوی
در آینه ی غریب دلتنگی شعر
در این دم که از اطلسی های خنک غروب
فقط خاطره ای دارم
که مرا می رساند
به آن زنی
که من بودم.
۴ یونی ۲۰۲۰

افشین بابازاده



داغگاه

آرزوهای داغگاه را
 با تیری در تاریکی
 نشانه بگیرد

میدان های شهر
 با همه مجسمه های بی آزار
 کوچک و
 بزرگش
 از من پرسشی نداشتند.

باز هم باز هم
 اکنون بود که بر سر شاخه ها جوانه می زد
 باز هم باز هم
 اکنون بود که خشم زیر زمین را شخم کشت و کار واژه ها
 می کرد
 بازهم باز هم
 اکنون بود که مزرعه ها پوشیده از انبار گندم را در چشم
 گرسنه ها می پاشید

از همین جا بود
 که
 ریشه ها
 نم ناکی اشک در خاک
 را می مکد
 آه
 آه
 ای اکنون بمان با من
 اینجا خشک سالی هایش
 در همین اقیانوس
 داغگاهی را می جوید
 همان کف اقیانوسی که ناخداهای بادبان شکسته
 در جستجوییش
 رفتند و
 بازنگشتند

از همین جا
 آغاز شد
 با پله های بلند
 از مرمرهایی
 که میتوانستی به تن مجسمه ها بپوشانی.
 هوای سرد و
 زیبا
 برای پیکرهای به خواب رفته تنگ نبود
 تا تنهایی بی وزنی برف
 در بخار گلویم
 یخ بزند
 لباسی از شن های رقص
 در باد های
 سرنوشت ساز
 به تن می رفت
 همانگونه که آوارها بر سر شهرها می ریخت
 تا آرامش گردو غبار بروی چهره ها را آرایش کند
 دستانم را به هم می ساییم
 تا
 هوای سرد زیبا

و این دریای خروشان با امواج جویده شده	داغگاه
و خیالی چنین دوباره	همین واژهاست
سراغ اکنون هایم را می گیرد	و یا
که چون گداخته های	سیاهی پر رنگی
آتش فشان ها	که تنها در عبور ماشین ها با سرنشینانی بیمناک
از هنجره های	در آن سرگردانی راه
قال و	میان مرزهای عاشق به باروت می نویسند
قیل	از همین نقطه بی رنگ روی کاغذها
آوازهای فراموش شده	از همین اکنون های پر معنی با زبانی غریب
فوران	باید با قدم هایی آهسته از روی زار زار برگ های پاییز
می شود.	گذشت
****	همین پاییز واقعی
ساعت ها	با همه
پشت به پشت عقربه ها	رنگ ها بی قرارش
سرگرم جویدن	ای نوای بازی گوشی های کودکانه
من و	ای نوای بازی گوشی های داغگاه
تو	پاییز و
می باشند	برگ هایش
و عشق	پاییز و
بیش از این زانو نمی زند	طوفان هایش
و عشق	در رنگ کندوهای بی غسل با من می سوزد
بیش از این کنار دیوارها	آه
نمی ایستد تا با تیری در قلبش قهرمان بیافریند	نگاهی به این خاکسترها بی انداز
و عشق	نگاهی دور از
آغوش را با تو و تنها تو می چکاند	یار و
همین سکنه ی عقربه ها	معشوق های غزل های خسته و
نعره می کشد در گلوی آرام و بی حرف	به خواب رفته
باز هم بردباری	این قدم ها میان شعری است
بردباری	در این پیاده روهای ساده
دوست داشتن و	پیاده روهای بدون وزن و قافیه های فریب سماع
بسادگی	و پاسخ های ساده و
عشق را خواستن	کدر
و هیچ و	به پرسش هایی از سر بی حوصلگی
هیچ	باران خشک سالی روی شانه هایت
بگذار همه شعر و تکرارهای بی معنی اش	****
در من و تو	و این قایق در موج های سرزنش

از این سیاهی رنگین کمان
در عکس ها از پشت گردن ها سرک بکشند
اینجا نه کوهی است
نه البرزی روی شانه هایت
تا بهمن ماه را با برف واژگون واژه ها سرازیر کاغذها کند
تنها من
و تو
در داغگاه اکنون ها
زیر این یخ ها ست که آب می شویم

سایه های پنهان
نه زیر ابر ها
نه زیر مه
در سایه من و تو
دست به این جنایت ها می زند
بگذار آیه بطری های سر ریز از شراب سرخ
و شاید
تفسیر
مستی ها
من و تو را قانع کند
آه
ای گمان های سر به زیر
دهان باز کنید
تا شاید
جوهر شک و تردید را ببینید
و در همین کاغذهای سفید
استفراق کنید
همچون مرگ خوردن و خوابیده که بسوی تک تک ما می
خزد
وقتی به همین سادگی ناودان ها در باران زمستان
شر شر می کنند
و به ما می خندند
و ما هم این آتش درون را با صدای ماشه اش
جدی می گیریم
و اشک می ریزم

و تو ای عارف بگو:
چگونه چگونه
های و هوی چاه عرفان
رویای زنده ها را روی بلندی ها به کرکس ها هدیه می
کند
نگاهشان
نگاهشان بکن
که دیگ جوشان
این داغگاه
در سینه هاست
در سینه های
مست و
منجمد
در سینه های
گداخته و
مکث های طولانی

بگویند تمام تنفگها کجایند
بگویند تمام باروت ها کجایند
تا نشانه بگیرم
در این روشنایی
تا سنگ مفت و
گنجشک مفت
قمار واقعی را بیابازو
هی تو
که با دو پای خسته
جوانه های زیر برگ های زرد را جستجو می کنی
بیش از این باور
بارآور خوشی ها نیست
وقتی گرگ های وحشی گرسنه اند
و ادم را برای انسانیت نیست که می جوند
گرسنگی در داغگاه روزها می جوشد
همچون که
خاکستر سرنوشت های ننوشته شده

در کوره های سرد لبخند می زند
 آه هزینه ها
 از تک تکتان بیزارم
 آه هزینه ها
 بگذار بطری های خالی شده
 آه هزینه ها
 بت دهانی باز
 آه هزینه ها
 در گلوی آزادی سرود بسازند
 آه هزینه ها
 بهتر از تمامی آیه های بازماندگان غریب ابراهیم
 آه هزینه ها
 جوان
 آه هزینه های میانسال
 آه هزینه های پیر
 آه هزینه ها
 به داغگاه
 آه هزینه ها
 اکنون نگاه می کنم
 آه هزینه ها
 تا آواز بخوانم
 آه هزینه ها
 تا با شما و صدای شلیک خنده ها
 آه هزینه ها
 رنگ گیلان و
 آه هزینه ها
 تمشک ها
 آه هزینه ها
 را در شراب بشورم

آی دوست
 آی رفیق دیروزها
 بیش از این نیکمندی نمی بینم
 تا بنشینم و
 کاغذهای مچاله شده را از هم باز کنم تا متن های بی
 رقمش را بخوانم

آنچه در این گام ها می بینم
 نه بردباری است
 نه نردبان های خسته
 تنها چکمه های شاد را می بینم
 که بروی زمین می کوبند و
 از خواب بیدارم می کند
 شاید هم تفنکی بر دوش می کشند
 و خشاب های تازه ی گیلان های چیده شده از درخت
 های پربار را رها می کنند
 لوله های تفنگها چکیده می شود
 تا سرخی اش داد تاریخ را درآورد
 چه داغگاهی بهتر از خیال شادایی بی پایان

آه هزینه ها
 هزینه ها
 از تک تک شما بیزارم
 همچون روز های خونین روشن است
 که خواهید آمد
 همچون بهمن
 از بالای کوهی بلند در استوره ها
 و پسترهای پیروزی
 شعر را وارونه می نویسند
 تا رنگها و
 مشت های جوان
 بروی واژه ها بکوبد
 آه هزینه ها

احمد بروجردی

روزی طوفان را به خانه خواهد برد

دوسر سود

آن که در برابر باد می ایستد
از مرگ خویش خاطره می سازد
و آن که باد را فرو می نشاند
کوهی است که خاطره ها را
پژواک داده است.
آبان ۹۸

گاهی

بی که چشم براه کسی باشی
پشت پنجره ات، چراغی برافروز
در ابهام تاریکی و بیراهه
کورسویی ناچیز
خورشید یقینی ست
برای رهگذران مردد

گاهی

بی که دلتنگ کسی باشی
روبه دوردست، چیزی بخوان
در توهم سکوت و تنهایی
زمزمه ای ساده
طنین امیدست
برای منتظران خسته

از پيله ات بیرون بیا

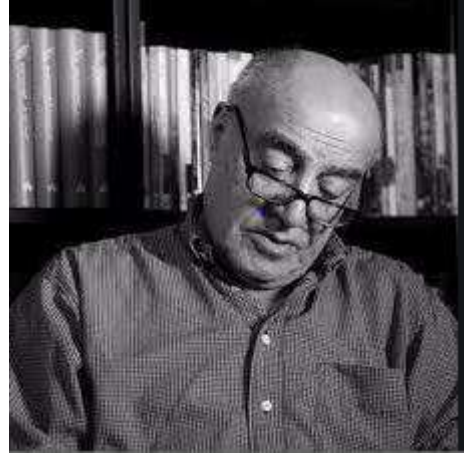
چراغی بر افروز و چیزی بخوان
عاقبت ، کسی خواهد آمد
و همصدای تو خواهد شد
اردیبهشت ۹۹

باد

آن که از باد کناره می گیرد
تماشاگر بر باد رفتن دیگران بیش نیست
و آن که تسلیم باد می شود
بر حقارت خود شهادت داده است

آن که باد را بر شانه می نشاند
اعتماد دیگران را بر باد می دهد
و آن که همسوی باد می رود

اکبر ذوالقرنین



تقدیم به استاد اسماعیل نوری علا که در کارگاه شعر، شعرها را به ما آموخت.

قحطی زمانه‌ای تلخ
سایه افکنده است
از هجوم شوم موربانه و ملخ
بر پژمرده پیکره‌ی
این داغ‌دیده دیار

شب شعر

به شب شعر من
ای یار
اگر می‌آیی
سبدی خالی خالی بردار
شاید از مزرعه‌ی احساسم
خوشه‌ی خاطره‌ای برداری

آزادی

گل خواهد داد
آزادی را می‌گویم
نمی‌دانم کی؟
تو دفات را بردار
من می‌روم پی نی

«مرا ببخش»

نگذاشتند
در آغوش تو بمیرم
مرا ببخش
سرزمین اسیرم

«می‌کشید»

به نام خدا کشته‌اید به آسانی
رؤیاهای مان را
گیاه و سنگ و خاک
آب و آدم و هوا را
فقط می‌کشید
می‌کشید، می‌کشید
و نمی‌دانید
چقدر ناخوشید

«شعرک»

با واژه‌ها
همبازی‌ام
بی عینک و
ویلیچر و عصا
نه نان می‌خواهم
نه آب و نه هوا
پُر از بی‌نیازی‌ام
آی عشق
به شعرکی
راضیم.

قحطی

از برزخی ظهور امام مفت‌خوار
تا دوزخی حضور بسیج و پاسدار
گیج می‌زند
اسیر سرزمین ویران‌مان
در ستم نام‌گردنه‌های سنگسار و
تیرباران و چوبه‌های دار
هشدار!

زمانه‌ای پُر غوغا است
برخیز انسانِ بامعنا
وقتِ قیامِ واژه‌ها است

نیایش زمین

مجمع‌الجزایر دردم
هستی بی‌غرض‌ام را
بر خاکدان فقر
با مرض «تیفوئید»
ساین پلید آخوندِ روده‌خوار
آغاز کردم
خُرده مرض‌های جاری به کنار
از سرطان کلیه
نه سال و نیم
از سکت‌های مغزم
هفت سالی گذشته است
به بر شمردن افسردگی‌ها و
بارها ایستِ قلبی‌ام

بر نمی‌گردم

که اینک

در بیمارستان «لیندس برگ»

افتاده بر تخت جراحی

برای برداشتن چرکین عمامه‌ی امام آپاندیس‌ام

از دردی بی‌امان

می‌گریزم

و اقرار می‌کنم

خویشکاری‌ام به نیایش زمین

ساین مادر پُر دردم

با من اگر نبود

خودکشی می‌کردم

تابستان ۲۰۱۶

«دروغ گنده»

ای «آینده»

که هرگز نمی‌آیی

ای دروغ گنده

از تو دل می‌کنم

به «حال»

می‌شوم پناهنده

«کم نیستی»

کم نیستی

از این قارچ بی‌ریشه

که با هزار پیچ و تاب

می‌شکافد

دل سنگ و

سینه‌ی آسفالت را

تا رو کند به آفتاب

«شاهپرک‌های لیمویی»

این شاهپرک‌های لیمویی کوچک

سبک‌تر از پر کاه

که نسیم نمی‌تواند بچرخاندشان

نشان از عطر کدام خاطره می‌گیرند

این گونه شادان و ترانه‌خوان

بی هیچ هراس

از تقدیر آسمان؟

«تبعید عشق»

تبعید در تبعید است

این عصر «کرونا»یی

آی حضرت عشق

بگو کجایی؟

«رهایی»

از انزوای «کرونا»یی

تا انقضای تنهایی

جلال سرفراز



سلام سلام خداحافظ

به خاطره آزیتا شرف جهان*

فرض کن فردا درختی ست
 با میوه های بسیار
 و یا درخت آسمانی ست با آبی های کال
 یا آسمان کوچه یی ست با درهای باز
 یا کوچه پسرکی ست که با دوچرخه در باد می گذرد
 و شالگردنش را به درخت می بخشد
 فردا

همین فردایی که آمده است و رفته است شاید

سلام سلام خداحافظ

گفتم یه جای این شهر باید خبرهایی باشه
 یه جای این شب
 یه جای این سر و صداهایی که تا صبح بیدار نگرت می داره
 گفت بی خیالش ! لازم نیست پیچ رادیو را باز کنی
 یا روزنامه صبح را ورق بزنی
 اینجا چیزی از کسی پنهان نیست حتا مرگ ترین خبرها
 قاتل با لباس رسمی میان ما ایستاده است
 حتا نگاهی شیرین میان دخترک و باران
 میان تو و آن فمینیستِ سمج از چشم کسی پنهان نیست
 سلام سلام خداحافظ

در شهرکِ غرب هم خبری نیست

غرب یعنی غروب

اتوموبیل هایی که دور هم می چرخند با سرعت کم
 اتوموبیل هایی که دور خود بکس و باد می کنند با سرعت زیاد
 اتوموبیل هایی که فرفره می شوند در میدان های بی خبری
 حشیش و هرویین دیگه دمه شده آقا
 حالا از پشت شیشه باید دید

سلام سلام خداحافظ

صدای کر و کر خنده صدای هر و هر گریه
 صدای آسمان هایی که فرود می آیند
 صدای جمجمه هایی که کراک کراک بر آسفالت می غلتند
 باید اتفاقی افتاده باشه آقا! شما چرا خوابیدین؟
 از این سو به آن سوی خیابان که می روی
 پسرکِ هرزه سرش را از لیموزین بیرون می کند و فریاد می زند:
 بسه دیگه آقا! بمیر!

و راستی چرا باید مرد؟ وقتی که هنوز آخرین خبر را نشنیده یی
 یا نکنه که آخرین خبر خود تویی که حالا در وطنت مرده یی

سلام سلام خداحافظ

پاشو بابا! سرما می خوری مرد حسابی. تمونتم که خیس کردی
 باید خودت رُ به یه جایی برسونی می تونم کمکت کنم؟
 مرده که سرما نمی خوره جانم
 درازش کن رو برف برش گردون ببندش به حرف.
 مرده حکایت مرده است رو برف یا تو حرف

سلام سلام خداحافظ

شاعره زبیبای مردافکن عکاس سمج که از نام ها عکس می گیرد
 تابلوهای جور و واجور نگاه های عریان
 نویسنده فلج که روی سندلی بند نمی شود باید اتفاقی افتاده باشه جانم
 البته نه اینکه چشمهای زیبا خود اتفاق مهمی ست؟
 کار عصیان به همین جاها هم می کشه آقا کار آزادی
 تا به یاد عشق بیفتی تا بهانه یی داشته باشی و از زندانت بزنی بیرون
 با عطر و ادکلان و کراوات قرمز
 یا تلفن را برداری که پاشو بیا اینجا ساط دود و دم براهه
 یا مشت ها را گره کنی با اورکت چینی
 یا این که برگردی به زندان نگاهی که کار خودش را کرده
 عصیانه دیگه آقا عصیان خو کچه هندی

(خودت گفته بودی جانم یادت هست؟)

ولش ولش ولش بابا!

اینجا کسی تبعید را نمی شناسد، و از تبعیدی حرفی نمی زند
شاعر تبعیدی هم حرف مفتی بیش نیست
تو زنده بی هنوز آقای شیدایی *
به کوری چشم مرده هایی که فکر می کنند «خانه ات دارد می سوزد»
هنوز اول کاره ما تازه می خواهیم همدیگه رو بشناسیم
میان کلماتی که مثل میلیاردها زنبور عسل درهم می لولند...
سلام سلام خداحافظ

از اون ور آب برگشته م
می دونین؟ یه وقتی با خیلی از شصت و هفتیا سر یه سفره می نشستیم
برادرا سایه مونو با تیر می زدن. زدم به چاک
می دونین؟ تبعیدی های بیرون و تبعیدی های درون زبان هم رو خوب می فهمن
درسته که حالا سایه یی بیش نیستیم
نه جانم از سایه بیشتریم ما درسته؟ خب! حالا پاشو بریم یه پیکی بزنینم
یک دست جام باده و یک دست زلف یار رقصی چنین؟
کجا؟ میانه میدان
وسط همین خیابانی که دخترپسرای غرب یه چیزی شون می شه
درست همین جایی که فقط کلمه ممنوع موعظه می شه
آزادی همینه دیگه مگه نه؟

سلام سلام خداحافظ

آقای اتول فوگارد جای شما خالی ست جای رکنی جای سی زوئه بانسی
جای شراره یی که به دلم می زد.
شنیدم که با نلسون ماندلا ملاقاتی داشتین؟
می دونین؟ به ما اجازه نمی دادن گریه کنیم. واسه همین انقلاب کردیم
آه خدای من! حالا پای کدوم پرچم باید گریه کنیم؟ به کی سلام کنیم؟
به کی سلام نکنیم؟ اصلن برای چی؟
این وقت شب که فقط موریانه ها کار را تعطیل نکرده اند

سلام سلام خداحافظ

این سرزمین سرزمین جنون است
آقای اکتاویو پاز بیایید و ببینید حرامی بیرحمی را که بخاطر معشوقه اش
چشمهای آبی دخترکش را از کاسه بیرون می کشد

یا آن یکی که در شکم شکافته کودک هرویین جاسازی می کند
 این سرزمین سرزمینی دیوانه است
 خانم سیمون دوبوار
 سنگ بزرگ را کسی فرود می آورد که دلش برای زَنک می سوزد
 این سرزمین سرزمینی تاعونی ست آقای کامو
 جای سوء تفاهم است اینجا جای چشم هایی که در عرق می سوزد
 جای انگشتهایی که بی هوا شلیک می کنند
 این سرزمین سرزمینی دیوانه است آقای شاملو
 آقای نرودا
 خون را به سنگفرش ببینید

جلال سرفراز

تهران. پاییز ۱۳۸۷

*

این متن یادگار یک شبگردی دو سه ساعته در خیابانهای تهران است. گروهی از هنرمندان و اهل قلم، به کوشش آزیتا شرف جهان - دوست و همکار سابق من در روزنامه کیهانِ دوره انقلاب - برای همیاری با زنده یاد شیدایی - شاعر و نویسنده نواندیشی که آن زمان در بستر بیماری بود - در یک گالری گردآمده بودند. چه زیبا و چه مسوولانه. من یکی از تماشاگران این صحنه پرشور بودم، و حس می کردم که آنها هم مثل من "غریبه" های وطن اند. حالاً نه از خانم شرف جهان خبری هست و نه از آقای شیدایی. یادشان بسی گرامی.

معصومه ضیائی



تبعید

به تاریکی و جنگ
 به فریادهایی
 که شنیده نمی شوند
 وقتی گرسنه‌ام
 وقتی تشنه‌ام
 وقتی بیمارم و
 نیازمند پرستاری و دارو
 وقتی شادم
 وقتی به فردا فکر می‌کنم
 وقتی غمگینم
 وقتی که فکر می‌کنم هنوز هستم
 وقتی که منتظرم
 وقتی که نگرانم
 وقتی که جهان تاریک‌تر از همیشه است
 وقتی که هیچ امیدی نیست
 به شما فکر می‌کنم
 به آخرین امیدها
 به آخرین لحظه‌ها
 وحشت و
 نگاه ناباورتان

پوستی دارد
 تیره‌تر از شب
 هزار پنجره‌ی بسته
 و دری
 که کلیدش را
 به دریا انداخته‌اند

به شما فکر می‌کنم
 برای قربانیان فاشیسم

شب‌ها
 وقتی که خواب
 آرزویی محال می‌شود
 و دردها و یادها می‌آیند
 وقتی که سردم می‌شود
 و شالی به گردن می‌اندازم
 یا پتوی گرمی به خود می‌پیچم
 وقتی که می‌ترسم و دلم می‌خواهد
 دست کسی را بگیرم
 یا می‌لرزم و تو را می‌جویم
 وقتی به مرگ فکر می‌کنم
 به عشق تنهایی

هیله دَمین

در میدانی پر از انسان
میدانی تهی از انسان

اما هنوز تفاوتی بود
اسب وجود داشت
امروز ما فکر می‌کنیم
که انسان هم وجود داشت
فردا دیگران می‌اندیشند
که بخت با ما یار بود
با این آدم‌نماها
با این دشمنان
نابردارها



برو

ترجمه: معصومه ضیائی

نوشته

آنجا که مرا شخم می‌زنی
شیاری می‌ماند

نوشته‌ی من بر روی تو
نقشی است بر شن
که باد شامگاهی
می‌پراکندش

*اشاره به این رویداد است: زمانی که فریدریش نیچه فیلسوف آلمانی در شهر تورین ایتالیا زندگی می‌کرد، یک روز (۳ ژانویه ۱۸۸۹) می‌بیند درشکه‌چی خشمگینی، اسب خسته‌ی درشکه را که به فرمان نبود و از جا تکان نمی‌خورد، به شلاق بسته است. نیچه به سوی اسب می‌رود، او را در آغوش می‌گیرد و می‌گرید و در گوشش حرف‌هایی زمزمه می‌کند. می‌گویند که پس از این اتفاق او دچار پریشانی روانی و فروپاشی ذهنی شد و از آن زمان تا دم مرگ دیگر حرف نزد و چیزی ننوشت و سال‌های باقیمانده‌ی زندگی‌اش را در آسایشگاه روانی گذراند. برخی در واقعیت داشتن این ماجرا با شروع بیماری او تردید کرده‌اند.

برو

برو در آغوش بگیر
درختی را

برو
در آغوش بگیر درختی را
برو در آغوش بگیر درختی را
درخت با تو می‌گرید

نیچه اسب را در آغوش کشید*

میرزا آقا عسگری (مانی)



الآخرة، خلاى الدنيا!

این مردم غبار گرفته چه می گویند؟

این جا، با باورهای کاهگلی، در برج های بلاد،

از برج العرب تا میلاد،

لابلاى دزدها، معمم ها و مقبره ها

در پی چیستند؟

به من بگو این ها کیستند؟

این خلیفه، با هزار و چهارصد چروک برپیشانی،

با این همه چرکابه و حدیث و حادثه در سر،

در خاورمیانه چه می خواهد؟

از خاورمیانه چه می خواهد؟

این غده سرطانی

با نام مستعار: «یاوه، یاوه، یاوه خلاق»،

با این سران سیاسی بی سر

با پنجه خونین مرجع و مفتی،

با نیشخندی در ریش، و نیش زهری در کیش

با این لبخندهای تقیه ای، و «آیات قتال»

میان دجله و فرات به دنبال چیست؟

به من می گویی او کیست؟

سیاه جامگان شام و عراق،

سبزپوشان کربلا و نجف

خونین جامگان دمشق و صنعا

با گله های معمم، مکلا، جهادی،

با کلمات کژ مژ

در قم و درحجاز چه می گویند؟

به من بگو چه می گویند؟

این امت کپک زده

این زائران گریان،

و مؤمنانی که از کتابی فرتوت بیرون ریخته اند

این تفاله های الهی، در بنگازی و صیدا

چرا می مویند؟

این جانیان مجنون در بغداد و قندوز

این طالبان بهشت خونین در کویته،

در قندهار و پامنار،

این هزاره های بی هزاره،

این تازیانه خورهای حرفه ای

و شلاق زنان حرفه ای تر

در این سده بیست و یکم

در شانزه لیزه و آمستردام چه می جویند؟

در لندن و مندن به دنبال چیستند؟

به دنبال کیستند؟

ای کاش بودم اما

باور کنید من از نسل میمون نیستم!

از نسل اینانم!

از نسل گیجسران در ولایات و آوارگان در آیات.

از قبیله «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» هستم

و همچنان که خاک بر سر خود می پاشم،

و شیار بر چهره می اندازم

چپ و راست سر می برم و

زاری کنان، در این جهان پر از گرگ و فرقه و تریبون

در هجوم سانه لایت ها، بمب افکن ها،

موشک ها و اجلاس های جهانی،

کف در دهان و سرهای بریده در خورجین

میان صیغه های جهادی ام
رقص شتری می کنم.

همجواری با ائمه و
هفتاد و دو حوری بهشتی ام را می جویم!

۰۱۰۶۲۰۱۵

از من نپرس:

انسان صدر اسلام

در ذیل اسلام چه می جوید؟

چه می بوید؟!

«الدنیا مزرعة الآخرة»!

زراعت من آدم کشی،

کاشتم سرهای بریده،

آبیاری ام خون،

برداشتم نفرت و جنگ.

<><><>

لطفا به خود نگیرید هر آنچه را که می گویم!

شما عاقل، من دیوانه!

شما مؤمن، من کافر

شما طلای پاک، من خس و خاشاک،

اصلا شما سکولار دموکرات،

من لات و پات!

اما به من بگوئید

در «الدنیا مزرعة الآخرة»

در تالاب های خون و

سونامی جنون و

گله های مجنون

چه می جوئید؟

<><><>

شما را نمی دانم، اما من

در این کارزار و

چپاول پایدار و

کشتار علی وار

جوی کوثر و



گرافیک مزگان محمدی

لیلی گلزار



پرسش

گرد هم آمده بودیم
 در سر زمینی فراخ
 ایستا بر قله هایی فراز
 چیره بر دشت هایی آباد
 و دریا هایی آبی
 همراهان ، شاعرانی با چراغ
 و پیام آورانی عاشق
 کنارمان مادرانی زیبا
 و پدرانی مهربان
 همسایگانی نزدیک
 و خویشانی در کنار

گرد هم آمده بودیم
 سفره ها مان باز
 کاسه هامان سر شار
 کوزه ها مان لبریز
 و عجب آسان میرفت
 غلتان و نرم روزگار
 چقدر مهربان بودیم
 زندگی بود انگار

راستی ، چرا قبیله ویران شد؟؟؟؟

دردا نبرده سهم از خورشید بامدادی
 جانی که بر نخیزد از خواب بی سوادی

هر چند می برازد ، بر کله های بی مخ
 بر ماست تا بر آریم فریاد انتقادی

ما با تمام قدرت در کند و کاو و معنا
 آنان و گله هاشان در ضرب و شتم شادی

ماییم در شمار تبعیدیان در بند
 آنان کمر بیندند با پاس اشتهدادی

انصاف می فروشند بی مهر و بی مروت
 خود را نمی فروشیم ، در اوج نا مرادی

بگذار تا بمانند در خواب تلخ غفلت
 بگذار تا بنالیم بی قصد و بی ارادی

آنان و کاسی ها در کار گاو داری
 پروردگان خویشیم در دوره کساد

افشا کنند خود را با مشت های خالی
 ماییم و شعرمان در سلول انفرادی

چه جنگلی شده دنیا که ش اعتباری نیست
 جهنمی که مدارش به بر قراری نیست

جهان که در همه حالی نشان الفت داشت
 به ظلم و ظلمت ذاتش ، نشان یاری نیست

چه داستان غریبی ، زمانه افسرده ست
 به فصل گل که رسیدی ، دگر بهاری نیست

از آن فراز و بزرگی اثر نمی بینیم
 از آن گذشته بجز یاد و یادگاری نیست

چه صادقانه به راه خطا خطر کردیم
 چه اشتباهی ، که این راه رستگاری نیست

چنان گذشته به غفلت ، به حیرت و هیپات
 که سر خوشی به روال زمانه جاری نیست

بین که با همه بیداد و بی سر انجالی
 بجز امید رهایی به سینه باری نیست

رباب محب



ترسمت دست نگیرد به قیامت تسبیح
جامی

کتابی بر بندِ رخت‌هایم آویخته
از کلیشه‌های ایرانی پرنده‌های طوسی مهاجر می‌چیند
رهبرانی سرخ در جینِ آبی.

می‌ترسم مرواریدهای صدف دست‌هایش همان تسبیحی باشد
که مردانِ خدا را پیچیده در عبای ریا به قیامت راه نبرد.

و آن کرور کرور کتاب‌های بسته پلک‌های خسته فرش‌های زیر
پا
آینه‌های بته جقه اعدام‌های با طعمِ ریواس

تیری مزه‌هایم را ترش می‌کند

حالا که گوشه‌ای از پوستم را می‌لرزاند انگشت
گوشه‌ای از پوستم را می‌لرزاند چشم
گوشه‌ای از پوستم را می‌لرزاند لب

گوشه‌ای دیگر کلبه‌های فراموشی ست

دیوانه‌گی‌های خوش‌خنده
 باغِ مترسک‌های چوبین
 لبخندهای تیغی داغ
 بنفشه‌های آلبالویی چشم‌هایی بی‌نگاه
 گیلای‌های زردِ شکنجه
 بر شیشه‌هایم کبود.

و مخملِ پیراهنم که چترِ نجاتی نشد
 لایِ این همه زمزمه‌های سبز.

بر بندِ رخت‌هایم
 کتابی آویخته
 از مرده‌ی خنده‌هایم
 پرنده‌های سرخِ مهاجر می‌چینند.

چشم‌هایم قبل از فروپاشی

در ندیدن‌هایم رؤیای پروانه می‌بینند
 در دیدن‌هایم خواب‌های کودکی آتش‌های زیرِ خاکستر.
 خوشبوتر از خاک در این خاک‌های مریم مقدس
 ریحان در تمامِ باغچه‌های زمستانی می‌روید. و این پرچم است
 بر تپه‌های سفید با سه رنگ بالا می‌رود و حیرتِ هزاررنگِ مرا
 بر کاغذِ سیاهِ چشم‌هایم می‌نویسد.

بازیِ خون است می‌چکد در رگِ خواب‌های آبی سکوت
 عطرِ استخوان است می‌پاشد در سلول‌های تنگِ فراموشی
 نبضِ ماهیچه است گند می‌زند در دایره‌های بسته‌ی دهان و لب

وقتِ نگفتن و رقصِ دست که مستی‌های مرا
 از بوی خوشِ دویدن گیج می‌کنند در بادهای وحش
 از نهایتِ نبودنم حرف‌هایی دارد این انبوهِ سربی سه رنگ
 در ساعتِ ندیدن بر چند برگِ هیولایی.

در این کنار که تن پیاله‌ای لب‌پریده است
 پروانه‌ای بر گردِ شمع‌های مرده‌ام بال می‌زند.

به چنگِ غم دلم از ناله تنگ می‌آید
 که تار زلف تو دیرم به چنگ می‌آید
 جامی

سکوتِ غریبی دارد رقصِ سایه بر سنگ
 ضربِ انگشت بر چهارگوش‌های بی‌زنگوله
 زنگِ غریبی دارد نگاهِ مانده بر ردّ پای آهو...

جوهرِ انگشت ولی نمی‌خشکد در حلقه‌های «نه» -
 گفتن‌هایم...؟

پس بیایم گردِ اشراف‌های برقیّم چهار دیوارِ سیاه بکشم
 خیزی بگیرم تا سقف رفی بکوبم از استخوان
 زیرِ پوست آن بالا...
 رستاخیزهایم را ریشه‌های خشک و تر التماس کنم
 در نگاهِ مانده بر ردّ پای آهو...

این قافله رکابداری ندارد
 و این بوسه‌های بی‌دریغ
 بر چهارگوش‌های بی‌زنگوله...

کریستینا لوگن



خداحافظ خوش باشی

(۱۹۴۸-۲۰۲۰) - شاعر و درام‌نویس سوئدی، عضو آکادمی نوبل (صندلی شماره ۱۴)، در زمره‌ی نسل شاعران سوئدی بعد از «توماس ترانسترومر» جای می‌گیرد و البته از سرآمدان این نسل. او در شعرها و متن‌هایش عناصر و اشیاء‌نگری خودارجاعی را به‌دست می‌دهد. زبان او آکنده از سمبل‌های سنتی/بومی کشورش است که گاهاً به مرزهای تاریخی و سیاسی آن خطّه نیز نیش می‌زند و با دست بردن در وضعیت موجود، ریشخندوار، نوعی خنده‌ی وحشت‌زا می‌آفریند و از این‌منظر شاید بتوان او را تا حد زیادی متأثر از «کافکا» دانست. «لوگن» دارای شخصیتی عاصی و رادیکال است و از ابتدای شاعری‌اش که به اوایل سال‌های دهه‌ی هفتاد میلادی برمی‌گردد، به‌تمامی نهادها، جریان‌ها و شخصیت‌های شبه‌ادبی نزدیک به‌دولت سوئد تازیده و از این‌رو همواره شاعری جسور در ابراز عقایدش به‌حساب می‌آید. جملگی آثار «لوگن» سرشار از حس بیگانگی، غربت و پوچی آمیخته با طنز و ندهای درونی‌ست. «تنهایی»، «هویت زنانه» و «مرگ» سه عنصر تماتیک آثار او هستند که در ادبیّت شعرهایش بارز و منحصر‌به‌فرد است. در این‌باره خودش می‌گوید: «من فقط از یک موضوع می‌نویسم: ترس عظیم از دست‌دادن انسان‌ها و حتّی ترس از دست‌دادن خودم. این یگانه موتیفِ متن‌های من است.»

«ژان آرنالد» - منتقد ادبی - که به‌طرزی دامنهدار آثار لوگن را خوانش کرده معتقد است او در شرح و تفسیر رئالیسم روزمره و روزمره‌گی شیوه‌ی خاص خود را دارد. او خاطرات و تجارب کودکی را با ابزوردیسم و اگزیستانسیالیسم در هم

می‌آمیزد و بدین‌سان گونه‌ای خودنوشتِ درون‌ماندگار به‌دست می‌دهد که واقعیت‌ها را در آغوش می‌کشد.

قطعاتی از آخرین دفتر شعر کریستینا لوگن «خداحافظ خوش باشی»

به سکوت محتاجم
و به تنهایی
و به یک لباسِ خوش فرمِ زبان.
من به یک راز محتاجم
و به پایه‌ی سنگی واقعیت.

حالا
وظیفه‌ی من بیرون کشیدن
از میانِ جمله‌های خودم است.
زیستن کنار آمدن با اندوه است.
اگر این را نفهمی
هرگز شادمان نخواهی شد.

*

اندوه نیلوفری بر دریاچه‌اش دارد.
آنجا تقاضای اقامت خواهیم کرد
و نگاهم را در سرزمینِ حفاظت شده
خواهم دید
میان بازندگی‌ام
و من.

و سپس شما سلاح را از من خواهید گرفت
و دستانم را برهم قفل خواهید کرد
و چشمانم را خواهید بست
و قفس را خواهید گشود
و به پرنده‌ام اجازه‌ی پرواز
به واقعیت خواهید داد.

*



گرافیک مزگان محمدی

آنکه به چیزی نمی‌آویزد می‌افتد.
همیشه پای صحبتِ مرگ در میان نیست.
گاهی یک ضربه‌ی مغزی کافی است.
و تصویر پاره‌ای از خود.

افسوس که فقط تیم‌های ورزشی
باشگاهِ هوادار دارند.

*

نمی‌خواهم این دنیا را ترک کنم.
نمی‌خواهم این دنیا مرا ترک کند.
ما دموکراسی داریم.
من برای این رأی می‌دهم که زنده‌های این دنیا
مرا تنها نگذارند.
در صورتِ رد شدن این پیشنهاد بدین وسیله تقاضا می‌کنم
بلافاصله مذاکره با سفیر اقلیم مرگ
آغاز شود.
من می‌خواهم در وطن خودم
کیفر شوم.
برگردان رباب محب

رضا مقصدی

یکشنبه ۵ عصر

گفتم: صدای پای تو در من، شناور است
همواره در طراوتِ یکشنبه، ۵ عصر.

گفتی: برای این دل بی تاب مانده ام
این بار، عاشقانه ترین حرف را بزن!

گفتم: بیا دوباره بیارا!
جان مرا به خلوتِ یکشنبه، ۵ عصر.

گفتی: اگر ترانه سُرّای سپیده ای
باید غزل، همیشه غزل، در تو بشکفتد.

گفتم: که در برابر چشمانِ عاشقان
آن واژه ی در آتشم، یکشنبه، ۵ عصر.

ای که بوی ماه، می دهی!

.....

در کدام شب

نطفه ی تو بسته شد؟

ای تو! ای که بوی ماه، می دهی!

آسمانم از ستاره ها تهی

روزهای من، کبود بود.

رود هم برای برگهای من

حرف تازه ای نداشت.

ناگهان، سرودِ ناگهانه ات چه خوش نشست

بر من و همیشه های ریشه ام.

دانه های گندم ام به خاک

سبز نیست؟ چه باک.



.....
ای بوی تو در هر غزلِ سعدی و "سایه"

گلدسته ی دل، هستی و گلبوسه ی گیلان
من با تو چنانم که چمن، با نمِ باران.
با چشم تو هر آینه، با آینه هایم.

در باز کن! ای صبحدمِ تازه ی گیلان!

لبخند زنان، شعرِ ترِ جان و تنم باش!

ای بوی تو در هر غزلِ سعدی و "سایه"

عطرِ چمن و یاسمن و پیرهنم باش!

ای شادیِ عزیز!

گفتی: سلام.

گفتم: درود بر تو که از آه و آتشی.

کاینگونه در ترانه ی من، شعله می کشی.

گفتی: که از تبارِ تپش های تازه ام

دستم به سوی سبز ترین ساقه می رود

تا آن بهارِ دور، برایم بر آورد.

آغوشِ عاشقانه، تمنای من شده ست.

شعرِ تو از برای دلم پیرهن شده ست.

گفتم: بیا تمامِ تمنای تازه را -

در جانِ من بریز!

ای شادیِ عزیز!

من به این خوشم که آرزوی آبیِ مرا
زیرِ سایه - روشنت پناه ، می دهی!

یا دلِ کبود من که ناگهان -
بی سلام مُرد.

رباعی

پیشِ چشمِ باغِ باورم
دوستی، شکست و ریخت
خنجری دوباره آمد و میانِ کتف های من نشست.
خواستم که بگذرم زسیب
وز کنارِ هرانارِ تازه ، تلخ بگذرم
دستت ای بهارِ بلخ!
سیب را به سمتِ من گرفت.

ازسبز ترین جای وطن آمده ام .
با خاطره ی چای و چمن آمده ام .
مضمونِ زلالِ روزگارم عشق ست
در باز کُن ای سپیده ! من آمده ام .

عطرِ سرخوشی ست در مشامِ من
عطرِ روشنایِ صبحگاه.
درشبی که جانِ عاشقِ مرا فرو گرفته است
راه را به نورِ تازه، فرش کن!
ای تو! ای که بوی ماه، می دهی!

جمعه

روز جمعه راه می روم
روی لحظه های درد مند.
روی خاطراتِ خم شده به روی آه...
روی ماجرای جانِ سرکشِ جوانه ای که تازه ریخت .
روی دلشکستگیِ یک ترانه ی سپاه.
روی بوسه های گمشده به چهره ی ملولِ ماه.
بی سبب نبود
جمعه ی "فروغ"
ساکت و شکسته و کبود بود.

چون کبودِ واپسین دمِ ستاره ای که بی کلام مُرد.

مجید نفیسی



از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر گریختم
و سرانجام از مرز گذشتم.

اما اینک ازین ویروس جهانگیر
به کجا می‌توانم گریخت؟
این بار باید در خانه بمانم
و نوبت خود را انتظار بکشم.

بیست‌ونهم مارس دوهزارویست

کلاغان بهنگام کرونا

چکاوکها می‌خوانند.
کبوترها می‌نالند.
پس کلاغان کجايند؟

هر بامداد پیش از کرونا
وقتی از کوچه به خیابان می‌پیچیدم
کلاغی جار می‌زد:
"آمد! آمد!"

با عصای سفیدش آمد!"
و چون به بولوار می‌رسیدم
که چونان چارباغ اصفهان
درختانی کهن دارد
کلاغان را می‌دیدم که هم‌نوا
آهنگ "مرغ آتش" را می‌نوازند.

کلاغان باهوشند.
آنها دریافته‌اند
که خیابانها خالی‌اند
ماشینها خاموشند
و دکانها بسته‌اند.
پس برای شور
از شهر رفته‌اند.

پنج شعر کرونایی
در انتظار نوبت خود

پس از دو هفته خانه‌نشینی
سپیده‌دم دوباره به خیابان می‌روم
برای پله‌نوردی.

پلکان را تخته کرده‌اند
هیچ کس در خیابان نیست
و تنها باد با برگها حرف می‌زند.

آن سال را بیاد می‌آورم که در تهران
رفقایم یک‌به‌یک به خاک افتادند
و بی‌هیچ سنگ‌گوری خاک شدند
در گورستان کافران.

یکم صادق بود
که لبخندی دلنشین داشت.
با عزت سر خاکش رفتم.
دوم عزت بود
که چشمهایی پرشور داشت.
با حسین سر خاکش رفتم.
سوم حسین بود
که دستهایی توانا داشت.

دیگر سر هیچ خاکی نرفتم

مهراس!
جای آنها را
کرکسها نخواهند گرفت.
پنجم آوریل دوهزاروبیست
من هم چون تو خانه نشینم.
دیگر به پیاده روی نمی روم
بل در ایوان رکاب می زنم
با یک دوچرخه ی کهنه ی ثابت
که امروز مرا با خود
به شهر کودکیم می برد.

صورتک

به شیدا
اگر مادرت کنارت بود
برایت شمشیری می ساخت
به درازای شش پا
تا آن را بدست گیری
و بی واهمه از خانه بیرون روی.
یک صبح جمعه در پنج سالگی
با یک چرخ کرایه ای کهنه
آخرین کودک کاروانی شدم
که از کودکستان پرتو
تا سی و سه پل رکاب می زد.
آنجا تو با خانواده
توی دوج قدیمی
منتظر من نشسته بودید
تا با هم به باغ رویم.

اما اکنون
برایت صورتکی فرستاده
از دو پارچه ی پنبه ای
که بینی و دهانت را می پوشاند
و با دو بند کفش
پشت سرت بسته می شود.
امروز من با کاروان نیستم
و تو هم منتظر من نیستی
با این همه شادم
که این چرخ ثابت
مرا به تو می رساند.

هژدهم آوریل دوهزاروبیست

بگذار بیرون روم!

بگذار بیرون روم!
امروز یکشنبه است
تنها روزی که در هفته
به هواخوری می روم
چونان یک زندانی
و در را محکم بهم می زنم.

هوا بی دودوم است
ماشینها روح را نمی خراشند

او شبهایی را بیاد می آورد
که نمی توانستی نفس بکشی
پشت دستگاہ بخور می نشستی
و به جنگ غولی می رفتی
که پایش را
روی سینه ات گذاشته بود.

شانزدهم آوریل دوهزاروبیست

دوچرخه ی ثابت

به نفیسه
این روزها از ترس کرونا

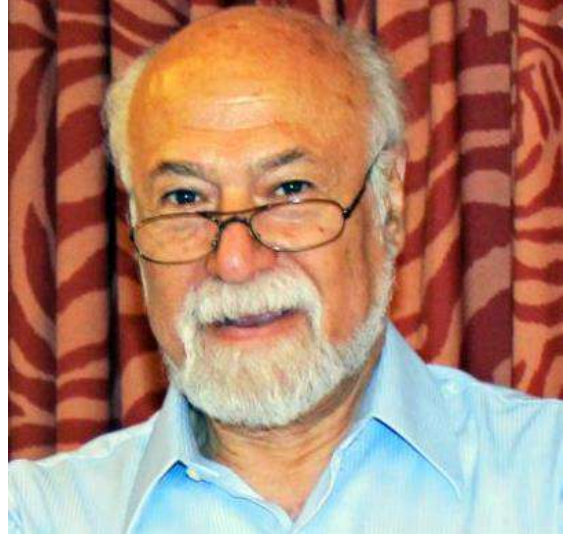
و چکاوکها با من
در گفتگویی بی پایانند.

کنار گلی می ایستم
که نامش را نمی دانم.
خم می شوم و آن را می بوسم.
دستهایم خوشبو می شوند.

چه موهبتی ست زیستن:
برداشتن پاها،
تکاندن دستها،
چرخاندن سر،
دیدن، شنیدن، بوئیدن،
چشیدن، سائیدن.

از پشت صورتک
"صبح بخیر" می گویم
به زنی که دارد
به گلهایش آب می دهد
و آرزو می کنم
که با شلنگ آبش
سراپایم را خیس کند.
سوم مه دوهزار و بیست

۹ شعر از اسماعیل نوری علا



خیاط برف
چه ناگهانه

ماه و ستاره

میزبان مسافر خسته ای شدند

که نام مرا

با خود می برد.

دیدم که راه

همیشه از او پیش تر دویده است

و خستگی، پشت سرش،

سایه به سایه،

می نالد و می آید

- با گل سرخی خشکیده در دست

و کلیدی مه گرفته

که بر گردن اش

ثانیه ها را می شمارد.

پس می ایستد و

خستگی به او می رسد و

از او می گذرد

و راه ها، تمام نشده، گم می شوند

با خود می گوید

چه زود شب شد و

خورشید را به لاله نشسته در باد سپردند.

و آنگاه عروس برف را می بیند

که شبانه

چتری سیاه را

به خاطره ای گم شده می دوزد.

دنور - ۹ مارس ۲۰۱۴

از پشت پرده

هنوز پشت پرده ایستاده ام

حیران نوزادی که می چرخد و

ضربه می خورد

تا به گریه بیافتد.

ایستاده ام

با شمشیر چوبینی

که می تواند ماه را دو تکه کند

و در قلک اوهامم بریزد.

ناف اش را می بُرد

با قیچی لکنت و ترس

آنگونه که کلمات خون زده

سقف را می شکافند

اما به آسمان نمی رسند.

مثل برفی شده ام

که فرود می آید

تا زخم کوچه ها و خانه ها و درختان را ببندد

و قابلهء پیر و کور را وادارد

تا برای زمستان

از بند ناف ها

بالاپوش گرم بیافد.

آنگاه

سکوتی سپید

کفنی پر گشوده در آفاق

که پسم می گیرد تا شیرم دهد

و من

که چون سپیدی دیفتری خاموشم

ترانه ای می سازم

آنسان که پستخانه حتی

از پلی که آینده از این سویش فرو می رود

آدرس ام را فراموش کرده است.

و از آنسویش

در شولای کهنهء گذشته

۳ نوامبر ۲۰۱۵

بر تخته سنگ های صبور می کوبد

ترانه شیری

ترانه ای می سازم

ترانه ای می سازم

از این کوچه که به بن بست می رسد

از کلیدهای خاک گرفته

بر نُت های زنگ زده

و در برابر دیوار بلندش

از کفش های پوسیده

خستگی ها

بر صحنه های رقص

تا آسمان را

و با گل سرخی میان دندان هایم

به آسمانی در اعماق زمین

از رنج و شادی

پر می کشم.

ستاره باران می کنند.

دنور - ۱۹ مارس ۲۰۱۶

عاشق باد

ترانه ای می سازم

از فصل پایان زدهء کتابی

نمی بینم اش

که برگ هایش بر درختان

اما می آید و

جوانهء بهاری می سازند و

از لابلای قصه هاشان

بر کاغذهایم می وزد

آواز شادمانهء کودکان آینده

رد پا می گذارد

به ابهام مخمل وار صبحگاهی لبخند می زند.

و می رود

ترانه ای می سازم

عطرش را در دریا وا می نهد

از این شامگاه

رنگ رخسارش را به قطارهای غریبه می سپارد

که در محاصرهء سحر خفته است

پوست اش را

و کاسهء چشمان اش

مثل جلد سلطان گل زرد

پروانه های رنگین را

در آتش می سوزاند

به دامچالهء تماشا می کشاند

و من به اجبار

هفت کفش و هفت عصا را

در آرزوی سفر

ترانه ای می سازم

به توفان می سپارم

از تسلیمی دلخواسته

در برابر زمینی دهان باز کرده

تنها پوست من است که به بودنش گواهی می دهد
چرا که چون شعری می خوانم
شتابان می وزد و در آغوشم می گیرد

به ساز باد...

۲۸ ژانویه ۲۰۱۸

باد مشرقی

باد مشرقی
با چه رعنائی
کتابم را می گشاید
واژه های بیهوده را خط می زند
بر بعضی مکث می کند
گوشهء یک صفحه را برای بازگشت تا می زند
و کنجکاوانه به دنبال دلی می گردد که
حس های گریزان اش را بر کاغذ نشانده است.

حاصل عاشق باد شدن

جز این

چه می تواند باشد؟

دنور - ۲۶ ژانویه ۲۰۱۹

رقص

مثل برگ کنده از درخت
رقص می کنم
به ساز باد...

از او زاده شده ام
با او به دبستان رفته ام
با او از کوچه های جوانی رد شده ام
و اکنون، در آخرین وزش اش حتی
با من به مادر زمین بر می گردد

بادِ شامگاه دیر و دور
از سرِ زمینِ آرزوی دور دست من
می وزد به دشت های صورتم
روی دوش نازک اش
تا ستاره می برد مرا
می پذیردم به دوستی
می شود ندیم مشفقم
می نوازدم به مهر
خنده می زند به وسوسه
بوسه می زند به چهرهء شکسته ام

می دانم
فردا هم
نشسته بر بال آرزوهایم می آید
اطاقم را معطر می کند
و چون مرا نمی یابد
در کنار خیالات جا مانده ام
بخواب می رود...

در وزش، صدای رستن همیشه می شود
در خرام مهربانه اش رفیق عزلت من است
در خطوط روشن اش امید
در صدای نرمش اش نوید
در محبت اش

دنور - ۱۷ مارس ۲۰۱۹

روز مادر

بادِ بهارِ تازه رسیده
پستانک سپید شکوفه های وا نشده را
در دهانم می گذارد و مژده می دهد
که روز مادر است...

هزار باغ را
رفیق و ریشه می شود
مثل برگ کنده از درخت
رقص می کنم

اما کجاست
 آنکه مَهر شاهانه را
 در جیب پدر یافت و
 بر شناسنامه من کوبید
 آنکه سوار بر اتوبوس های صبحگاهی
 به سوی ماشین تحریری شتافت
 که شعرهای مرا
 بر کاغذهای سپیدش
 مرور می کرد
 نگاهش کنیدا!
 جوان و چابک
 در راه خانه می ایستد و از گل ها عکس می گیرد
 چه زیباست در لباس پرسه زنان صبحگاهی
 چه رعنا است
 وقتی می خرامد و
 به معشوقی نیامده می اندیشد
 مرا به زیر پستان هایش می گیرد
 و با ترانه ای کهنه خوابم می کند
 از لای پلک های خوابزده
 سپیدی پوست اش را می بینم
 که مثل عشق
 در باد می لولد و
 پرچم های سپید تسلیم را
 به دست مسافری آمده از جهنم می سپارد
 روز مادر است و من
 هنوز به دنیا نیامده ام.
 دنور - ۲۶ فوریه ۲۰۱۹
یگانه صد چهره
 ببین!
 میان آسمان و زمین ات
 میان روشنائی و تاریکی شب و روزت
 میان ابرهای گره خورده ات
 میان بادهای عبیر آمیزت
 دل من است که
 در لحظه های تاریخی
 می کوبد
 و من
 برای اینکه بمانی
 شقیقه ام را
 به صبح روشن تاریخ داده ام
 و چشم هایم
 - مراقب تو -
 خواب ندارند...
 همیشه با تو سخن می گویم
 از آفتاب ات
 که از خراسان می آید
 و ابرهایت
 که مخمل مازندران در آن جاری است،
 ستاره هایت
 که در شب کرمان هزار بار می رخسند،
 خطوط خیس ماسه های خلیج ات
 که مرز راستین وطن با دریاست،
 و از صفوف کوه های غربی خاک ات
 که صبحگاهان
 به پیشوار سحر می روند
 و در رگان آبخیزان شان
 سرود دلنشین تو می چرخد
 ببین که من یگانه صد چهره ام!
 با پوست های تیره
 با چشم های زاغ
 با گیسوان سرخ
 با ابروان درهم رفته
 و با لبانی
 سرشار لهجه هائی شیرین

که از هزاره های بلند می آیم

وطن! غریب رنج دیده استاده بر غرور
وطن! که خاک ات سرشار استخوان رفیقان ما است
بهر کجا که بمانم
بهر کجا که بمیرم
همیشه جایم در توست.

۱۱ جولای ۲۰۱۸



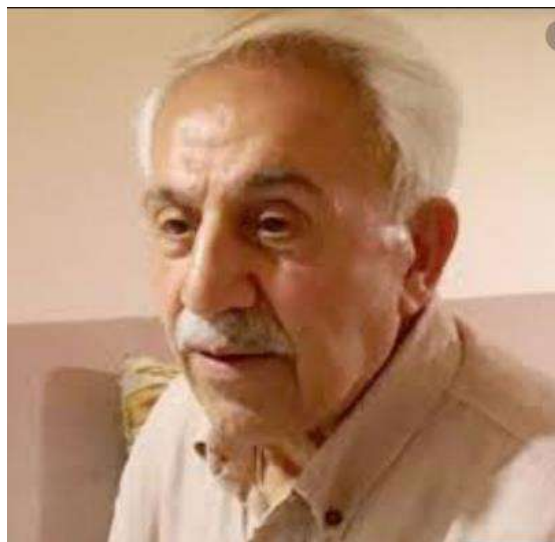
با یاد پدر و مادر عزیزم: از آفتابستان آمده ام و تا روشنی‌تان خواهم رفت! آکرلیک روی بوم و قاب چوبی
۹۰ در ۱۱۰ سانتی‌متر، دورنموند / آلمان ۲۰۱۹



از گردش رؤیا که بازگشتم، رفت و دیگر ندیدمش، زان پس غمی که مرا یا خود برد. «آزادی» اش نام نهادم! نام اثر: از یادهای دور/ رنگ و روغن روی بوم/ ۱۰۰ در ۸۰ سانتیمتر/ آلمان ۱۹۹۳

گفت و گو

ناصر رحمانی نژاد در گفت‌وگو با بهرخ بابایی



گفتگوی ناصر رحمانی نژاد با بهرخ بابایی، بازیگر، کارگردان و سرپرست «فستیوال تئاتر ایرانی در کلن»، آلمان

که شما توانسته‌اید، باید بگویم که این همت شما قابل ستایش و قابل تأمل است. من می‌خواهم بدانم که خود تو چگونه این امر را توضیح می‌دهی؟ ما به‌عنوان تماشاگر می‌آییم برنامه را می‌بینیم و می‌رویم و از مشکلات پشت صحنه خبر نداریم، اما به‌طور کلی می‌دانیم که خیلی پیچیده است. برگزاری هر فستیوال نتیجه‌ی اقلاً پنج تا شش ماه کار مستمر است؛ غیر از این که من شاهد هستم از همین امروز که فستیوال تمام شده و اولین روز استراحت توست، ذهن‌ات مشغول برگزاری فستیوال بیست و ششم است و به‌دنبال پیدا کردن محل جدید هستی. من می‌خواهم که تو این بخش پوشیده و پنهان فعالیت‌ها، نگرانی‌ها و تلاشی که به چند شب برگزاری فستیوال ختم می‌شود را توضیح بدهی تا ما به آنچه که در ورای این چند شب فستیوال می‌گذرد، نزدیک بشویم.



از راست به چپ؛ بهزاد فلاح‌زاده، مجید فلاح‌زاده و بهرخ بابایی

بهرخ: فکر می‌کنم می‌توانم از اینجا شروع کنم، قبل از این که به مشکلات برسم. اگر بخواهم بگویم چرا این فستیوال پایدار مانده، یک جمله از مجید می‌گویم که در مقاله‌ای نوشته بود: «تئاتر امری است خطیر و حیاتی». خوشبختانه ما هر دو بر این عقیده بودیم. تئاتر برای ما سرگرمی نیست. درواقع اساساً سرگرمی نیست. تئاتر حرفه‌ی ماست و تا جایی که امکان داشته، واقعاً آن امر خطیر بودن آن را درک کردیم، همین همیشه پایه و اساس کار تئاتری ما بوده. چه در تولیدهای گروه‌مان و چه در کار برگزاری فستیوال. خوب، آن وقت در کنارش هر دوی ما هم ظاهراً آدم‌های با پشتکاری بودیم. حالا فستیوال که بگذریم، وقتی که ما از ایران خارج شدیم ابتدا به افغانستان رفتیم، شاید باور نکنید، ولی ما اولین ماه

ناصر: بهرخ عزیز، بیست و پنج سال از تلاش مستمر شما گذشته. بیست و پنجمین فستیوال تئاتر ایرانی کلن دیشب به پایان رسید و من خوشبختانه در فستیوال امسال حضور داشتم و برنامه‌ها را دیدم. مجموعه‌ای بسیار متنوع و رنگارنگ و کارهای مختلف با موضوع‌های متفاوت. از کارهای بسیار درخشان تا کارهای آماتوری و ضعیف. و فکر می‌کنم تو بهتر از من می‌دانی که این مجموعه، مجموعه‌ی توانایی تئاتر تبعید است. با توجه به تجربه‌ای که ما ایرانی‌ها نزدیک به چهل سال تبعید و مهاجرت داشته‌ایم و نهادهای فرهنگی مختلف، انجمن‌ها، کانون‌ها، انتشار کتاب‌ها، مجله‌ها، نشریات گوناگون، گروه‌های تئاتری مختلفی که طی این سال‌ها به وجود آمده‌اند. و عموماً به دلیل عدم امکانات و مشکلاتی که در تبعید و مهاجرت بر ما تحمیل می‌شود، نتوانسته‌اند دوام بیاورند و عمرشان کوتاه بوده. ولی فستیوال شما توانسته بیست و پنج سال دوام بیاورد و یک تماشاچی قابل اطمینانی به وجود آورد که همه ساله به این فستیوال می‌آیند. من، با توجه به این که در تمام این سال‌ها کوشش کرده‌ام کار بکنم و مشکلات موجود را به حداقل برسانم، آن هم در مقیاس یک گروه نه در مقیاسی

مهری که انجا بودیم - مجید مرداد ماه خارج شد و رفت آنجا - یعنی در کمتر از یک ماه ونیم برای سالگرد حزب نمایشنامه نوشت و اجرا کرد. بین همه فقط من بازیگر بودم، و بقیه از

جوان‌های غیر تئاتری بودند در دور و برش. می‌خواهم بگویم که تئاتر برای ما، هر دوی ما، چیزی نبود که مثلاً بگوییم، حالا به خاطر گرفتاری مون تئاتر را بناریم کنار؛ حالا بگذار این کار را بکنیم، حالا بگذار بچه‌مون را بزرگ کنیم. من واقعاً هیچ وقت نفهمیدم کسی که آوازه‌خوان است چطور می‌تونه نخونه؟ همین درک از اهمیت و ضرورت تئاتر و پشتکار، و علاوه بر آن، یک عامل مهم دیگر هم وجود داشت، که آن تقسیم کار بین ما دونفر بود. من خب، بیشتر در کار عملی متمرکز بودم و از اول هم همین طور بوده. اما مجید دائم در حال نوشتن بود و سواد تئوریک‌اش هم به معنای واقعی پاسخ همه چیز را می‌داد. ما دو نفر شدید مکمل هم. وقتی مجید می‌نوشت یا کارگردانی می‌کرد من بازی می‌کردم، و خیلی قشنگ همدیگر را پر می‌کردیم. فکر می‌کنم مجموعه‌ی این‌ها، که شاید خیلی تصادفی ما در کنار هم قرار گرفتیم - البته تصادفی هم نبود، آشنایی ما، در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک بود و هر دوی ما اهل تئاتر بودیم وقتی همدیگر را دیدیم، خیلی عاشقانه ازدواج کردیم و تا آخر هم این زندگی ادامه پیدا کرد. امیدوارم فکر نکنید می‌خواهم بگویم زندگی ما همیشه گل و گلستان بود. نه، اتفاقاً به خاطر کار نزدیک، مشکلات در خانه هم بیشتر می‌شد، ولی مهم این بود که در کنار زندگی زناشویی، در کنار تمام مشکلاتش، واقعاً ما خلاق زندگی کردیم.

ولی در مورد فستیوال باید بگویم، پیدایش آن هم از اینجا بود که ما وقتی در سال ۱۹۸۹ وارد آلمان شدیم، کار تئاتر تقریباً راکد بود و ما تقریباً اجرایی ایرانی ندیدیم. به هر حال، ما شروع کردیم به کار. اولین کار، خیلی کار موفقی بود. منتها این مسئله هم بود، وقتی که ما به آلمان رسیدیم علاوه بر کار و تجربه‌ی تئاتری در ایران، تجربه‌ی شش سال کار مداوم تئاتری در افغانستان پشت سرمان بود. یک تجربه‌ی عظیم.

اینها خب توانایی آدم را بالا می‌برد. هر چه کار بیشتر بشود توانایی آدم هم بالاتر می‌رود. شناخت پیدا کرده بودیم که با کی چه کار باید بکنیم. ما که به اینجا رسیدیم، گفتم وقتی با رستم و سهراب اولین کارمان را که شروع کردیم، از همینجا می‌توانم بگویم، همان سوالی که تو گفتی، همان جا گارد شروع. حتی، آقای دکتر خوشنام یک نشریه‌ای داشت به نام رودکی، آنجا یکی با اسم مستعار بیژن دانا؟ نوشته بود: اینها نقش‌شان را که بلد نبودند، حتی از روی کتاب نمی‌توانستند بخوانند. البته ما فهمیدیم کیست که خوشبختانه برای ما مهم هم نبود و همان آدم در کارهای بعدی ما بازی کرد! ولی خیلی از تماشاگران هم برایشان تعجب‌آور بود، که مثلاً مگر می‌شود تئاتر اینجوری ساده و بی تکلف هم باشد! من واقعاً مبالغه نمی‌کنم. باور کن ناصر، وقتی نمایش تمام می‌شد، تماشاگران نمی‌رفتند بیرون. منتظر بودند بشنوند، منتظر می‌ماندند، دلشان می‌خواست حرف بزنند. و خب، مجید هم می‌توانست خیلی چیزها را علمی و ساده و راحت توضیح بدهد، و تماشاگر برایش جالب بود.

اتفاقاً، در مراسم اولین سالگرد مجید، یک قسمت از ویدیوی مصاحبه‌ای با مجید را نشان دادیم. یک آقای از آمریکا مهمان آمده بود خانه‌ی دوستان. پزشک جراح بود در ایالت میشیگان آمریکا، او گفت چقدر دلنشین حرف می‌زنند، چقدر با طمانینه! این بیست دقیقه‌ای که ایشان صحبت کردند برای من مثل درس دانشگاهی بود. دوستان حتماً به خاطر دارند، مجید قبل از اجرا همیشه به بازیگران می‌گفت: «بچه‌ها، تماشاگرن آمدند توانایی شما را ببینند نه ناتوانی‌تان را» واقعاً هم همین‌طور کار کردیم، توانایی‌هایمان را برصحنه ریختیم. بعد از «رستم و سهراب» که نوشته‌ی خود مجید بود، «سلام و خداحافظ نوشته‌ی اتول فوگارد» را دست گرفت با من و شاپور سلیمی. خب، من هم دو نمایش کودکان انجام داده بودم. که یکی در نطفه خفه شد البته! بعد از اون هم مجید «کمدی اخوی زاده - کمدی ایرانی» از محمد علی افراشته» را شروع کرد. رضا رشیدپور را در رل زن حاجی گرفت، خیلی کار شیرینی بود و نمایش غوغا کرد.

حالا ما پنج نمایش در رپرتوارمان داشتیم که همه در حال اجرا بودند. و طبعاً دنبال امکان اجرای مجموعه‌ی کارها بودیم. مجید در صحبت‌هایی که با دوستان داشته می‌گه که بیاید یک هفته‌ی نمایش ایرانی، یک فستیوال بگذاریم و ظاهراً دوستان استقبال کرده بودند. بعد از اون هم روزی را تعیین کرد و به همه خبر داد که فلان روز در مرکز فرهنگی (آلته فویر واخه) جمع شویم. آنجا ما هفت-هشت نفر بودیم، تابستان سال ۱۹۹۴ بود، رفتیم توی حیاط نشستیم که صحبت کنیم. مجید گفت، بچه‌ها بیاید یک هفته نمایش ایرانی بگذاریم، نمایش داریم، پانتومیم داریم، رقص تئاتر داریم، نمایش کودکان هم داریم. مجید این حرف‌ها را بر اساس امکانات موجودمان می‌گفت و نه بخاطر تئوری‌بافی؛ یکی از همکاران برگشت گفت که پانتومیم تئاتر نیست، رقص تئاتر هم تئاتر نیست. مجید گفت کی می‌گه این رو؟ گفت من و همسرم لیسانس تئاتر داریم و هر دومان صاحب‌نظر هستیم. مجید گفت پس به نظر شما تئاتر چیست؟ دوستان گفت تئاتر باید متن داشته باشه. مجید گفت به هر حال این یک نوع تعریف از تئاتر هست، ولی الان خیلی از نمایش‌ها اصلاً متن ندارند. پروانه حمیدی که با کار رقص تئاتر در جمع حاضر بود برگشت گفت، ولی رقص، مادر تئاتره، چطور شما می‌گین نباشه. گفتند همینکه هست، اگر این چیزها باشه ما نیستیم. مجید هم گفت ولی این چیزها خواهند بود. آنها گفتند پس ما نیستیم، و بلند شدند رفتند. از اونجا به بعد تا شروع فستیوال اختلاف دیگری پیش نیامد. پانتومیم را قرار بود محمود میرزایی اجرا کند که آن روزها در کارش خیلی فعال بود. او هم آن روز نمی‌توانست بیاید و گفته بود حرف شما حرف من هست. اوایل که ما آلمان آمدیم خیلی به ما کمک کرد. در نمایش کودکان من، «خاله مرجان و خروسش» هم بازی خیلی قشنگی کرد. ببخشید حاشیه رفتیم. به هر حال آن‌ها رفتند، ماندیم مجید، من، رحیم فتحی، پروانه حمیدی، علی رستانی و شاید یکی دو نفر دیگر که یادم نیست. طبعاً فضا یک مقدار کدر شد. ولی حرف‌ها را زدیم و قرارها را گذاشتیم و مجید فوری کار را شروع کرد. اولین کارش بستن قرارداد با تئاتر اورانیا برای شش روز بود در ماه نوامبر، با شرایط مالی ۳۰ درصد از فروش برای تئاتر. در این کارها رحیم فتحی خیلی کمکش می‌کرد. قرار شد نفری ۵۰ مارک بگذاریم که مخارج اولیه را بدهیم. در مجموع ۴۵۰ مارک جمع شد. یعنی

من و مجید و رحیم و علی و عطا، محمود، پروانه، شاپور. بعد محمود که می‌دونی طراحی‌اش خوبه، طرح پوستر را زد. اما طفلک ۷۰۰، عدد چاپ کرده بود چون وقتی بیشتر چاپ می‌کردی ارزان‌تر می‌شد. که البته ما بیشتر از پنجاه تا مصرف نکردیم و تمام پول جمع شده را هم دادیم به چاپخانه! بقیه پوسترها سال‌ها در خانه‌ی ما باقی ماند تا دور ریختیم. متأسفانه زیر پوستر برداشته بود نوشته بود «انجمن ماه‌گرد» که انجمن خودش بود. یکی از دوستان که برده بود پوستر بچسبونه اسم انجمن او را با ماژیک سیاه کرده بود. رندی هم خبر به محمود رسانده بود که چه نشستی مجید و بهرخ اسم تو را از روی پوستر خط زده‌اند. ما هم بی‌خبر از همه‌جا صبح روز برنامه، بلند شدیم راه افتادیم رفتیم به تئاتر اورانیا در کلن، همانی که بعداً شد تئاتر آرکاداش. وسایل را بردیم تو. بهزاد هم اون موقع یازده سالش بود و مثل همیشه همراه ما بود. عطا و علی و رحیم هم آمدند. یک دفعه دیدیم رئیس تئاتر که یک بازیگر ایتالیایی بود از بالا آمد، چون قرارداد را مجید باهاش بسته بود، یه کاغذی داد دستش و بهش گفت شما به این بلا و بلا وهاها (به فارسی میشود چرت و پرت‌ها) توجه نکنید، سالن در اختیار شماست، کار خودتون رو بکنید! اینو گفت و رفت. کاغذ مربوطه یک فکس بود که در آن به زبان آلمانی برای رئیس تئاتر نوشته بودند: «ما امضاء کنندگان زیر به دلیل آن که برگزارکنندگان هفته‌ی نمایش ایرانی، آدم‌های غیر پروفسیونل هستند از شرکت در آن خودداری می‌کنیم و از گروه‌های دیگر هم می‌خواهیم که به ما بپیوندند» امضاها محمود میرزایی بود، سعید شباهنگ بود، میترا زاهدی بود (که در کار شباهنگ بازی می‌کرد)، و چندتا بازیگر دیگر. می‌دونی که من و محمود سال‌ها در ایران با هم کار کرده بودیم، از تلفن عمومی تئاتر بهش زنگ زدم و گفتم این چه داستانی است دیگه؟ گفت شما اسم منو روی پوستر خط زدید من نمیام، گفتم اولاً که ما خبر نداریم و دوماً نمایش کودکان مون چی میشه؟ گفت نمی‌دونم، خودت می‌دونی! ما یک مشورت سه چهار دقیقه‌ای کردیم و گفتیم کار را پیش می‌بریم. هیچ یادم نمیره، عطا گیلانی حس کرد که مجید نگران که بقیه چه می‌کنند، برگشت گفت: نگران نباش مجید جان دست به دست هم کارو انجام می‌دیم.

(ناصر جان، خواهش می‌کنم برنامه‌ی این اولین هفته‌ی تئاتر ایرانی یا اولین فستیوال را همراه این مطلب چاپ کنید که خوانندگان عزیز ببینند فستیوال را از کجا شروع کردیم و حالا به کجا رسیدیم).

بالاخره، تکنیکر تئاتر آمد و همه آستین‌ها را بالا زدیم و کار را شروع کردیم. البته آن موقع یکی از دوستان ایرانی تکنیکر تئاتر اورانیا بود ولی برای آن روزها مرخصی گرفته بود.

به این ترتیب، از پنج کار ما یکی حذف شد، یک کار کودکان من ماند؛ «عجب و رجب در تئاتر»، سه نمایش «رستم و سهراب»، «سلام و خداحافظ» و «کمدی ایرانی» به کارگردانی مجید فلاح‌زاده ماند، نمایش «غربت مبارک» نوشته و کارگردانی عطا گیلانی که علی رستانی یکی از بازیگرانش بود، و نمایش «شعر مکافات»، متن و کارگردانی از رحیم فتیحی باران، و نمایش «عروسک»، متن و کارگردانی از شاپور سلیمی. اما، چیزی که برای ما خیلی جالب بود و اصلاً شکفته شدید در برخورد با تماشاگر. اصلاً دیدیم تماشاگر تشنه است. عجیب تماشاگر استقبال کرد. و خب، در شروع هم مجید یک صحبت بسیار خوبی کرد. (که من دستخط مجید را به شکل اسکن برایت می‌فرستم) البته سر اون هم کمی بحث بود ولی مجید همان‌جا بدون آمادگی قبلی این کارو کرد. عطا هم در شب اول صحبت کرد.

بهرحال این فستیوال یا هفته‌ی نمایش تمام شد. مجید سریع خیز برداشت برای فستیوال بعدی. با تئاتر قرارداد بست و تاریخ فستیوال را در یکی دو نشریه اعلان عمومی کرد. خوشبختانه دوستانی مثل رشید بهبودی و علی جلالی که مجید را از ایران می‌شناختند و چند سال قبل از ما به آلمان آمده بودند، آدرس مؤسساتی را دادند که از آنها در خواست کمک مالی کند و خود رشید هم برای نوشتن درخواست به مجید کمک کرد. خوشبختانه یکی از این مؤسسات (یک مؤسسه‌ی کلیسایی پروتستان‌ها) جواب مثبت داد و به این ترتیب برای فستیوال دوم کمی دستمان بازتر شد. جالب است که بدانید این مؤسسه هنوز هم فستیوال را پشتیبانی می‌کند.

مجید کانسپتی یا طرحی برای فستیوال نوشت که گفت می‌خواهیم در پنج سال اول همدیگر را پیدا کنیم، همدیگر را بشناسیم و برای همین هم هر گروهی که مراجعه کرد در

فستیوال تئاتر ایرانی (اولین سال)

12-11-94

(تئاتر - تئاتر ایران - تئاتر ایران)

18:00-19:30	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	11.94
19:00-20:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	05.11.94
20:00-21:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	
21:00-22:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	06.11.94
22:00-23:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	
23:00-24:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	08.11.94
24:00-25:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	
25:00-26:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	09.11.94
26:00-27:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	
27:00-28:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	10.11.94
28:00-29:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	
29:00-30:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	11.11.94
30:00-31:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	
31:00-32:00	تئاتر ایران (تئاتر ایران)	12.11.94

ولی واقعیت این بود که از مجموع یازده نمایش چهار نمایش باید حذف می‌شد. محمود، اولین شب و اولین اجر را خواسته بود و سعید شهابنگ هم شب آخر را، یعنی افتتاحیه و اختتامیه، که هر دو باید حذف می‌شدند! نمایش کودکان من، «خاله مرجان» هم کنسل شد، چون محمود در آن بازی می‌کرد. پروانه حمیدی هم فردای آن روز خبر داد که به دلیل کمر درد، البته کمی هم مصلحتی، برای اجرای رقص تئاترش نمی‌آید. که من بلافاصله جایگزینی برایش پیدا کردم؛ خانم مژگان که رقصنده‌ی حرفه‌ای بود و در شهر دوسلدورف کلاس رقص ایرانی داشت. در تلفن شرایطمان را برایش روشن کردم، گفتم، من پنج هزار مارک برای یک برنامه می‌گیرم، ولی ازت خوشم اومد چون که همه چیز را روراست توضیح دادی. آمد، البته بدون گروهش، چند رقص تکی زیبا و اصیل کرد و فقط ۲۵۰ مارک گرفت. و خیلی هم زیبا رقصید. ما برای نمایش خودمان فرش ایرانی کوچکی را که در خانه داشتیم روی صحنه می‌انداختیم. او روی همان رقصید و بعد از او ما نمایشمان «رستم و سهراب» را شروع کردیم و خیلی فضای خوبی ایجاد شد.

فستیوال شرکت کرد، بطوری که در فستیوال پنجم ۵۵ گروه شرکت داشتند. البته بعضی کارها مال کسانی بود که همین طور هوسی یک نمایش آماده کرده بودند و حالا آمده بودند که اجرا کنند. ولی این طرح پنج ساله واقعاً دقیق و حساب شده بود و نتیجه اش هم این بود که ما تئاتری ها که در کشورهای مختلف پخش و پلا بودیم همدیگر را یافتیم و نیروهای جدیدی را هم شناختیم. حالا بگذریم که بعضی ها اصلاً ما را قبول نداشتند، اول به این دلیل که ظاهراً باید خودشان فستیوال می گذاشتند و گویا ما اشتباهی شروع کرده بودیم!! دوم اینکه منتظر بودند ببینند که این فستیوال چند مرده حلاج است. در این میان ناگهان تماشاگران ظاهر شدند. انگار منتظر بودند که چیزی شروع شود. واقعاً جانانه آمدند. تا اینکه ۱۹۹۸ فستیوال پنجم شد و خودت حضور داشتی و دیدی پانزده روز چطور جمعیت می آمد. در همین فستیوال بیش از ۲۵۰ هنرمند از سرتاسر دنیا به کلن آمدند و برنامه اجرا کردند. کارهای قوی داشتیم و البته کارهای ضعیف هم زیاد داشتیم، ولی مهم این بود که کم کم آنها که واقعا تئاتری بودند باقی ماندند.

بعد از فستیوال پنجم، مجید اساس طرح اصلی پنج سال دوم را بر کیفیت نمایش ها گذاشت. خوب، روی کیفیت رفتن گفتنش آسونه! ولی واقعیت اینه که جمع تئاتری هایی که در خارج از کشور هستند، جمع کوچکی است. ما و حتی جمع تئاتری که در ایران هست، اونها یک جور امکاناتش را ندارند و ما هم یک جور امکاناتش را نداریم. در تئاتر اولین ملزومات کار بازیگر است، کارگردان است، آدم با سواد تئاتری است. مگر ما چقدر آدم اینجا داریم و چقدر اصلاً همدیگر را قبول داشتیم؟ به هر حال، بعد از فستیوال پنجم تصمیم گرفتیم به دو دلیل روزهای فستیوال را کم کنیم. دلیل اول اینکه بخاطر حفظ کیفیت دیگر نمی خواستیم هر گروهی را بپذیریم و دوم اینکه ۱۵ روز برنامه واقعاً نیروی جانی و مالی را می خورد. من در فستیوال پنجم، پانزده هزار مارک از بانک وام گرفتم. اون موقع من بعنوان بازیگر استخدام تئاتر شده بودم و حقوق خوبی هم می گرفتم. بعد از سه هفته وام را قبول کردند. باور کن ناصر جان، کل پول را گرفتم آوردم خانه با مجید نشستیم، همه را چیدیم روی میز و حساب کردیم: این پنج هزار مارک مال هتل

(پول هتل یادمه چون هر روز از هتل زنگ می زدند و پولشان را می خواستند). این سه هزار مارک مال تئاتر، واقعا اینها را عین کاغذ پاره تقسیم می کردیم و کنار هم می چیدیم. من در مجموع با بهره و کارمزد ۱۷ هزار و خورده ای در طی چهار سال وام را به بانک پس دادم. حالا جالب اینه که یه آقای اون موقع ها می آمد فستیوال و گاهی هم مطالبی برای بولتن می نوشت. او گفت من پانصد مارک کمک می کنم. ما هم گفتیم، بسیار خوب پانصد مارک هم کمکی است. آن سال ما بولتن داشتیم، ایشان یک متن بلند بالا راجع به حزبی که دنبال تشکیل اش بود برای بولتن آخر نوشته بود. بولتن که درآمد این آقا زنگ زد و گفت چون مطلب مرا چاپ نکرده اید من هم پانصد مارک را نمی دهم. مجید خیلی از این حرکت ناراحت شد، من گفتم مجید جان، پانصد مارک در شرایط ما چه تأثیری دارد؟ همان لحظه لباس پوشیدم و رفتم از بانک درخواست وام کردم. یک بار هم فکر می کنم فستیوال هشتم یا نهم بود که کم آوردیم و من ۵۰۰۰ مارک از سیتی بانک که به راحتی وام می داد، گرفتم. یک بار هم چون دیگه امکان وام نداشتیم، زهره سلیمانی، از همکاران خوب فستیوال که متأسفانه با سرطان از دست دادیمش، یک گردن بند زمره گران قیمت داشت، برداشت و باهم رفتیم مغازه ی گروگداری و ۱۵۰۰ مارک گرفتیم بردیم سر راه پول را دادیم به تئاتر باو تورم. من و مجید تمام فکر و ذکرمان این شده بود که سر هر ماه، صد و پنجاه مارک پول گروبی را به صاحب مغازه برسانیم که گردن بند زهره ملاخور نشود و روزی که گردن بند را از گرو در آوردیم شب توانستیم راحت بخوابیم. به هر حال، ما اگر می خواستیم برای فستیوال روی دیگران حساب باز کنیم، همان طور که خودت گفتی، بیشتر از شش ماه دوام نمی آوردیم. حالا ممکن بود صد مارک از اینجا بیاد یا پنجاه مارک از اونجا، روی این چیزها مطلقاً حساب نکردیم، مطلقاً. گرفتیم روی دوش خودمان. خوشبختانه از نظر مالی هم دستمان باز بود. البته خیلی ها دستشان از ما بازتر بود، ولی دلشان نمی آمد که خرج تئاتر کنند. مسلمه که گروه های تئاتری با زحمت بسیار می آمدند و نیروی زیادی می گذاشتند، کار تولید می کردند ولی مخارج سرسام آور بود. مجید همیشه یه حرفی داشت که می گفت: «آدم باید مثل بولدوزر کار کنه،

خسروی را به من بدهید. گفتم شما کی هستین؟ گفت، من کاظم... فامیلی‌اش الآن از یادم رفته، گفت از دانشجویهای آقای خسروی هستم. گفتم، شماره‌ی آقای خسروی را می‌خواهید؟ اون چیزهایی می‌گفت، همه هم از دور میز به من خیره شده بودند که قضیه چیست، برگشتم با خنده گفتم، من شماره‌ی آقای خسروی رو به شما نمی‌دم، خودش رو به شما می‌دم. این پسر پشت تلفن فکر کرد دارم اذیتش می‌کنم و افتاد به من و من، که گوشی را دادم دست آقای خسروی. حالا اصلاً قضیه چی بود؟ اون موقع چولی از تئاتر مولهایم می‌رفت ایران تئاتر کار می‌کرد. این پسر هم با او کار می‌کرده. آخر سر چون خیلی علاقه به کار نشان می‌داده، چولی بهش میگه اگه بتونی بیایی آلمان، من می‌تونم دوسه ماه کارآموزی (پراکتیکوم) برایت در نظر بگیرم. خود چولی تعریف کرد که یک شب که برف حسابی آمده بود و ما در تئاتر اجرا یا - حالا یادم نیست - تمرین داشتیم، دیدیم یکی محکم در تئاتر رو با مشت می‌کوبه. رفتیم دیدیم این پسر پشت دره. گفتم تو اینجا چکار می‌کنی؟ گفت خب، شما گفتی اگر پیام میتونم توی تئاتر کار آموزی کنم.



بالاخره، این پسر اونجا سر تمرین‌ها بوده و هی سراغ آقای خسروی رو می‌گرفته. اگه درست یادم باشه اون موقع ناصر حسینی در تئاتر مولهایم کار می‌کرد. اون بهش میگه که

بشکافه و جلو بره.» و ظاهراً همین شده بود سرخط کار ما در فستیوال.

بالاخره این دوره را پشت سر گذاشتیم. نمی‌دانم داشتیم برای فستیوال ششم آماده می‌شدیم یا هفتم که یک روز تلفن خانه زنگ زد، رضا حسامی بود و هی تکرار می‌کرد که مجید، داداش را دارند می‌کشند، مجید گفت، چی شده، بگو. رضا گفت در لیست ۱۳۴ نفر که در آمده اسم داداش هم هست و باید هر طور هست از ایران خارج بشه. بله، زمان قتل‌های زنجیره‌ای بود و اوضاع در ایران آشفته‌تر از آشفته. مجید گفت، من که امکان دعوت ندارم، ولی ببینم از طریق فستیوال چه می‌توانم بکنم. به هر حال، مجید مشخصات هوشنگ حسامی را از رضا گرفت و سریع برایش درخواست ویزا برای سفارت آلمان در ایران فرستاد و خیلی سریع ویزا را دادند. رضا خودش می‌داند که آقای حسامی نه به وزارت ارشاد رفت و نه هیچ چیز وهیچ جای دیگر. رفت سفارت ویزایش را با عنوان دعوت به فستیوال برای سخنرانی و غیره... گرفت سوار هواپیما شد و آمد آلمان. در همین زمان آقای خسروی هم از لندن آمده بود و نمایشی را با ما تمرین می‌کرد و طبعاً اقامتش در خانه‌ی ما بود. مجید به رضا گفت آقای حسامی را هم بیاورد خانه‌ی ما که این دو تا بتوانند بعد از سال‌ها، دوسه روزی با هم باشند. از همان جا بود که آقای حسامی گفت که شما باید از ایران گروه دعوت کنید وگرنه این فستیوال خواهد خشکید. و آقای خسروی هم، همین نظر را داشت. ما دکتر خوشنام را هم دعوت کردیم که سه تایی گل بگند و گل بشنوند. باز آنجا همین صحبت را هوشنگ حسامی شروع کرد و آقای خسروی و دکتر خوشنام همراهی‌اش کردند. اتفاقاً یکی از روزها علی امینی همه‌ی ما را برای ناهار دعوت کرد. آنجا باز بحث داغی در گرفت. علی آن موقع کاملاً مخالف ایران رفتن و دعوت از ایران بود و آنقدر سخت گرفت که به هوشنگ حسامی برخورد و قهر کرد و خلاصه سرو ته قضیه را هم آوردیم. بعد از همه‌ی این صحبت‌ها مجید که همیشه سرش برای اینجور چیزها درد می‌کرد، حسابی وسوسه شده بود. این وسط اتفاق جالبی افتاد. یکی از روزهایی که با آقای خسروی دور میز نشسته بودیم و تمرین می‌کردیم، تلفن زنگ زد. من گوشی را برداشتم. صدای پسر جوانی پشت تلفن بود. بعد از سلام، خیلی آرام و با خجالت گفت که ببخشید، به من گفتند شما می‌توانید شماره آقای

می‌تونه شماره‌ی آقای خسروی را از ما بگیره و شماره‌ی ما رو بهش می‌ده.



عروسک کارگردان شاپور سلیمی

خلاصه، نتیجه‌ی این داستان حسین کرد شبستری این شد که ایشان عصر همان روز از موله‌ایم آمد بُن و در خانه‌ی ما بست نشست. از کنار آقای خسروی تکان نمی‌خورد. تا آنجا که مجبور شدیم به چولی زنگ بزنییم و اجازه‌اش را بگیریم. حتا در نمایش «همه‌ی عطرها‌ی عربستان» هم با ما به صحنه آمد و چسبید که من می‌خواهم سال بعد کار بیارم فستیوال. خب، تحت الحمایه‌ی آقای خسروی هم بود. و همین شد که ایشان اولین گروه دعوتی ما شد از ایران. سال بعد این‌ها آمدند یک کار آوردند که داستان موسی و شبان بود و با فرم تعزیه کار کرده بودند. چهار پنج تا پسر جوان بودند. از قبل از آمدنشان جنجال‌ها شروع شد. ظاهراً بعضی‌ها فکر کرده بودند که ما تعزیه آوردیم که اینجا برای امام حسین عزاداری کنیم! ما فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودیم و با خوشحالی نوشته بودیم تعزیه. برای ما تعزیه یک کار آنتیک تئاتری بود. هیچ یادم نمیره، خاله راضیه می‌گفت، آخه مجید جان، شما رو چه به تعزیه‌ی امام حسین. آخه تو مگه مسلمونی؟! مجید هی می‌گفت بابا تعزیه بخشی از تئاتر ایرانه، ولی کو گوش شنوا؟! خلاصه قضیه کم‌دی تراژدی شده بود. روز اجرای این‌ها تعدادی آمدند در سالن انتظار تئاتر باوتورم تظاهرات کردند؛ ده، پانزده نفری بودند. و هی شعار دادند و فکر کردند الآن تماشاچی به آنها می‌پیوندد، که چنین نشد و وقتی دیدند تماشاچی پر شده کم کم راهشان را کشیدند و رفتند. به هر حال، نمایش ضعیف بود اما یک لحظه‌ی بسیار زیبا و تئاتری داشت. در یکی از صحنه‌هایی که خوانده می‌شد: ما برای وصل کردن آمدیم- نی

برای فصل کردن آمدیم، موسی دو انگشتش را بالا رو به دیوار انتهای صحنه می‌گیرد و بلافاصله روی دیوار تصویرهایی فجیع و شناخته شده از جنگ ویتنام روی پرد می‌افتند. هیچکس این لحظه را ندید، هیچکس به آن توجهی نکرد. این تصویر از آن لحظاتی بود که اگر در تئاتر تداوم پیدا می‌کرد بی‌شک می‌توانست یک دگرگونی اصیل تاریخی در تئاتر ایران ایجاد کند. حیف از این لحظات ناب تئاتری که همیشه در هو و جنجال گم گشته‌اند. این یعنی تغییر مضمونی تعزیه، همان که مجید هم در کتابش اشاره کرده که محدودیت مضمونی تعزیه باعث شده که در فرم هم ایستا باشد. هیچ‌وقت به تعزیه اجازه داده نشد که از این محدودیت مضمونی بیرون برود و حالا این جوان به این مسئله فکر کرده بود، نه تنها فکر، بلکه آن را در صحنه به عمل تبدیل کرده بود. در واقع گفته بود هزار و چهارصد سال است برای امام حسین می‌زنییم توی سرمان در حالیکه فجایع ویتنام کنار گوشمون داره می‌گذره. مجید چقدر خشم و درد کشید بخاطر این دگم‌ها. یادم میاد یک روز برای کاری رفتیم پشت صحنه‌ی تئاتر باوتورم، دیدم یکی از این پسرها اونجا چیزی پهن کرده و داره نماز می‌خونه. باور کن ناصر جان، موهای تنم سیخ شد. به خودم گفتم آفرین بر تو بهرخ، در پشت صحنه‌ای که توی لامذهب اداره می‌کنی، یه نفر می‌تونه نمازش رو بخونه و بیاد رو صحنه. شب‌ها بعد از اجرا می‌رفتیم رستوران، تعدادی از دوستان تئاتری پشت شان را می‌کردند به این پسرها. یک شب یکی از این پسرها چنان تحقیر شده بود که بر گشت گفت، من بچه بودم که شماها انقلاب کردید، منو انداختید توی این آتش، خودتون اومدید اینجا نشستید ودارید پز دموکراسی تون رو به من می‌دید؟ می‌گفتند این‌ها جاسوس جمهوری اسلامی هستند، پاس این‌ها مهر جمهوری اسلامی خورده. می‌گفتم مادر شما یا برادر شما از ایران میاد جاسوسه؟ پاس اون هم مهر جمهوری اسلامی داره. به هر حال تحریم‌ها شروع شده بود. بسیاری از گروه‌ها کارشان را از فستیوال بیرون کشیدند. هر هفته روزنامه‌های نیمروز و کیهان پر بود از مقاله‌ها علیه فستیوال، البته همراه باعکس شان. حتی نوشتند آقای فلاح‌زاده بهتره بره پاس پناهندگی‌اش رو پس بده. در صورتی که مجید موضعش با این رژیم کاملاً روشن بود و همیشه و همه‌جا هم مخالفت‌اش رو با صدای بلند می‌گفت. جالب این بود که یک

کردیم، بخاطر کمبود امکاناتمان شرمنده بودیم و آن‌ها با محبت همه‌ی کمبودها را می‌پذیرفتند. حتا در یکی دو مورد پول بلیط هواپیمایشان را هم خودشان دادند و ما واقعاً خجالت می‌کشیدیم. اینقدر امکاناتمان کم است. اما در نهایت از آخرین گروهی که دعوت کردیم دونفر پناهنده شدند و نتیجه این شد که وقتی برای سال بعد به گروهی از شهر تنکابن دعوت فرستادیم سفارت جواب رد داد. البته این آدم فکر کرده بود اگر در کشور دیگری پناهنده شود مشکلی برای ما پیش نمی‌آید ولی ظاهراً سفارتخانه‌ها باهم ارتباط دارند و سفارت آلمان برای مجید ایمیل فرستاد که ما این را از شما انتظار نداشتیم! و مجید هم جواب داد که من در مغز انسان‌ها نیستم و متأسفم که چنین چیزی اتفاق افتاده. این ایمیل‌ها همه در آرشیو فستیوال موجودند. این بود ماجرای دعوت از ایران که به این شکل به پایان خود رسید.



کمدی ایرانی کارگردان مجید فلاح‌زاده

فستیوال زیبایی‌های خودش را دارد، آن لحظات خلایقیت و شور و هیجان، ولی لحظات تیره و تاری هم پیش می‌آیند که باید از سر بگذرانی‌شان. بخاطر یکی از همین جریان‌های تلخ و غیر انسانی یادم هست منوچهر رادین به من گفت به‌رخ خانم می‌ترسم مجید امشب سخته کنه، من شب می‌مانم خانه‌ی شما. و ماند. لحظات تلخ، خیلی تلخ. گاهی، وقتی از مشکلات پیدا کردن هتل و مخارج سرسام‌آور آن صحبت می‌کنیم، دوستان فوری نظر می‌دن که چرا مهمان‌ها را در خانه‌های دوستان تقسیم نمی‌کنید؟ ولی ما هم تجربه‌های خودمان را داریم و بر اساس آن‌ها تصمیم گرفتیم که چنین کاری نکنیم. پیش آمده که از طرف میزبان، بی‌احترامی به مهمان فستیوال شده. نمونه‌اش شبی بود که رادین پیش ما ماند که مجید سخته نکند. البته در اکثر موارد، هم مهمان راضی بوده و هم

بار من جوابی برای یکی از این‌ها نوشتم و مخصوصاً عکس هم همراه نوشته‌ام گذاشتم؛ فکر می‌کنم برای کیهان فرستادم. جواب مرا چاپ کردند، ولی بدون عکس! ولی جبهه‌ی مقابل همیشه با عکس بود!! خلاصه اگر دنبال تئوری توطئه برویم حرف بسیار است. شب افتتاح همین فستیوال در آلتیه فویر واخه یکی از دوستان اطلاعیه‌ای علیه فستیوال را در راه پله‌های سالن گذاشه و رفته بود. بچه‌ها دیده بودند و به مجید گفتند. مجید رفت اطلاعیه‌ها را برداشت و بین تماشاگران پخش کرد و گفت ببینید که دوستانی هستند که نظرات دیگری دارند.

ما دو- سه سال دعوت کردیم از ایران، اما کار سنگین بود. برای خود من دو سه دلیل برای قطع کردن دعوت از ایران وجود داشت. البته با دلایل مخالفان صد و هشتاد درجه متفاوت بود که توضیح خواهم داد. ولی در عین حال دلم می‌خواست از ایران دعوت کنیم چون فکر می‌کردم اتفاقاً آن‌ها باید بیایند اینجا، نمایش ببینند، شرایط زندگی را ببینند. خوب، آن‌ها زندان رفته‌اند، آن‌ها سانسور شده‌اند. ما بدبختی‌ها و فلاکت‌های همدیگر را دیده بودیم، حالا چطور من می‌توانم اینجا بنشینم و بگویم آن که از ایران می‌آید بد است. مجید هم در کنار این دلایل اصلاً پروژه‌اش این بود که فستیوال را گسترش بدهد. برای من دو دلیل اساسی وجود داشت که دیگر تمایل به دعوت گروه از ایران نداشتم. مهمترین‌اش این بود که ما برای انتخاب کار به کسی دسترسی نداشتیم و باید کور دعوت می‌کردیم یا به همکاران دیگر واگذار می‌کردیم. کما این که یکی از سال‌ها به انتخاب زنده یاد ایرج زهری بود. کارها بد نبودند، ولی این که ما گروهی از ایران بیاوریم که کارهای اروپائی را تقریباً به همان شکلی که در اروپا کار می‌شوند، اینجا نشان دهند منوراضی نمی‌کرد. فکر می‌کنم برای تماشاگر هم همینطور بود. کارها متأسفانه آن ویژگی ایرانی را نداشتند یا از دست داده بودند. البته گروه‌هایی در ایران بودند که نمایش با چنین ویژگی‌ها هم انجام می‌دادند، ولی تعداد نفرات آن‌قدر زیاد بود که از امکان ما خارج بود. دلیل دومی که من و مجید هردو داشتیم، سنگینی برنامه‌ریزی بود. از فرستادن دعوتنامه به سفارت (که خودش یک کار اداری طاقت فرسا بود) تا امکاناتی که مهمان‌ها برای یک هفته یا ده روز لازم داشتند. فقط این را بگویم که ما از همه‌ی گروه‌هایی که از ایران دعوت

می گفت باید کمک کرد. البته بدون پول، شاید اصلاً خودشان هم متوجه این موضوع نشده باشند. ما هم همان کار مجید را ادامه دادیم. البته آن‌ها هم همیشه در تبلیغات یاری‌مان کرده‌اند. از همکاران فستیوال، عطا گیلانی که بعدها به دلیل شغلی از تئاتر کنار کشید، ولی هروقت برای تماشای نمایش می‌آید حتما صد، صد و پنجاه، حتی دویست یورو کمک می‌کرد و می‌کند. هیچوقت هم دعوت قبول نمی‌کند و بلیط می‌خرد، با اینکه هم خودش بخشی از فستیوال هست و هم دوتا دخترش. یک یا دونفر هم پیش می‌آید که پنجاه یا صد یورو کمک می‌کنند که ما واقعا ممنونشان هستیم. یکی از دوستان جوان هم سال گذشته اولین کسی بود که چهار صد یورو کمک داد، که ما هم قبض برای برگشت مالیات برایش نوشتیم و امیدواریم سال دیگر هم بتوانیم از این امکان استفاده کنیم.



شعر مکافات. متن و کارگردان رحیم فتحی

ناصر: یکی از چیزهایی که من متوجه شدم تو این دوره‌ی تبعید و مهاجرت و در مقدمه‌ام هم اشاره کردم، ولی توضیح ندادم، اینه که کانون‌ها و انجمن‌های ایرانی به بسیاری دلایل، متأسفانه ادامه پیدا نکردند. فستیوال تئاتر کلن یکی از آن نمونه‌هایی است که توانسته ۲۵ سال دوام بیاورد. قبل از اون هم یک نمونه‌ی دیگری که ما داشتیم مجله‌ی «آرش» پرویز قلیچ

صاحبخانه و هم ما. اما به ندرت پیش‌آمدهایی شده که اینجا نگفتن‌اش بهتره. در این گونه موارد طبعاً این ما هستیم که در مقابل مهمان مسئولیم. یکی دو بار هم شده که دوستی به ما گفته که مهمانتان فکر می‌کنه من کلفتش هستم!!

البته این‌ها مشکلاتی هستند که طبعاً کمبود مالی پیش می‌آورد. یعنی اگر بودجه کافی باشه، خب، خیلی چیزها حل می‌شود. انجمن ما، یک انجمن غیرانتفاعی است و همه می‌دانند که همکاران، افتخاری با فستیوال کاری می‌کنند. در آلمان این گونه مؤسسات تا حد معینی از مالیات معاف هستند. در عین حال دولت تسهیلاتی فراهم کرده که این مراکز از کمک مردمی بهره‌مند شوند. در واقع این پول از طریق مالیات تا حدی به شخص برمی‌گردد. این مسئله در بین خود آلمانی‌ها جا افتاده و مرسوم هست. در بحران سال ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ که بودجه‌های فرهنگی کم شدند «تئاتر شهر بن» پرچم سیاه در مرکز شهر زد و از مردم کمک خواست، مردم واقعا پول ریختند و تئاتر را نجات دادند. ولی این هنوز برای ایرانی‌ها، در بخش فرهنگی جا نیفتاده. حق هم دارند، مهمترین دلیلش هم این هست که اعتماد ندارند.

آن اوائل دوستان همی گفتند کمک مالی بگیرید و شما بلد نیستید و از این چیزها، خوب، به اجبار یک روز من و مهندس فرامرز جلالی که از اولین فعالیت تئاتری ما کنارمان بوده، رفتیم یک فرش فروشی. مردی جلو آمد و فکر کرد من آلمانی هستیم وبا سلام و صلوات، قصدمان را از دیدار توضیح دادیم. ناصر جان، این آدم در لحظه از این رو به آن رو شد. کم مانده بود پنج مارک بگذارد کف دستمان و راهی مان کند. من آن روز سر دردی گرفتم که سابقه نداشت. به محض اینکه از مغازه بیرون آمدیم به فرامرز که اوهم حال بهتری از من نداشت گفتم، این اولین و آخرین بارم بود که چنین کاری کردم. تنها تاجری که به فستیوال کمک کرد فرش فروشی «گیتی‌زاد» بود که یک تبلیغ اش را در بروشور می‌زدیم و ۵۰۰ مارک، بعدها ۲۵۰ یورو کمک می‌کرد. خود دکتر گیتی‌زاد می‌گفت ما می‌دانیم که تماشاگر شما خریدار فرش ما نیست، ولی می‌خواهیم کمک کنیم. بعد هم متأسفانه هر دو برادر فوت کردند و مغازه شان با هفتاد سال سابقه بسته شد. تبلیغات هم اهلش نیستیم. مجید همیشه فقط تبلیغ کتاب‌فروشی فروغ را می‌زد و

آیندگان آسان تر می‌کند. حالا خوب، ما کار خودمونو کردیم، این به بستگی به نسل آینده دارد که بیاید و کار را ادامه بدهد.

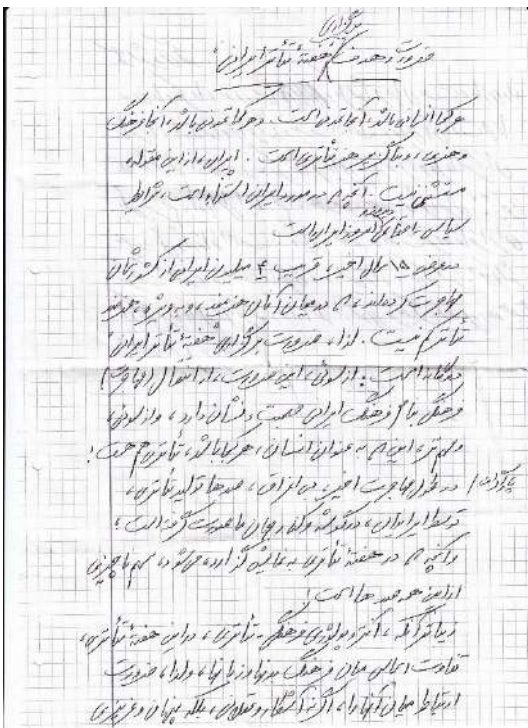
خانی بود که ۲۳ سال دوام آورد و بالاخره بر اثر خستگی و پیری و برخی مسائل دیگر مجبور شد کنار بگذارد. من، غیر از محیط ایرانی که مشکلات خاص خودش رو داره و شاید همین مشکلات، که بنظر من فرهنگی است، باعث می‌شود که این نهادها تداوم پیدا نکنند، ولی در خارج از محیط ایرانی شاهد بودم که نهادهای فرهنگی و هنری کارشان ادامه پیدا کرده. ملیت‌های مهاجر و تبعیدی دیگر، موفق‌تر از ما بوده‌اند. آیا شما به این مشکل فکر کرده‌اید؟ و آیا یک چنین دیدی، یک چنین دور نمایی دارید که بتوانید کارتان استمرار داشته باشد؟

پهرخ: دقیقا ناصر جان. اتفاقا این موضوعی است که چند وقت پیش در آوای تبعید چاپ شد که ما پیر شدیم و هیچ چیز نداریم، تماشاچی‌هامون هم پیر شدند و از این قبیل، که من هم جوابی نوشتم. من سخت به این شعر سعدی اعتقاد دارم که:

دیگران کاشتند و ما خوردیم / ما بکاریم و دیگران بخورند
خوشبختانه ما، وقتی می‌گم ما، منظورم من و مجید هست و دوستانی که به نوعی هم‌فکر هستیم، هیچ‌وقت کارمان را بدبینانه و ایستا ندیدیم، هیچ‌وقت تنها برای خودمان کار نکرده‌ایم. هر کس بازیگر کم می‌آورد از مجید کمک می‌خواست، هر کس برای برگزاری هر بزرگداشت و یادبودی به مجید مراجعه می‌کرد. از این قبیل کارها که مجید با جان و دل انجام می‌داد. ما هم اگر فقط کار خودمان را می‌دیدیم، خوب، مرض نداشتیم که، می‌چسبیدیم به کار گروه تئاتر خودمان. مهم‌تر از آن اینکه تقریباً همه برای گروه خودشان کار کردند و ما به امکان اجرا برای گروه‌های دیگر هم فکر می‌کردیم، مجید معتقد بود ما بدون داشتن یک نهاد تئاتری (یک اینستیتوسیون تئاتری) در یک کشور بیگانه هویت خود را پیدا نخواهیم کرد. هیچ جای تاریخ ندیدیم و نخواهیم که یک قوم مهاجر در کشور میزبان یک فستیوال تئاتر راه انداخته باشد. بنابراین کمتر کسی می‌تواند هوس راه اندازی یا ادامه‌ی این کارو داشته باشه مگر این که یا از خودش گذشته باشد یا بخواهد کار تجاری بکند. اما خوشبختانه این شرایط دشوار را فستیوال پشت سر گذاشته، بنیه پیدا کرده، بعنوان یکی از برنامه‌های فرهنگی شهر کلن از طرف اداره‌ی فرهنگ شناخته شده. این‌ها همه بسترهایی است که ادامه‌ی کار را برای



سخنان مجید فلاح‌زاده در نخستین فستیوال کلن



کانسپت دیگر؛ با توجه به تغییر نسل و تغییر و تحولاتی که طی کار انجام می‌شود.

بهرخ: البته برای ما کانسپت کار مهم است، اگر کانسپت ادامه دهندگان بهتر از ما باشد طبعاً خوشحال می‌شویم، ولی یکی از نقطه نظرهای ما، دوری جستن از تئاتر تجارتي بوده. بنابراین اصلاً تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که فستیوال به آن راه کشیده بشود. ما تا جایی که توانستیم کار را اشتراکی انجام دادیم. درسته که آن موقع در نهایت مجید تصمیم می‌گرفت و الآن من این کار را می‌کنم، ولی اداره‌ی فستیوال به عهده‌ی یک جمع است. بعد از ضربه‌ی سنگین فقدان مجید، آن هم در ماه جولای، درست زمان برنامه‌ریزی و کار، همه دیدند که در ماه اکتبر فستیوال برگزار شد. همه در شوک بودند و من به معنای واقعی گریان و نالان و دل شکسته. ولی توانستیم کار را جمع و جور کنیم. بخشی به خاطر خواست و اصرار همیشگی خود مجید بود که می‌گفت کار نباید زمین بماند، و دوستان، همه، آنقدر دوستش داشتند که تلاش کردند خواست و آرزوی او را تحقق ببخشند. ولی بخش دیگر این بود که تقسیم کار و تقسیم وظایف روشن بود. هر کس کار و وظیفه‌ی خودش را می‌دانست. من مطمئن بودم اگر من هم تب کنم و نتوانم در فستیوال حاضر شوم، کارها ادامه پیدا خواهد کرد. چون همه چیز روتین و تنظیم شده است و هیچ چیز مخفی و ناروشن وجود ندارد. این را هم اضافه کنم که هم‌زمان با رفتن مجید تئاتر هم بسته شد. در عرض دو هفته احمد نیک آذر و اختر قاسمی هر کدام یک سالن پیدا کردند که از هر دو برای برگزاری فستیوال بیست و چهارم استفاده کردیم. فکر می‌کنم جواب سؤال را تا حدی داده باشد.

اتفاقاً آخرین شب فستیوال، خوب، من و بهزاد شب‌ها می‌رفتیم خانه‌ی بهارک و آرش می‌خوابیدیم. مادر و پسر خوابمان نمی‌برد و دوتایی درد دل می‌کردیم. گفتم پسر، اگر علاقه داشته باشی، تو خیلی خوب از پس کار برمیایی. البته منظورم بهزاد، به معنای پسر ما نیست. مثلاً همکارمون مرضیه علی‌وردی، پسری داره که اینجا تحصیل تئاتر کرده و جای خودش را در این جامعه پیدا کرده. مقصود این که در کنار گذشت و فداکاری و این حرف‌ها، به نظر من ادامه‌دهندگان فستیوال باید کسانی باشند که بار خودشان را داشته باشند و



ناصر: بحث از آنجا شروع شد که برای ادامه‌ی خود این فستیوال، برای تداوم آن، که از خود این بنیان‌گزاران شروع نشود و به خود بنیان‌گزاران تمام بشود، پس از خود این بنیان‌گزاران آیا ادامه پیدا می‌کند یا نه؟ سؤال این بود که دورنمای شما چه چیزی است، که صحبت به اینجا کشیده شد.

بهرخ: من فکر می‌کنم که ناصر جان، به احتمال زیاد ادامه پیدا می‌کند، چون این فستیوال زمینه‌ی کار خیلی خوبی دارد، منتها ممکن است با برنامه و کانسپت کاری ما پیش نرود.

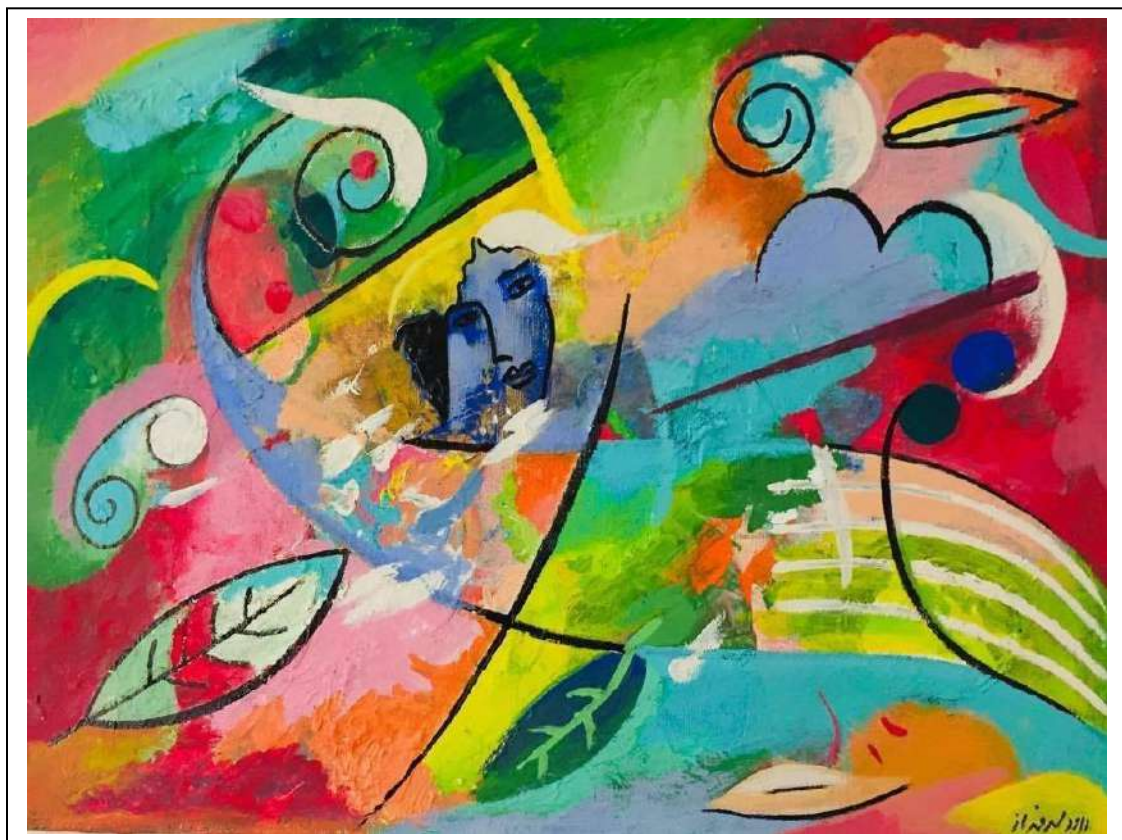
ناصر: این مهم نیست که با کانسپت شما پیش برود یا نرود، بحث من، یا سؤال من، اینست که آیا برای استمرار این فستیوال پس از خود شما پیش بینی‌هایی شده؟ بنیان‌هایی جاگیر شده، فکر شده برای آن یا نه؟ مثلاً از جمله این که در فستیوال امسال من دیدم که آدم‌های جدیدی، جوان‌های جدیدی، و مستعد، بخصوص کیوان که مسئول بولتن هست، جوان بسیار بسیار خوش فکر، خوش بین، فعال و در عین حال آدمی است که تئاتر می‌داند و تئاتر خوانده، و از جمله کسانی است که من تشخیص دادم که می‌تواند همکار این فستیوال باشد و خیلی کمک باشد. خودت شاهد نمونه‌ی کارش، همین هفت شماره‌ی بولتن بوده‌ای که کار نسبتاً پرباری است. یک چنین عناصری باید هر یک در جای خودش پیش‌بینی بشود تا کار بتواند استمرار پیدا کند. به قول تو ممکن است با یک

بگویم اشخاصی که در جریان کار ساخته و پرداخته شده‌اند و برای اورگانیزه کردن فستیوال‌های بعدی تجربه‌ی کافی اندوخته‌اند، می‌توانند بهترین ادامه‌دهندگان راه باشند. طبعاً نسل جوان هم به آن‌ها اضافه می‌شوند و خواهند شد. من اصولاً آدم خوشبینی هستم.

ناصر: خیلی خوب شد که به بهزاد اشاره کردی. من مطلب بعدی‌ام همین نکته بود. می‌خواستم به بهزاد اشاره کنم، که ثمره‌ی زندگی تو و مجید است و پرورده‌ی این ۲۵ سال فستیوال. از نزدیک ناظر کار و تلاش شما دو نفر بوده، حساسیت‌های شما را، رنج و درگیری‌های شما را بیش از هر کسی شاهد بوده و با تجربه و تسلطی که من امسال از او دیدم، درگیر شدنش با فستیوال، بخصوص شرکتش در شب افتتاح فستیوال، و بعد شب پایانی و حساسیت و ظرافت‌اش در کارها. یکی از نادر و شاید بگم تنها نمونه در نسل دوم مهاجرت ایرانی‌هایی است که این میراث می‌تواند به او منتقل بشود. و لزومی هم ندارد که بقول تو حتماً تأثیری باشند. این مدیریت فستیوال که اهمیت اولیه و بنیادی و اساسی دارد، کاملاً از دست بهزاد و تیپ‌هایی مثل خود او که اینجا پرورده شده‌اند، برمی‌آید و اگر ادامه بدهند، مثلاً کیوان، در جریان کار طبعاً با ریزه‌کاری‌ها بیشتر آشنا می‌شوند، اینها می‌توانند کار را ادامه بدهند. یک چنین دورنمایی برای استمرار این کار و انتقال این نهاد به نسل بعدی. یکی از زیباترین، و به نظر من تنها نمونه‌ای می‌تواند باشد که من در طول نزدیک به چهل سال تبعیدم دیده‌ام. و فستیوال می‌تواند به نحو ایده‌آلی ادامه پیدا کند.

بهرخ: ممنونم ناصر جان و خوشحالم که بعد از بیست سال دوباره مهمان فستیوال بودی. نمی‌دانم، در صحبت‌ها شاید گاهی به حاشیه رفته باشم ولی بهتر است حرف‌ها گفته شوند چرا که گذشته می‌تواند چراغ راه آینده باشد. و به امید آینده.

آن را در فستیوال بریزند، نه اینکه تازه بخواهند از فستیوال بار بگیرند. مثال می‌زنم، همین امسال فستیوال به جوان‌های تازه کار امکان اجرا داد، ولی اکثراً کارشان را انجام دادند و رفتند تا سال بعد. برای سال بعد هم تنها به کار خودشان فکر می‌کنند و نه به فستیوال به‌عنوان یک حرکت. بنابراین، من در این تیپ افراد متأسفانه پتانسیل ادامه‌ی چنین کار بزرگی را نمی‌بینم. فرهنگ کار جمعی داشتن، به‌نوعی یک ویژگی شخصیتی است و کمتر می‌توان آن را اکتسابی دید، بخصوص در بزرگسالی. از سوی دیگر، کار فستیوال هیچگاه فردی انجام نشده، اگر چه گاهی، از گوشه و کنار سعی شده این‌طور وانمود شود. ولی همیشه حرکت جمعی بوده. من مطمئنم بهارک چشم بسته می‌داند که بروشور فستیوال را چگونه از شروع تا به چاپ انجام بدهد. سیما سید خودش می‌داند که شب افتتاح را چگونه بگرداند و ما فقط سر فصل صحبت‌ها را با هم خیلی کوتاه مرور می‌کنیم. یا شهلا که دیگه استاد کنترل صحنه و پشت صحنه شده. فرامرز جلالی که از اولین فستیوال تا به امروز از با ثبات‌ترین همکاران فستیوال بوده و عضو هیئت مدیره است. آرش خلیلی که پانزده سال با فستیوال همراه است و در آلمان تحصیل کرده، با تمام گرفتاری شغلی‌اش، اگر بشمارم که چه تعداد کارها را از اول فستیوال و حتی قبل از شروع آن به سامان می‌رساند باور نخواهید کرد، و هیچوقت هم آن وسط نمی‌بینیدش و عضو هیئت مدیره هم است. یا شاپور سلیمی، علاوه بر این که سی ساله با هم روی صحنه کار می‌کنیم، الآن بخشی از تبلیغات واتس‌آپی و آماده کردن تیزر را به عهده گرفته. یا رشید بهبودی که مرتب بخاطر فستیوال در ارتباط هستیم. این ارتباط‌های فستیوالی با بسیاری از همکاران تأثیری همیشه بر قرار بوده. یا بهزاد، که حساب و کتاب این فستیوال را وقتی تمام می‌کنیم مثل مأمور بالای سرمن می‌ایستد که مامان باید برای فستیوال بعدی درخواست بنویسیم. و بعد از مجید چون او اینکارها را با پدرش انجام می‌داد بهتر از من این کارها را می‌داند. یا حتی کیوان که امسال اولین بار در فستیوال بود و با اطمینان خاطر تمام مسئولیت کار بولتن را دست خودش دادیم و تجربه‌ی بسیار خوبی بود. ولی ناصر جان، اگر منظورت از این سؤال اینست که آیا ما شخص معینی را به عنوان ادامه دهنده‌ی راه در نظر گرفتیم و آیا کسی را برای این کار تربیت کردیم باید بگویم نه. در واقع، در تکمیل این نه باید



شادی‌های رنگ (۳) با یاد پل کله نقاش آلمانی-سویسی/ رنگ و روغن روی بوم/ ۳۰ در ۴۰ سانتیمتر/ ۲۰۲۰

مصاحبه سحر حسابی با شکوفه آذر



سلام خانم آذر. تبریک برای نامزدی در فهرست نهایی جایزه من بوکر بین‌المللی. علاقه‌مندان به ادبیات در ایران از نامزدی شما در این رقابت بسیار خوشحال هستند.

اولین سوالم را از کودکی شما آغاز می‌کنم. کتابخوانی را از چه سالی شروع کردید؟ به چه اثری در کودکی علاقه زیادی داشتید؟

من در یک خانواده فرهنگ دوست، ادیب و نقاش بزرگ شدم و شخصیت محوری زندگی من، پدرم بودند. امیرهوشنگ آذر، نویسنده، شاعر و نقاش. پدرم، پدر بزرگ حسین آذر (موسس اولین نشریه فرهنگی در اهواز با نام گلشن راز در سال ۱۳۳۶) و حتی پدر بزرگ پدر بزرگم، میرزا وقایع نگار مروزی (نویسنده تاریخ جهان آرا و تاریخ جنگ های ایران و روس)، نویسنده و مورخ دربار فتحعلی شاه و دوست و مشاور قائم مقام فرهنگی، همگی در کار شعر و ادبیات و روزنامه نگاری بودند. حتی میرزاوقایع نگار مروزی هم یادداشت های پنهانی از خود به جای گذاشته که در آن شرح وقایع سیاسی که اجازه درج آن را در کتاب های رسمی نداشت، یادداشت می کرد. یعنی یکجور فعالیت روزنامه نگارانه. از طرف مادری هم پرویز اسلامپور، شاعر نامدار شعر حجم، عموی مادرم است. بجز اینها مادرم که معلم بودند، کتابخوان حرفه ای بودند و همینطور مادر بزرگم از طرف مادری. یادم هست که همیشه یک رمان زیر متکای مادر بزرگم، مرضیه زند تهرانی، بود که پیش از خواب می خواندند و بعد همان رمان را به ما نوه ها معرفی می کردند تا بخوانیم. ضمن اینکه قصه گوی دوران کودکی ما ایشان بودند. آن لحن قصه گویی زیبا که قصه های شاه و پریان را

برای ما می گفتند، همیشه در نوشتن یکی از منابع الهامبخش من است. در نتیجه خانه ما همیشه پر از کتاب و موسیقی های درجه اول ایران و جهان و همینطور تابلوهای نقاشی پدرم بود. از طرف دیگر ما در یک باغ بزرگ سیزده هکتاری در روستایی در مازندران زندگی می کردیم همجوار با جنگل و شالیزار. جایی که لوکیشن بسیاری از داستان هایم از جمله اشراق درخت گوجه سبز است. بزرگ شدن در این محیط به نظرم هر کسی را که پتانسیل های درونی و ذوق ادبی و هنری داشت، خواه ناخواه به سمت و سوی مطالعه و ادبیات و هنر می کشاند. به هر حال، عشق به کتابخوانی را بیش از هر کسی به پدرم مدیون هستم که این محیط منحصر به فرد را برای ما فراهم کردند. اولین کتابهایی که در کودکی پدرم برایم می خریدند، بهترین گزینه های ادبیات کودک و نوجوان، چاپ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان دوران پهلوی بود. کتابهایی مثل گیلگمش (به روایت هانیبال الخاص)، آهو و پرندگان (نوشته نیمایوشیچ و نقاشی بهمن دادخواه)، گردآفرید (نقاشی علی اکبر صادقی)، جمشید شاه (نوشته مهرداد بهار و نقاشی فرشید مثقالی)، ماهی سیاه کوچولو (نوشته صمد بهرنگی و نقاشی فرشید مثقالی) مهمان های ناخوانده (نوشته فریده فرجام و نقاشی جودی فرمانفرمائی)، پایه های دانش (نوشته ایزاک آسیمواف) و... تک تک نامهایی که در تالیف و تصویرسازی این کتابها می بینید، یک هویت هنری و ادبی پشتشان است. افرادی که تا همین امروز هم بار هنر نقاشی و ادبی ایران را بر دوش کشیده اند. من در خانه، و از دوران کودکی در محاصر نام های بزرگان ادبیات ایران، ادبیات کلاسیک فارسی، ادبیات مدرن و کلاسیک جهان، اساطیر ایران و ملل مختلف بزرگ، نقاشان بزرگ امپرسیونیست، رئالیست، اکسپرسیونیست و... بزرگ شدم. بزرگ شدن در میان چنین کتاب ها و نقاشی های برگزیده ای شانس بزرگ من در شکل گیری شخصیت ادبی و هنری ام بود. از یک دوره ای به بعد، من احساس می کردم که صرفا در میان کتابها و تابلوها زندگی نمی کنم، بلکه در میان خالقان حقیقی این آثار زندگی می کنم. احساس می کردم، تولستوی یکی از افراد خانواده ماست یا مثلا ماکسیم گورکی، همینگوی، ونسان ونگوگ یا بتھون...

کافی بود در اتاق مطالعه پدرم را باز کنم و با آنها روی مبل های سبز و کنار میز مطالعه پدرم همنشین شوم.

شما در یک خانواده فرهنگی بزرگ شده‌اید. آیا در کودکی هم رویای نویسنده شدن داشتید؟ کمی توضیح بدهید. اگر نه، دوست داشتید چه کاره شوید؟

– همانطور که بالا توضیح دادم، بزرگ شدن در چنین اتمسفر هنری و فرهنگی که پدرم در خانه برای ما فراهم کرده بودند، من و دست کم دو تا از خواهرانم را سوق داد به سمت و سوی ادبیات و هنر. حتی پسرعمه ام، آرمان آرین، نویسنده نامدار همانطور که خودش در مصاحبه هایش گفته، هم از این اتمسفر خانه ما و روحیات و شخصیت پدرم بهره برد. من فکر می‌کنم دست کم ما چهار نفر از کودکی و نوجوانی می‌دانستیم به طور خودآگاه یا ناخودآگاه راه پدرم را ادامه خواهیم داد. من از کودکی آرزو داشتم که نویسنده و جهانگرد باشم. و از همان جوانی به آرزوهایم جامه عمل پوشاندم. در سال ۲۰۰۴ بخش‌هایی از مسیر جاده ابریشم را از مسیر زمینی و به طور اتو استاپ رفتم (افغانستان، تاجیکستان، قرقیزستان، چین، هند و پاکستان). و بعدها هم در مسیر آمدن به استرالیا، یک سفر دریایی پنج روزه از اندونزی به استرالیا، را در اقیانوس هند تجربه کردم. در ایران به کویر، کوهستان، و بخصوص جنگل تنهایی یا با گروه دوستانم بسیار سفر کردم. در ایران بارها در جنگل گم شدم و همه ماجراجویی‌هایم در طبیعت و سفر یکی از دست‌مایه‌های نویسنده‌گی ام شد.

شما در ایران سابقه روزنامه‌نگاری در روزنامه‌های مختلفی چون همشهری، بهار، و شرق را دارید. روزنامه‌نگاری برای شما مقدمه‌ای برای نویسنده شدن بود؟ یا فعالیت در هر دو زمینه را دوست دارید؟

– روزنامه نگاری مقدمه ای برای تمرینات عملی من در نویسندگی بود. من از روزنامه نگاری برای نویسندگی خلاق خیلی آموختم. در همین زمان اشراق درخت گوجه سبز، بطور خیلی خلاقانه، مدرن و غیرمستقیم از بسیاری از تکنیک های روزنامه نگاری استفاده کرده ام. مثلا تکنیک لید نویسی را در بسیاری از پاراگراف های رمانم، بکار برده

ام یا تکنیک موجز نویسی در حین پرگویی. یعنی اینکه در یک حجم کم، مثل در حجم یک پاراگراف، اطلاعات متنوع و مختلفی به خواننده می‌دهم. روزنامه نگاری به من هوشمندانه و دقیق نوشتن را آموخت. همینطور تحقیق کردن را به من یاد داد. با اینکه رمان های من به سبک ریالیزم جادویی است اما تحقیق های گسترده و متنوعی را برای آن انجام می‌دهم. داستان های من سرشار از فکت های تاریخی، سیاسی، اسطوره ای، باورهای عامه و... است. یا تکنیک های مصاحبه در روزنامه نگاری به من کمک زیادی کرد تا در دیالوگ نویسی خیلی دقیق باشم.

اولین کتاب شما تحت عنوان «روز گودال» در نشر ققنوس منتشر شد. کمی از این کتاب و دیگر آثاری که در ایران منتشر کردید برایمان بگویید.

– من اصولا اعتقاد به کم نویسی دارم. یعنی معتقدم که کم اما با بالاترین کیفیت ادبی که در توانم هست باید بنویسم. یک پاراگراف را در ذهنم و گاهی روی کاغذ، چند بار می‌نویسم تا لحن، تن و اطلاعات مورد نظر را به کامل ترین شکلی که می‌توانم، بیان کنم. اصلا آسان گیر نیستم نسبت به نوشته های خودم. به عبارتی پوست خودم را می‌کنم اما این الزاما به این معنی نیست که خیلی زمان نیاز دارم. بیشتر اوقات چند ساختار جمله همزمان به ذهنم می‌رسد و نهایتا یکی را انتخاب می‌کنم. در نتیجه از من تا به حال یک مجموعه داستان با نام روزگودال منتشر شده در ایران و یک کتاب کودک به نام شاید هوس کنم تو را بخورم به وسیله انتشارات شکوفه زیرمجموعه انتشارات امیرکبیر. همین یک مجموعه داستان با تعدادی داستان دیگر که در ایران به دلیل سانسور امکان چاپ نبود، بعدا در نشر ناکجا، پاریس منتشر شد. مجموعه داستان روز گودال، مجموعه داستان هایی است اغلب به سبک ریالیزم جادویی یا با ذهنیت و اتمسفر ریالیزم جادویی درباره موضوعاتی مثل زنانگی، تلاش برای استقلال، آزادی و کشف هویت فردی. موضوعاتی که هنوز هم در ادبیات و همینطور در زندگی خصوصی دنبال می‌کنم. قبل از اینکه این کتاب ها را منتشر کنم، و قبل از اینکه روزنامه نگار بشوم، در دانشنامه ادب فارسی، در کار نوشتن دایره المعارف اصطلاحات ادبی بودم

همراه با یک گروه و زیر نظر دکتر حسن انوشه. از آن دوران هم یک کتاب به نام اصطلاحات ادب فارسی منتشر شد که برنده کتاب سال ایران شد.

«اشراق درخت گوجه سبز» برای شما نامزدی در یکی از مهم‌ترین جوایز ادبی دنیا را به همراه داشت. البته پیش از این در میان نامزدهای نهایی جایزه استلا هم قرار گرفته بود. چقدر از شنیدن خبر بوکر خوشحال شدید؟

– خیلی خوشحال شدم ولی باید اعتراف کنم که اگر کاندید نمی‌شدم، به قضاوت ادبی داوران این جوایز شک می‌کردم. چون همانطور که بالاتر اشاره کردم، من داستانی منتشر نمی‌کنم مگر اینکه صددرصد بدانم که در سطح ملی یا جهانی قابل رقابت با دیگر آثار برتر است.

چقدر امیدوار به حضور در فهرست نهایی بودید؟ حضور در فهرست نهایی جایزه بوکر افتخار بزرگی است اما می‌خواهم بدانم چقدر به پیروزی در این رقابت مهم فکر می‌کنید؟

– نزار قبانی شعر بسیار زیبایی دارد که خطاب به معشوقش می‌گوید: مهم نیست که متعلق به من باشی / مهم نیست که متعلق به او باشی / مهم این است که متعلق به شعر باشی. من درباره خودم و نوشته‌هایم همینطور فکر می‌کنم. مهم نیست که کتاب من جایزه جهانی ببرد یا نبرد مهم این است که من به ادبیات ایران و جهان تعلق داشته باشم. اما از طرف دیگر برایم مهم است که ادبیات ایران، که امروز رمان من در جایزه بوکر بین‌المللی، آن را نمایندگی می‌کند، بتواند برنده شود. نه صرفاً به خاطر من، بلکه به خاطر ادبیات ایران. من سالهاست که آرزوی این را داشته‌ام که ادبیات معاصر ایران، ادبیاتی که جهانی‌بینی و آبخور فرهنگ و ادبیات ایران را دارد، بتواند در میان ادبیات جهان، صدایی مستقل داشته باشد. من این آرزو را در نویسندگی ام دنبال می‌کنم. چون معتقدم ادبیات کلاسیک فارسی و اساطیر مکتوب ایران، منبع الهامبخش عظیمی برای ادبیات مدرن جهان می‌تواند باشند همانطور که ادبیات کلاسیک دیگر کشورهای کهنسال و باستانی مانند هند، مصر، چین و... آنچه که من در ادبیات خلاق (رمان و داستان کوتاه) دنبال می‌کنم پیوندی مدرن، زیبا و شاعرانه میان ادبیات

اسطوره‌ای و کلاسیک فارسی و ادبیات مدرن غرب است بر اساس حقایق سیاسی و اجتماعی امروز ایران.

«اشراق درخت گوجه سبز» به زبان فارسی نوشته شده است. آیا با ترجمه ساختار کتاب دچار تغییر شد؟ به نظر شما ترجمه می‌تواند به ساختار کتاب ضربه بزند یا اصولاً به ترجمه‌پذیری فرهنگ‌ها اعتقاد دارید؟

– ترجمه در بهترین حالت و کیفیت، قادر است که هشتاد درصد یک اثر ادبی را منتقل کند. طبعاً آن بیست درصد که متعلق به اصطلاحات و اشارات فرهنگی، شعر کلاسیک فارسی یا بازی‌های کلامی یا لحن شاعرانه است، قابل ترجمه نیستند یا به سختی قابل ترجمه است. بخصوص نثر من که هم شاعرانه است و هم پر از اصلاحات، سمبول‌ها و کنایات ادبی. درباره ترجمه رمان اشراق درخت گوجه سبز، همینقدر بگویم که مترجم در کارش بسیار موفق بوده است، چون همانطور که داوران جایزه بوکر اعلام کردند، یکی از معیارهای اصلی آنها در انتخاب شش کتاب شورت لیست، کیفیت بالای ترجمه بوده است.

شما در حال حاضر ساکن استرالیا هستید؟ کمی از بازار کتاب استرالیا صحبت کنید:

– از نظر من بازار کتاب استرالیا از جهاتی بسیار عالی و از جهاتی دیگر ضعیف است. عالی است چون: کتاب و ادبیات در اینجا سانسور نمی‌شود، آزادی اندیشه بسیار قابل احترام است و در هر ایالت/استان ده‌ها جشنواره و مسابقه ادبی برگزار می‌شود. دولت، دانشگاه‌ها و نهادهای مستقل مدنی بودجه‌های هنگفتی در حمایت از نویسندگان صرف می‌کنند. باندبازی‌های مرسوم در میان محافل ادبی ایران، در اینجا وجود ندارد و با اینکه استرالیا به نسبت کشورهایی مانند آمریکا و فرانسه دارای فرهنگی محافظه‌کارانه است، از صداهای تازه ادبیات استقبال می‌کنند و به آن پر و بال می‌دهند. ماهانه در استرالیا حدود ده هزار عنوان تازه کتاب منتشر می‌شود و بازار خرید و فروش کتاب بسیار داغ است. کتابخانه‌ها بزرگ‌ترین مروجان کتابخوانی در استرالیا هستند. هر کودک از سن شش ماهگی می‌تواند و باید عضو کتابخانه‌های محلی

بشود چون در آنجا برنامه های رایگان کتابخوانی برای نوزادان تا بزرگسالان دارند. ضمناً مدارس هم هفته ای یک بار بچه ها را به کتابخانه های محلی می برند و در آنجا برنامه دارند. یعنی مراجعه هفتگی به کتابخانه، یکی از تکالیف دانش آموزی به حساب می آید. در کتابخانه ها از نویسندگان محلی و ملی برای سخنرانی دعوت می شود و حتی بعضی از جشنواره های ادبی در داخل کتابخانه های دولتی برگزار می شوند. یک رابطه مستقیم، تنگاتنگ و بالنده میان سازمان های فرهنگی و هنری، کتابخانه های دولتی، مدارس و دانشگاه ها وجود دارد. نشریات محلی و ملی هم در بالندگی و رشد ادبیات و فرهنگ کتابخوانی بسیار موثر هستند. مثلاً بعد از اینکه من شورت لیست بوکر شدم، نشریات محلی عکس من و کتابم را روی صفحه اول خودشان منتشر کردند یا نشریات ملی همگی با من مصاحبه کردند و ریویوهای متعددی درباره رمانم نوشتند. اینها بزرگ ترین محاسن ادبیات استرالیاست.

اما اگر بخوایم نقطه ضعفی درباره فضای کتاب و ادبیات در استرالیا بگویم این است که از جهاتی در اینجا با کتاب مانند یک کالای قابل خرید و فروش، مثل مد لباس یا کفش برخورد می شود. یعنی بازار کتاب خیلی فصلی و نوبه نو و متغیر است. طوری با کتاب مواجه می شود که انگار باید سریع آن را بخوانی و گرنه کتاب دیگری می آید و جای آن را می گیرد. درحالی که کتاب، یک کالای فکری و فرهنگی است و از نظر افرادی مثل من که حتی متون باستانی را هم مطالعه می کنند، کتاب بیست سال درجه یک بیست سال پیش، هنوز یک محصول فکری جدید به حساب می آید. در اینجا اما خوانندگان، مدام کتاب های روز را می خوانند و دیگر کسی به دنبال کتاب های درجه اولی که ممکن است بیست یا سی سال پیش نوشته شده باشد، نمی رود. در کتابفروشی ها محال است که شما از نویسندگان حتی بیست سال پیش کتابی پیدا کنید. مگر در بعضی کتابفروشی ها که یک قفسه را به ادبیات کلاسیک مدرن اختصاص داده اند. از نظر آنها هر کتابی از ده سال پیش به قبل، یعنی ادبیات کلاسیک. در نتیجه تقریباً محال است شما در کتابفروشی ها آثار مارکز، دوراس، کامو یا کواپاتا پیدا کنید. اینطور کتابها را باید آنلاین جست و جو کنید و

بخرید که اغلب هم گران تر از کتاب های رایج در بازار روز هستند.

ایراد دیگری که به ادبیات استرالیا می توانم بگیرم، عدم تنوع در سبک نویسندگی است. نویسنده ها خیلی شبیه به هم می نویسند و حتی موضوعاتی هم که می نویسند خیلی شبیه به هم و تحت تاثیر رسانه های غالب است. مثلاً دو سال پیش در اینجا همه پرسه درباره ازدواج همجنس گراها برگزار شد. از آن به بعد من شاهد بوده ام که بسیاری از نویسندگان دست کم، یک یا دو شخصیت داستانی همجنس گرا در رمان هایشان نوشته اند. یا مثلاً الان موضوع کروناوایرس داغ شده است و من دست کم دو سه نویسنده در اطراف خودم می شناسم که دارند رمانی با موضوع مشابه می نویسند. از نظر من اینطور مواجه روزنامه نگاران با ادبیات، سطحی است. ادبیات درخت است، چشم اندازش وسیع و ماندگار باید باشد. مثل روزنامه یا نان متعلق به امروز و فردا نباید باشد.

آیا سرانه مطالعه در استرالیا بالا است؟ مردم چقدر به کتابخوانی اهمیت می دهند؟

سرانه مطالعه در استرالیا بسیار بالاست. طبق آمار منتشر شده سال ۲۰۱۷ سرانه کتابخوانی هر استرالیایی ماهانه سه کتاب، و برابر با هفته ای پنج ساعت مطالعه است. کتابخانه های استرالیا معمولاً پر است از کتابخوان هایی که هر کدام پنج تا شش کتاب را بطور همزمان به امانت می گیرند. هر کتاب می تواند به مدت هشت هفته به امانت گرفته شود. البته کتاب هایی هم هستند که چون پرخواننده هستند، فقط برای نهایتاً سه روز به امانت داده می شوند. رمان اشراق درخت گوجه، سال گذشته در چند کتابخانه دولتی استرالیا، مثل کتابخانه محله یارا در ملبورن، ایتیکت "قرمز داغ" گرفت. این ایتیکت به این معنی است که خوانندگان فقط اجازه دارند سه روز این کتاب را به امانت بگیرند چون لیست بلندی از افراد در انتظار خواندن این رمان هستند.

من مترجم دو کتاب تحت عنوان «راز شوهر» و «دروغ های کوچک بزرگ» از لیان موریارتی، نویسنده استرالیایی در

ایران هستیم. به شخصه دوست دارم از شما بپرسم این نویسنده استرالیایی را می‌شناسید؟

نه نمی‌شناسم با این توضیح که من نویسندگان ادبی را بیشتر دنبال می‌کنم و آن هم نویسندگان ادبی که توقعات ادبی مرا برآورده کند. همین حالا درباره لیان موریتی سرچ کردم در گوگل و به نظر می‌آید که ایشان یکی از پرفروش‌ترین نویسندگان عامه‌پسند استرالیاست و بیش از چهارده میلیون نسخه از رمان هایش را در استرالیا و جهان فروخته است. این سوال شما بهانه‌ای است که من اینجا یک توضیح مختصر درباره نویسندگی به سبک عامه‌پسند، بدهم. برخلاف تصور عمومی که متاسفانه در بین قشر به اصطلاح روشنفکر ایران وجود دارد، عامه‌پسند نویسی، یک "انگ تحقیر آمیز" نیست. بلکه، یک سبک ادبی پذیرفته شده است که در سراسر جهان، طرفداران زیادی دارد و خیلی از فیلم‌های پرفروش جهان هم بر اساس همین رمان‌های عامه‌پسند ساخته شده‌اند. بیشتر رمان‌های ماجراجویانه، پلیسی، ترسناک و عشقی در این ژانر می‌گنجند. فرق ژانر عامه‌پسند و ژانر ادبی در این است که در ژانر عامه‌پسند، تکامل قصه هدف اول و آخر نویسنده است در حالی که در ژانر ادبی، تکامل قصه، به علاوه جهانبینی فلسفی، سیاسی و... و با تاکید بر ادبیت اثر، هدف نویسنده است.

دوست دارم چند سوال متفاوت از شما بپرسم. در حال حاضر در حال خواندن چه کتابی هستید؟

در یک سال اخیر من رمان‌های ادبی را که در ایران در دسترس نبوده‌اند، خریده‌ام و به مرور در حال مطالعه آنها هستم. بعضی به فارسی و بعضی به انگلیسی. یکی اش اولیس جیمز جویس است که خوشبختانه خانم اکرم پدارم نیا آن را با وسواس ادبی بالا ترجمه کرده‌اند و از نظر ادبی کتاب بسیار مهمی است هرچند که خواندن آن حتی برای من، آسان یا لذتبخش نیست. این کتاب را آرام آرام می‌خوانم. اما کتابی است که هر نویسنده ادیبی باید بخواند و نکته‌هایی از آن بیاموزد. کتاب دیگری که اخیراً تا نصفه خواندم و متاسفانه رهایش کردم آیات شیطانی نوشته سلمان رشدی است. متاسفانه این کتاب ترجمه بسیار بدی دارد بطوری که علیرغم رغبت و اشتیاقم برای خواندن،

نتوانستم ادامه دهم و رهایش کردم. امیدوارم که مترجم‌های ادبی مثل خانم پدارم نیا که خارج از کشور زندگی می‌کنند این کتاب را ترجمه و بدون سانسور منتشر کنند. کتاب‌هایی که به انگلیسی در حال خواندن آنها هستیم مجموعه آثار مارکی دوساد، وینتیج کارتر، جفری اوژنیدز و هنری میلر است. هر چهارتای این نویسندگان در ایران ممنوع هستند یا اگر استثنائاً کتابی از آنها منتشر شود قطعاً با سانسورهای زیاد خواهد بود.

نویسنده ایرانی و خارجی موردعلاقه شما کیست؟ یا چه اثر ایرانی و خارجی را خیلی دوست دارید؟

متاسفانه من نویسنده ایرانی معاصر مورد علاقه ندارم. یک دلیلش این است که من بعد از اینکه ادبیات معاصر جهان، ادبیات کلاسیک فارسی و جهان، و متون اسطوره‌ای را دوره کردم، به سراغ ادبیات معاصر ایران رفتم. برای همین اغلب توقع من در حین خواندن ادبیات معاصر ایران در مقایسه با ادبیات مدرن و کلاسیک جهان، یا غنایت و عظمت متون و ادبیات اسطوره‌ای ایران و جهان برآورده نشد. با این حال بی‌انصافی است اگر از چند رمان ایرانی معاصر خوب نام نبرم: بوف کور، شازده احتجاب، همسایه‌ها، سووشون، اهل غرق و حتماً چندتایی دیگر هم هستند که الان حضور ذهن ندارم.

اما کمی برایتان از عظمت و لذت خواندن متون باستانی و اسطوره‌ای بگویم. اگر کسی لذت خوانش متون اساطیری و باستانی ایران و جهان را یک بار چشیده باشد، دیگر نمی‌تواند از آنها دست بردارد. اینها منابع الهامبخش ادبی، فکری، فلسفی و عرفانی عظیمی هستند که می‌توانم مدام به آنها برگردم و هر بار توشه تازه‌ای از آنها بردارم: مه‌بهاراتا، گیلیگمش، ارداویراف‌نامه، کمدی الهی، ایلید و اودیسه، اوستا، بخش‌هایی از تورات، متون مانوی و بخصوص اشعار مانی پیامبر، بز و درخت آسوریک، اوپانیشادها، رامایانا، کلیله و دمنه، شترنج‌نامه، ریگ‌ودا، یادگار زریران، ئی چینگ، دائو د جینگ، دعا‌های زرتشتی، اندیشه میترائیسم و... متون منشور کلاسیک فارسی بعد از حمله اعراب هم بی‌نظیر هستند. عجایب‌نامه‌ها، هزار و یک شب (که البته ریشه در ادبیات پیش از حمله اعراب

دارد)، دارابنامه طرطوسی، دارابنامه بیغمی، تاریخ طبری، تاریخ بیهقی، عجایب البلدان و غرایب الموجودات طوسی، طواسین حلاج، عقل سرخ و حکمت نور سهروردی، تمهیدات و مکاتیب عین القضاة همدانی و ده ها منابع ادبیات منثور کلاسیک فارسی. ادبیات موزون و شعر کلاسیک فارسی ایران در ایران و جهان بسیار شناخته شده است اما متاسفانه ادبیات منثور کلاسیک فارسی که اقیانوس عظیمی است و منبع الهام بخش غنی برای خلق ادبیات مدرن داستانی، اغلب مورد غفلت واقع شده.

اما نویسندگان خارجی زیاد هستند که من جهانبینی و همینطور جهان ادبی آنها را دوست دارم. کاوابتا، کوبه آبه، یک کار ایشی گورو (بقایای روز)، یک کار مورا کامی (کافکا در ساحل)، هاینریش بل، سویتلانا الکساندروویچ، هرتا مولر، اوربانا فالاچی، سلینجر، فرناندو سلین، مارگریت دوراس، بورخس، مارکز، خوان رولفو، تونی موریسون، کارور، بهومیل هرابال، وارگاس یوسا، میلان کوندرا و خیلی های دیگر. فیلم سازان و نمایشنامه نویسان زیادی هم روی من اثر گذاشتند. کسانی مثل تارکوفسکی، کیشلوفسکی، آنجلوپلوس، بکت، برگمن، ادوارد آلبی، اوژن یونسکو و خیلی های دیگر. همینطور خیلی از اسطوره شناسان بزرگ مثل میرچا الیاده، کارل گوستاو یونگ، جوزف کمبل و...

از نخواندن چه کتابی ناراحت هستید؟

آیات شیطانی رشدی و خیلی دیگر از نویسندگان درجه یک جهان که در ایران هرگز معرفی نشدند به دلیل سانسور. مثل سه ببر گرفتار نوشته کابریر اینفانته، یا پرنده وقیح شب نوشته خوزه دونوس.

این روزها جهان دچار موضوع کوید ۱۹ است و مردم در سراسر دنیا اتفاقی مشابه را تجربه می کنند. دیدگاه شما به عنوان یک نویسنده به این اتفاق چیست؟

به نظر من این فاجعه انسانی یک تنبیه و یک تمرین ضروری برای ما انسان هاست. این اتفاق، یک تنبیه غم انگیز است از سوی طبیعت که ما انسان های مخرب را از طبیعت پاکسازی کند و به داخل خانه هایمان عقب بنشاند. ما انسان ها جز تخریب هیچ اثر دیگری بر طبیعت زیبا و منحصر به فرد کره زمین نداشته ایم. از این رو وقتی در ویدئو ها می

بینم که انسان ها به خانه هایشان عقب نشینی کرده اند و حیوانات وحشی و حتی در یکی دو مورد حیوانات ناشناخته وارد خیابان ها و محله ها شده اند، واقعا خوشحال می شوم. این نشان می دهد که چقدر ما انسان های مزاحم، زیاده خواه و ویرانگر جای طبیعت و حیوانات را تنگ کرده ایم. از طرف دیگر یک تمرین خوب است برای انسان معاصر پرمشغله و کم عمق، برای بازگشت و توجه به درون خویش. این خانه نشینی، برای انسان آگاه می تواند تبدیل به یک بازگشت به خویشتن خویش و توجه به درون باشد. اینکه انسان در این انزوا از خود بپرسد که حقیقتا کیست و دارد به کجا می رود؟ زندگی او بدون کار چه معنایی دارد و اگر زندگی بدون کار برای او معنایی ندارد، باید بگردد و تعمق کند و به دنبال معنای حقیقی زندگی بگردد. من اصولا به انزوا و تعمق در خویشتن علاقه مندم.

شما در روزهای قرنطینه چه می کنید؟

زندگی من از وقتی که به استرالیا آمده ام (برخلاف زندگی ام در ایران که خیلی پر مشغله بود و میان تحریریه چند روزنامه خلاصه می شد) اصولا یا در خانه می گذرد یا در طبیعت. دوستان انگشت شمار نویسنده و نقاش و ناشری دارم که قبلا با آنها به کافه یا بار می رفتیم اما حالا با آنها از پشت اسکایپ قهوه یا نوشیدنی می نوشیم. برای من فرق زیادی نکرده است. زندگی من در خواندن، نوشتن، نقاشی کردن، دیدن فیلم و تئاتر یا گوش دادن به موسیقی و تربیت دو دخترم (که یکی از آنها یک دختر بی سرپرست افغانی است) می گذرد.

به عنوان سؤال آخر آیا در حال نوشتن کتاب جدیدی

هستید؟ یا به کتاب بعدی خود فکر می کنید؟

در حال نوشتن رمان دومم با نام *درخت طوبای آسپرخانه* ما هستیم. این رمان هم مانند رمان *اشراق* درخت گوجه سبز، به سبک رئالیسم جادویی نوشته می شود و بر اساس وقایع سیاسی اجتماعی جاری ایران است که در لایه های ادبی، اسطوره ای، افسانه ای و عرفانی پیچیده شده. موضوع رمان *اشراق* درخت گوجه سبز این بود که آیا فرهنگ، هنر، امید و آرزوی انسان ایرانی، در محاصره جهالت و سرکوب

و جادویی خلق شده اما در حقیقت درباره خشونت سیاسی در کشور نویسنده است که از این نظر ممکن است برای خوانندگان انگلیسی عجیب بیاید اما در حقیقت این رمان ما را با قدرت تمام به جهان واقعی می‌کشانند.

نظر داوران جایزه استلا ۲۰۱۸: رمان اشراق درخت گوجه سبز نوشته نویسنده ایرانی-استرالیایی، شکوفه آذر، رمانی منحصر به فرد و عمیقا موثر است که از زبان فارسی به انگلیسی ترجمه شده است. داستان درباره ایران است و راوی که روح بهار، دختری سیزده ساله است وقایع خشونت آمیز خانوادگی و اجتماعی بعد از انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۱ را دنبال می‌کند. رمان یک سبک بسیار غنی از رئالیسم جادویی را به نمایش می‌گذارد. مادر بهار، در بالای درخت گوجه سبز به اشراق می‌رسد درست در لحظه ای که پسرش سهراب، در زندان اوین اعدام می‌شود؛ روح پنج هزار زندانی اعدامی و شهدای جنگ در خیابان های تهران و در رودخانه ای از اشک، همدیگر را ملاقات می‌کنند و خمینی، رهبر انقلاب ایران خود را در هزارتوی قصر آینه زیرزمینی در محاصره آینه ها می‌یابد. رمان، با استفاده از تکنیک روایی ادبیات کلاسیک فارسی و آمیختن آن با تکنیک رئالیسم جادویی آمریکای لاتین که با اساطیر و افسانه ها و باورهای عامیانه ایرانی به زیبایی آمیخته شده است، روایتگر سیاست های رژیم است که مسئول مرگ زندگی های بسیاری است. رمان اشراق درخت گوجه سبز یک مراقبه بی نظیر از رنج و گمگشتگی زندگی خانوادگی و اجتماعی است که به وسیله این نویسنده بی نظیر ایرانی-استرالیایی نوشته است.

سیاسی و مذهبی، می‌توانند جان سالم به در ببرند؟ در رمان دوم درخت طویای آشپزخانه ما به این سوال می‌پردازیم که در محاصره جهالت و سرکوب مذهبی و سیاسی که حتی کلمه عشق را از ادبیات رسمی، تلوزیون ملی و آموزش و پرورش کشور حذف کرده اند، عشق اساسا چه معنایی دارد و آیا اصلا عشق بین دو انسان می‌تواند شکل بگیرد و دوام بیاورد؟ این رمان تا به حال دو جایزه نقدی (گرنٹ) از طرف دولت استرالیا برده است و ضمنا از طرف دانشگاه دیکن، به عنوان پایان نامه دوره دکتری در رشته ادبیات خلاق، پذیرفته شده است. این دانشگاه بعد از انتشار خبر کاندید رمانم در جایزه بوکر بین المللی، به من بورسیه تحصیلی اعطا کرد. این اولین بار است که در استرالیا یک رمان که به زبانی غیر از انگلیسی (زبان فارسی) نوشته می‌شود، در رشته ادبیات خلاق انگلیسی پذیرفته شده است. در طول دوره دکتری این رمان پس از تالیف به زبان فارسی باید به وسیله مترجم و با نظارت من به زبان انگلیسی ترجمه بشود.

خانم آذر خیلی ممنونم که وقت خود را برای انجام این گفت‌وگو در اختیار ما گذاشتید. امیدوارم پایان اردیبهشت خبرهای بهتری از کتاب شما بشنویم.

نظر داوران جایزه بوکر بین المللی ۲۰۲۰: اشراق درخت گوجه سبز یکی از کتاب هایی است که از افق دید من فراتر است. این رمان به طور زیرزمینی در ایران منتشر شد و اصالتا به زبان فارسی نوشته شده است اما بعد به زبان انگلیسی ترجمه شده به وسیله یک مترجم ناشناس. راوی داستان یک دختر ۱۳ ساله است که در حوادث انقلاب اسلامی ایران کشته شده. این رمان، داستان ارواح است و سرشار از جادوی زبانی. رئالیسم جادویی در سراسر داستان گسترده شده اما بر اساس یک تاریخ واقعی و مستند. اشراق درخت گوجه سبز، یک رمان بسیار پرمعنا است درباره اینکه زندگی چطور چیزی است و چطور چیزی می‌بایست باشد. رمان، درباره خانواده ای است که از هم گسیخته می‌شود و هر کدام از اعضا خانواده به نحوی نابود می‌شوند درحالی که تلاش می‌کردند که از انقلاب اسلامی جان سالم به در ببرند. اشراق درخت گوجه سبز، یک رمان بسیار قوی و پرمعناست و به جهانی ورود می‌کند که بسیار فراتر از چشم انداز انگلیسی ماست. رمان، به طور فوق العاده هنرمندانه ای درهم آمیخته و بافته شده است به وسیله نویسنده ای که از زبان برای انعکاس و درهم آمیزی فرهنگ و رنج و خشونت سیاسی در کشورش استفاده می‌کند. با این وجود این رمان بسیار به روش جهانی و مدرن نوشته شده است. برخلاف اینکه داستان بسیار شاعرانه

هادی کیکاوسی



سیمای مهاجران در برابر «تصویر واقعی ایران»

ویژه‌نامه‌ی شماره‌ی ششم «آوای تبعید»، به آثار نویسندگان "نسل دوم" ایرانی‌تبار در برون‌مرز می‌پرداخت. در این مجموعه، نویسندگان ایرانی‌تبار آلمان (نوا ابراهیمی، مهرنوش زائری اصفهانی، شیدا بازیار)، فرانسه (نگار جوادی و مریم مجیدی) و سوئد (گلناز هاشم‌زاده بونده) معرفی شدند. گفت‌وگویی با دینا نیری، نویسنده‌ی آمریکایی ایرانی‌تبار، در چند نسخه بعد منتشر شد. در این شماره‌ی فصل‌نامه، هادی کیکاووسی* شمایی کلی از حضور قلم‌به‌دستان ایرانی‌تبار در صحنه‌ی نشر ایتالیا به دست می‌دهد.

گفت‌وگو با هادی کیکاووسی در باره‌ی "چهره‌ی ایرانی" ایتالیا

آوای تبعید: نشر آثار نویسندگان ایرانی - ایتالیایی به عنوان یک جریان و نه تک اثر، از چه زمانی آغاز شده است؟

هادی کیکاووسی: نمی‌دانم بشود به آن گفت جریان یا نه. اما به عنوان ظهور در جامعه ادبی ایتالیا، می‌توان گفت از سال ۲۰۰۲ که پرویز پرویزیان «نور آخرین روز» را به

ایتالیایی می‌نویسد، تاثیر زیادی در برانگیختن ذائقه ایتالیایی دارد. اثری اتوبیوگرافیک که توسط فرانچسکو ماریا گالو و جان کارلو کالساکي، ناشران ایتالیایی، وارد بازار نشر این کشور می‌شود و سروصدای زیادی به پا می‌کند. یک ماه پس از انتشار این کتاب بود که ناشران ایتالیایی از سوی افرادی ناشناس تهدید به مرگ شدند. تهدیدکنندگانی که خود را پیروان اسلام و آیت‌الله خمینی معرفی کرده بودند و پرویزیان را سلمان رشدی دوم خوانده بودند، خواستار جمع‌آوری کتاب از کتابفروشی‌ها شده بودند. این ماجرا سبب شد تا به امروز پرویز پرویزیان، نامی مستعار برای ما باقی بماند و اطلاعی از هویت وی در دست نباشد. نویسندگی‌های گمشده که توانست اولین جایزه ایتالیایی به نام «سخنان بی‌صدا» برای رمانی فارسی را به ارمغان بیاورد. این آغاز راهی بود که پرویزیان گشود و سپس با نویسندگانی دیگر نظیر بیژن زرمندیلی و حمید زیارتی ادامه پیدا کرد.

- آیا روابط سیاسی - اقتصادی - فرهنگی میان ایران و ایتالیا در چند دهه‌ی گذشته تاثیری بر روند انتشار آثار نویسندگان ایرانی به‌طور کلی، چه در درون و چه برون‌مرز داشته است؟ می‌توانید منحنی این پیامدها را برای ما رسم کنید؟

- در این سالیان به شکل پیوسته قراردادهایی میان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و نهادهای فرهنگی ایتالیا امضا شده که عمدتاً به صادرات آثار داستانی ایرانی چشم داشته است. داستان‌هایی که فاخر نامیده می‌شوند و از دید حکومت، نمایندگان مناسبی برای معرفی جمهوری اسلامی است. اغلب این آثار البته در انتشاراتی‌های کوچک و پرت و در تیراژ پایین به نشر در آمده و با ترجمه‌های نازل و سطحی هیچ‌گاه در این جامعه دیده نشده است. در سوی مقابل اما، ناشران بزرگ این کشور همواره با چاپ آثاری از نویسندگان مهاجر ایرانی و یا آن دسته از نویسندگانی که به زبان جامعه میزبان قلم زده‌اند، مقابل این صادرات و واردات سفارشی ایستاده و توانسته جامعه ایتالیایی را با ادبیات داستانی ایرانی به این شکل، آشنا سازد.

انگیزه‌ی ناشران در چاپ آثار این گروه از نویسندگان، بیشتر روشنگری در چارچوب جامعه‌ی ایتالیا بوده یا نشر جلوه‌ای دیگر از ادبیات جهان؟ شاید مسایل اقتصادی یا دلایل دیگر در این میان هم نقشی بازی کرده باشد؟

- در مورد مسایل اقتصادی نظری ندارم. اما میان روشنگری یا صرفاً نشان دادن گوشه‌ای دیگر از این چرخ گردون من فکر می‌کنم، هر دو سوی ماجرا نیم‌نگاهی به این دو مهم دارند. دیگر نگاه توریستی صرف در کار نیست و یک روشنگری در پس این انتشار نهفته است. منتهی همانطور که گفتم بسته به نوع نگاه، متغیر است. مثلاً شاهد این بودم که روزی مخاطبی ایتالیایی گفت که فلان اثر ایرانی را خوانده و چقدر خوشحال بوده که زنان در ایران آزاد هستند. گفتم از کجا به این نتیجه رسیده؟ او گفت که در تمام طول کار زن راوی داستان، هر کاری که خواسته کرده از جمله رانندگی!

خب می‌بینید که چقدر ممکن است این مسئله ما را و دنیای اطرافمان را به مرتبه هول‌انگیزی به نام سوءتفاهم برساند. سوءتفاهمی که البته یکی از خواست‌های حکومت است که رمان و داستان‌های دستچین شده را بر همین اساس به خارج از ایران صادر می‌کند تا بگوید در ایران وضعیت گل و بلبل حاکم است.

جایگاه آثار نویسندگان ایرانی در چشم‌انداز ادبیاتی که از سوی غیر ایتالیایی‌ها در ایتالیا عرضه می‌شود، کجاست؟

- جز چند نفر از نویسندگانی که به زبان ایتالیایی می‌نویسند، باقی ماجرا را باید فراموش کرد. یعنی چیزی برای فراموشی هم وجود ندارد. این آثاری که از ایران به سفارش یا بی‌سفارش وارد چرخه نشر می‌شوند هیچگاه نتوانسته‌اند جایی در بازار نشر و در دل مخاطب میزبان باز کنند. یکی از مشهورترین نویسندگان ایرانی که مخاطب ایتالیایی می‌شناسد، خانم آذر نفیسی است که بارها نامش را در میان طیف‌های مختلف جامعه شنیده‌ام. در مرتبه دوم، نویسندگانی ایرانی ایتالیایی هستند که جایگاه خود را در

درباره منحنی که خواستار رسمش شده‌اید، اگر بخواهم مختصر بگویم، باید از اواخر دهه نود میلادی شروع کنم. زمانی که رفته‌رفته داستان ایرانی توسط برخی محققان و ایران‌شناسان ایتالیایی وارد جامعه میزبان می‌شود. با وجود حمایت‌ها و انبوه مترجمان و دست اندرکاران برای پرور کردن این داستان‌ها، تا به امروز اما موفقیتی نداشته و نتوانسته بر خلاف داستان ایرانی-ایتالیایی به جایگاهی در میان مخاطب ایتالیایی دست یابد. شاید آن چه بتوان به آن 'جریان' گفت، افتتاح انتشاراتی پونته ترنتا تره در شهر فلورانس ایتالیا بود که توسط خانم فلیچیتا فرارو، رایزن سابق فرهنگی ایتالیا در ایران، انجام گرفت و آغازی شد بر ترجمه و نشر آثار معاصر ادبیات داستانی ایران. رویکردی که تنها به آثار منتشر شده در چهارچوب مقررات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران بسنده کرده و هدف از آن «نشان دادن تصویر واقعی ایران» عنوان شده است. از دید خانم فرارو، رسانه‌ها تصویر درستی از واقعیات امروز ایران به نمایش نمی‌گذارند و دیدگاه «ضد ایرانی»، با چاپ برخی کتاب‌ها شدت یافته است. این یعنی حذف صدای مقابل؛ صدایی که به نام ادبیات تبعید مطرح شده و گویا در خارج از مرزها هم سانسور می‌شود و ادبیات ایرانی-ایتالیایی تا حدی توانسته، صدای آن‌ها باشد.

رسانه‌های ایتالیایی در این میان چه نقشی به عهده گرفتند؟

- رسانه‌های ایتالیایی برحسب وظیفه‌ای که در اطلاع‌رسانی دارند در این سالیان به خوبی گزارش مبسوطی از ادبیات داستانی منتشر شده در فضای ایتالیایی داده‌اند و سعی کرده‌اند تفاوتی میان ادبیات درون و برون قائل نشوند. اما باز هم می‌خواهم بگویم که انتشار اثری به زبان ایتالیایی، نقش بسزایی در شکل‌گیری نقدهای معتبر در روزنامه‌ها و رسانه‌ها دارد، تا اثری که ترجمه شده و تا حد زیادی ظرفیت زبانی خود را از دست داده است. ضمن این‌که این ادبیات وارداتی، چنان درگیر گدھا و نشانه‌ها شده که تا حد زیادی حوصله مخاطب را از واگشایی گدھا و حلّ معما سر می‌برد و از نزدیکی مجدد بدان دوری می‌کند.

این جامعه پیدا کرده و توانسته‌اند با تیراژی درخور، مخاطب ایتالیایی را با داستان خود همراه سازند.

منقدان با این آثار چگونه روبرو می‌شوند؟ آیا بیشتر به نقد زیبایی‌شناسانه می‌پردازند یا وجوه اجتماعی - سیاسی اثر را برجسته می‌کنند؟

- به طور قطع وجوه اجتماعی سیاسی اولویت دارد بر مباحث دیگر. این همان برخوردی است که با ادبیات آمریکای جنوبی هم شده است. مشخصه اصلی ادبیات ممالک در بند، همین است. یعنی تا زمانی که در بند استبداد باشید، بیشتر دوست داشته می‌شود که طرف مقابل از زیر و بم‌های اجتماعی سیاسی آگاه شود، تا مثلاً به فرم بپردازد.

چند سال است که ناشران ایتالیایی به نشر آثار نویسندگان این گروه رو آورده‌اند و چرا؟

- همان‌طور که گفتم از اوائل سال ۲۰۰۰ میلادی است که نویسندگان ایرانی در ایتالیا، اندک اندک تسلط به زبان جامعه میزبان پیدا می‌کنند و با همین اشراف است که داستان‌های خود را منتشر می‌کنند. فلترینلی و انائودی، دو انتشاراتی بزرگ ایتالیا از اولین ناشرانی هستند که این آثار را روانه بازار کردند و موفق شدند، نام خود را در این زمینه ثبت کنند. این را هم اضافه کنم که بوف‌کور صادق هدایت، نخستین اثر داستانی فارسی است که در تابستان ۱۳۳۹ شمسی، در کشور ایتالیا توسط مارکو گوارناسکلی و به همت همین انتشارات فلترینلی منتشر می‌شود.

وجوه مشترک مضمونی این نویسندگان کدامند؟

- در تمامی این آثار، چیزی که بسیار به چشم می‌آید، مسئله گذشته و مرور خاطرات است. طبیعی هم هست که به خاطر مشکلات و مصائبی که مهاجران از سر گذرانده‌اند، آب‌شخوری باشد برای روایت آن‌چه بر آن‌ها گذشته است. از این رو چنین مواجهه‌ای با امر گذشته، هم برای مخاطب

ایتالیایی جذابیت دارد و هم برای ناشر و هم یک واگشایی رنجی است که ممکن است از نقل آن، شاهکاری بوجود بیاید؛ آن‌طور که می‌گویند اغلب شاهکارها، محصول رنج سپری شده است. در مورد مضمون، اما رویکردها متفاوت است و اغلب همان‌طور که گفته شد، وضعیت سیاسی اوائل انقلاب را مد نظر دارند.

به نظر شما چرا بیشتر این نویسندگان را زنان تشکیل می‌دهند؟

- می‌دانید، این قضیه تا حدی شبیه شطرنج است. حتماً شنیده‌اید که هر روز که می‌گذرد بر تعداد زنان شطرنج‌بازی که مهاجرت می‌کنند، افزوده می‌شود و با نه گفتن به تیم ملی، حجاب از سر برمی‌دارند و رها می‌شوند. ورزشی که در خفا روی داده، رشد کرده، بزرگ شده و از بگیر و ببندها و ممنوعیت‌های اول انقلاب، گذشته تا امروز به جایی رسیده که استادانی به نام دارد. داستان‌نویسی زنان ایرانی نیز از پس سالیانی که دچار مصائب بگیر و ببندها و اجحاف‌های مردسالارانه بوده تا اواخر دهه هفتاد شمسی که راه خود را پیدا می‌کند، جاده پر پیچ و خم و ناهمواری را طی می‌کند. از پس سکوت طولانی نزدیک به دو دهه، باید هم حالا حرف زیادی برای گفتن داشته باشند. می‌گویند کارلوس فونتنس، نویسنده مکزیکی، یک‌بار در جواب دونالد بارتلمی، نویسنده آمریکایی، که پرسیده بوده «شما نویسندگان آمریکای جنوبی، از کدام گور این همه داستان می‌آوردید؟» فونتنس جواب داده بود: «از پس پنج قرن سکوت.»

آینده‌ی این روند را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

- اگر منظورتان آینده آثاری است که به زبان ایتالیایی نوشته می‌شود، باید بگویم راه خودش را پیدا کرده و ماند هر ملیت دیگری فراز و فرودهایی خواهد داشت. مهم این است که تا به حال دیده شده و مخاطب، با اسامی آنان آشناست. اما در مورد آثاری که با واسطه از ایران می‌آید؛ تا زمانی که کمیت مقدم بر کیفیت باشد و تابع سانسور و قوانین وزرات ارشاد، نباید منتظر اتفاق مهمی در این زمینه

بود. برخی نیز البته معتقدند که این آثار وارداتی نوپا هستند و باید به آن‌ها فرصت داد تا با مخاطب ایتالیایی رابطه بگیرند.

ژوئیه ۲۰۲۰

* هادی کیکاووسی، متولد آذرماه ۱۳۵۷، نویسنده و روزنامه نگار ساکن شهر تورین ایتالیا است. تا کنون از او که در سال ۱۳۹۰ ایران را ترک کرده، دو مجموعه داستان با عنوان‌های «خط فاصله» و «الفبای گورکن‌ها» منتشر شده است. برگزاری جلسه‌های ادبی «راویون» در تورین که با هدف بررسی ادبیات داستانی معاصر فارسی برگزار می‌شود، حاصل تلاش‌های او است.



شادی‌های رنگ (۲) با یاد "پل کله" هنرمند بزرگ آلمانی- سوئیسی که از دوره دانشجویی بسیار دوستش داشته‌ام! ابعاد کار ۳۰ در ۴۰ سانتیمتر روی بوم / ۲۰۲۰ آلمان - دور تموند

از ادبیات و فرهنگ

مهدی استعدادی شاد



چيست آن زمانه

که "دورهٔ پیش از ماه مارس" اش گویند؟

یکی از پرسش‌ها از تاریخ می‌تواند نکتهٔ زیر باشد. این که در روند ناکامی‌های پی در پی نیکان و مصلحان، کجا بایستی دنبال گسست‌ها گشت؟ گسست‌هایی که در آن‌ها جرقه‌هایی از کامیابی‌ها به چشم می‌آید.

در ورق زدن دفتر تاریخ، گاهی با نامه‌ای روبرو می‌شوید که لحظه‌ای را در خود ثبت و ضبط کرده است؛ و هنگام مطالعهٔ نامه کنجکاو می‌شوید که در مسیر پُر فراز و نشیب مردمان و در پسا پشت آن ناگواری‌های تیره و تار، آیا ذره‌ای روشنایی می‌شود کشف کرد؟

چنین رویکردی را از جمله می‌شود نسبت به لحظه‌ای داشت که در تاریخ آلمان بعنوان دورهٔ پیش از ماه مارس Vormärz معروف است. دوره‌ای که تقریباً از هزار و هشتصد و سی میلادی شروع و با ناکامی انقلاب هزار و هشتصد و چهل و هشت پایان می‌گیرد.

پس اگر در فرجام آن روند هژده ساله با شکست انقلاب و احیای سلطهٔ ارتجاع عاقبتی ناخوش رقم خورده است، چه نکته‌هایی نقطه‌های قوت و پویای سرگذشتش را می‌سازند؟ انسان آگاه از پس آن دوره چگونه از شکست سیاسی درس آموزی و بر لزوم تحول پافشاری کرده است؟ چگونه با آموخته‌های جدید توانسته تأثیری مثبت بر افکار عمومی بگذارد و زمینهٔ تحولات فرهنگی آتی را فراهم کند؟

اساساً تشخیص یورگن هابرماس در گزارش چشمگیرش به سال ۲۰۱۹ از تاریخ فلسفه بر چه عناصر و شواهدی استوار

است، وقتی می‌گوید هگلیمان جوان بخاطر فراهم‌آوری زمینه‌های اندیشه مابعد متافیزیک هنوز معاصر ما هستند؟ پاسخ هابرماس، متفکر برجسته در گذار از قرن بیست به قرن بیست و یکم، مگر غیر این سخن است که می‌گوید ما هنوز در روند اندیشه امروزی خود وامدار تحولات نظری کسانی نظیر فویرباخ هستیم. چون درک و دریافت ایشان نقطه عطفی در روند اندیشیدن بوده و تحول از یزدان-شناسی به انسان شناسی را باعث شده است.

البته هابرماس این سخن را قبلاً در درسنامه‌های سال ۱۹۸۳ خود نیز گفته است. این که ما در هوایی تنفس می‌کنیم که زمینهٔ آگاهی‌یابی‌اش را هگلیمان جوان هموار کرده‌اند و در این تنفسگاه ما معاصر آنان هستیم تا راهی برای ارتباط میان خرد و مدرنیته بیابیم.

اکنون وقتی متوجه سرگذشت هگلیمان جوان می‌شویم، با همان نخستین نگاه به آن روند هژده ساله، دریابیم که قلمروی سیاست آن میدان اصلی جنگ و جدل بر سر رفتار درست فرهنگی بوده است. قلمرویی که در آن بیش از هر چیزی ائتلاف حکومتگری و دینمداری سلطه داشته‌اند.

در آن دوره پیش از ناکامی انقلاب ۱۸۴۸، هگلیمان جوان دنبال وحدت نیروها به نفع آزادیخواهی و نقد وضع موجود هستند. درست بدین خاطر هم فاعل شناسا و منتقدان واقعیت دستکاری شده، در آن لحظهٔ خاص خود را با ایده‌های مسلط و موثر دینی و فلسفی در تقابل دیده است. چنان که بخاطر حس رسالت یا وظیفهٔ تاریخی در پی یافتن دریچه و مَقَری برای زندگی با کیفیت و هوای تازه شدند؛ به یارگیری از تودهٔ مردم پرداختند و تلاش کردند بساط حاکمیت ناموجه را بر اندازند.

اگر برای لحظه‌ای قطب نمای قیاس تاریخی را به دست گیریم، آن حاکمیت دینی شده یا دین حکومتی گشتهٔ دورهٔ پیش از ماه مارس آلمان را در چهل سال اخیر ایران هم می‌شود مشاهده کرد. بنابراین انگیزهٔ اشاره دادن به آن دوران تاریخی در آلمان چیزی جز این خواسته نیست که در ارتباط با وضع ناجور امروز ایران دریچه‌ای گشوده شود. بواقع مهمترین گروه را در میان جماعت فاعلان شناسایی آن دورهٔ تاریخی آلمان، "هگلیمان جوان" خوانده‌اند؛ تشکیل شده از عده‌ای دانشجو و تحصیلکردهٔ فلسفه که سر کلاس

تدریس استادی بنام گئورگ ویلهلم فریدریش هگل در دانشگاه برلین نشسته‌اند.

هگل (۱۸۳۱-۱۷۷۰)، که بزمانی گفته بود دیگر نمی‌شود مثل پلاتون اندیشید، چندسال پس از مرگ نمی‌توانست شاهد تغییر روحیه و تفاوت رویکردهای حتا پیروان خود باشد. او نبود که ببیند بخشی از شاگردانش به صراحت یا تلویحی می‌گویند دیگر نمی‌شود مثل هگل اندیشید؛ تا چه رسد به این که مثل او عمل کرد. در نتیجه آنان از طرح و برنامه نظری او در زمینه ارتباط با دین و دولت فاصله گرفتند. دیگر نه مثل او می‌اندیشیدند و نه مثل او رفتار می‌کردند.

بدین ترتیب در کنشگری هگلیان جوان دیگر نه کار پروژه "روح مطلق" استاد تداوم یافت که در واقع به انگیزه نجات خدای کلیسای دچار بحران صورت گرفته بود و نه کسی دنبال دستیابی به شغل دولتی در دم دستگاه حاکمان پروسی رفت که بقول خود هگل "نوعی همنوایی با گرگ‌ها" محسوب می‌شد.

با این توضیحات، "دوره پیش از ماه مارس" تقریباً با مرگ هگل و کم رنگ گشتن رهنمودهای فکری و عملی‌اش آغاز شده است. هگلی که نه فقط چشم و چراغ فلسفه دانشگاهی برلین بوده و با امکانات برهان و استدلالی خود به رونق مسیحیت یاری می‌رسانده بلکه همچنین به خدمت دولت پروسی درآمدی است. دولتی که سلطانی از سلسله هوهن سولرن با نام فریدریش سوم (از ۱۷۹۷ تا ۱۸۴۰) داشته است.

بر این منوال هگلیان جوان، که جدل نظری جانانه‌ای با همتایان متضاد خود (یعنی مریدان سن و سال دار هگل) بر سر بهره میراث استاد داشته‌اند، در روند هزده ساله حضور اجتماعی دو سلطان را تجربه کردند. شاهان پروسی که هیچکدام از وعده و عیدهایشان را برای تغییر و بهبودی وضع شهروندان جامه عمل نپوشاندند.

در واقع سایه گسترده سیاستگذاری ارتجاعی و احیای استبداد سنتی دوره مترنیخی در اروپا بنوعی هم بر حیات فریدریش سوم و هم بر حیات فریدریش چهارم حاکم بوده است.

در هر حالت سال ۱۸۴۱، یعنی یکسال بعد از تاجگذاری فریدریش چهارم، نقطه عطفی در بیانگری هگلیان جوان بشمار می‌رود. زیرا در این سال با چهار متن روبرو می‌شویم که بترتیب اثر "ذات مسیحیت" فویرباخ، "نقد داوری در مورد هگل" باوئر، "سه گانه سالاری" موزس هس و سرانجام "سالنامه آلمانی" آرنولد روگه است.

همسویی و تفاوت این چهار متن، و نیز همگرایی و اختلاف نویسندگان شان که در پیش و پس آن نقطه عطف و آثار منتشر شده وجود داشته، روند دیالکتیکی را رقم زده است. زیرا آن روند، به دوره‌ای پیوند و همفکری مبارزانی تولید می‌کند و سپس به نشانه جدایی و انشعاب بدل می‌گردد.

تاریخ شاهد است که اعضای گروه هگلیان جوان در پیچ و خم مبارزه و چالش خود پس از ارائه طرح و برنامه‌های مختلف از هم جدا می‌شوند و مسیر اندیشگری متفاوتی را طی می‌کنند. هم جمع‌گرایی و تعاون طلبی مارکس و انگلس پدید می‌آید و هم فردگرایی اشتیرنری. کسانی که در دوره پیش از ماه مارس ۱۸۴۸ بگونه‌ای پیوسته تمنای آزادی، نیاز به دموکراسی و احتیاج به شکل گرفتن ملتی متحد را تبلیغ کرده و اشاعه داده‌اند.

این نکته‌ها را از جمله می‌توان در ترجمه‌های فارسی کتاب-هایی چون "هگلیان جوان" (نشر مرکز، ۱۳۷۳) یا "از هگل تا نیچه" (نشر نیکا، ۱۳۷۸) خواند.

اولی، گزیده آثاری از عناصر گروه یادشده است. لارنس استیلویچ بعنوان ویراستار بر ترجمه آنها از آلمانی به انگلیسی نظارت داشته و مقدمه‌ای نگاشته است. زحمت ترجمه فارسی آن مجموعه مقاله را فریدون فاطمی به عهده داشته است. کتاب دومی، ترجمه انگلیسی اثر کارل لوویت است و ترجمه فارسی را حسن مرتضوی انجام داده است.

آری، در آن لحظه خاص تاریخی، گرایش و میل به وحدت ملی باعث جنبش گروهی دانشگاهی می‌گردد تا سریالی از برنامه‌های لیبرالی و عدالتخواهانه را به دستور روز کار سیاسی بدل کند و با محافظه کاری و ارتجاع در آلمان به چالش برآید. این لحظه تاریخی در کنار نوشته‌های تحلیلی و رساله‌های سیاسی متفکران، از ادبیات و شاعرانگی نیز برخوردار است. شعر و روایت این جنبش اجتماعی را بایستی در آثار نویسندگان و شاعرانی چون هاینه، بتینا فون

آرنیم، بوشنر، ایشندورف، فیخته، شلایرماخر و شگل و... جستجو کرد.

اینجا بخاطر توضیح بیشتر ماجرا مایلم گزینشی عمل کنم. بنابراین به اثر هاینریش هاینه "تاریخ دین و فلسفه در آلمان" بطور نمونه اشاره‌ای می‌کنم. اثری که شاعر و جُستارنویس نخست به فرانسوی نوشته شده و سپس در سال هزار و هشتصد و سی و چهار به آلمانی نیز انتشار یافته است.

هاینریش هاینه (۱۸۵۶-۱۷۹۷)، را به چند دلیل برای اشاره برگزیده‌ایم. نخست به دلیل حس همدردی؛ زیرا او بخاطر تفاوت ثروت خانوادگی، در جوانی ناکامی در عشق به دختر عمو را تجربه کرده است. ناکامی که می‌تواند برای همه عمر آدمی را تلخ و بدبین سازد. همچنین گزینش او را بدینوسیله توجیه می‌کنم که برغم داشتن قوم و خویشانی حریص، سوداگر و ثروت پرست زیر تاثیر استادانی چون ویلهلم شگل زیبایی شناس به منظور رهایی از قیود سنتی به سمت شعر و شاعری عزم جزم کرده است. سومین دلیل به تبعید رفتن او است که دیده در موطن فرصتی برای بربالیدن ندارد.

البته نکته‌های چشمگیر در زندگی هاینه بسیارند؛ مثل پاکبازیش در راه آزادی که در شعرها و واکنش‌هایش تبلور می‌یابند. بنابراین وی در مقام شاعر اجتماعی و سیاسی یکی از پیشکسوتان آزادیخواه آن دوره بشمار می‌رود. آثارش و از جمله همین "تاریخ دین و فلسفه در آلمان" نشانگر آن است که وی از برج دیدبانی که برای خود در تبعید برپا کرده زندگی در زادگاه را مدام زیر نظر داشته است.

دلیل بعدی گزینش او بدین نکته برمی‌گردد که به گروه هگلیان جوان وابستگی مستقیم ندارد تا رویکردی گروه‌گرایانه به تحولات نظری و عملی زمانه داشته باشد. حتماً می‌شود میان هاینه و هگلیان جوان رابطه پُر تنشی را دید. هم هاینه در اثر "تاریخ دین و ..." به آنان طعنه و کنایه زده و هم از سوی آرنولد روگه و یارانش انگ خوشگذران رمانتیک را خورده است.

بنابراین از منظر و دیدگاه غیر جانبدار هاینه، به پیشزمینه دوره پیش از ماه مارس نگاهی می‌کنیم که هگلیان جوان

را در دامن خود پرورانده است. دیدگاهی که در واکنش به مسایل زمانه نقطه‌های ضعف و قدرت خود را توأم دارد. در این رابطه، نکته جالب در سرگذشت هاینه واقعیت زیر است. او نیز بین سال‌های ۱۸۲۱ تا ۱۸۲۳ در دانشگاه برلین پای درس هگل نشست است. بنابراین با در نظر گرفتن عمری که وی در راه عدالت و آزادی صرف کرده، او نیز می‌توانسته در شمار هگلیان جوان بوده باشد. پیروان هگلی که با انتشار اثر "زندگی عیسا"ی اشتراواس به سال ۱۸۳۵ نخستین مانیفست نظری خود را صادر کرده و علیه مسیحیت رایج و دولت پروسی به ایجاد گفتمانی دگراندیشانه دامن زده‌اند. اما وقتی هاینه در سال مرگ هگل یعنی ۱۸۳۱، پس از چند سالی سختی کشیدن از دست سانسور و پیگرد دولتی و انزوای اجتماعی و به امید پیوستن به انقلاب فرانسه، به پاریس می‌رود از آن روند فعالیت درونمرزی دور می‌شود که هگلیان جوان داشته‌اند.

از اینرو وی وقتی در سال ۱۸۳۳ متن "تاریخ دین و فلسفه در آلمان" را برای مخاطب فرانسوی می‌نویسد، هنوز آثار اصلی جنبش هگلیان جوان انتشار نیافته‌اند. هنوز دو سالی به انتشار اثر تاریخساز داوید فریدریش اشتراوس زمان مانده است.

با اینحال رویکرد متن هاینه یک تفاوت عمده با گروه یادشده پیدا می‌کند. زیرا در پایان گزارش تاریخی از دین و فلسفه، هاینه فقط نگاهی ستایش‌آمیز و نه سنجشگرانه به اندیشه هگل دارد. ولی او این نگاه مثبت را در مورد جانشین دانشگاهی هگل که شلینگ باشد ادامه نداده است. آنزمان نوشتن متن یادشده از هاینه ما هنوز با شلینگ جوان روبروئیم؛ و نه شلینگی که پس از مرگ هگل جانشینش و مثل او محافظه‌کار می‌گردد.

اتفاقاً تفاوت نگرشی میان هاینه و هگلیان جوان از همین نقطه برمی‌خیزد. چرا که اشاره‌های انتقادآمیز شلینگ به فلسفه هگل یکی از محرکه‌های اولیه نگاه سنجشگرانه و انتقادی به هگل بوده است. در حالی که هاینه در سرانجام اثر خود لحظه‌ای را از دست نداده است تا طعنه و کنایه‌ای به "آقای شلینگ" بزند و او را متهم به ریاکاری و فرصت طلبی نکند. آنهم حمله به فریدریش ویلهلم یوزف شلینگی که فلسفه هگل را اندیشه‌ورزی مجرد و متنوع از هرگونه

خرافه عقب نشینی کرده است و حرف‌های جوانی خود را اشتباه و احمقانه خوانده است.

باری. در ارتباط با متن اصلی کتاب باید گفت که هاینه در پی یک نوع ادای دین به فرانسویان و نوعی تلاش تفاهم میان روشنفکران دو کشور است. زیرا از انقلاب فرانسه به سال ۱۷۸۹ آزادیخواهان آلمانی همواره متوجه وضعیت کشور همسایه بوده و از تحولات آنجا الهام گرفته‌اند.

گرچه هاینه، در کنار حرمت گذاری به پیشقراولی فرانسویان، در پایان فصل سوم "تاریخ دین و فلسفه در آلمان" متذکر می‌شود که تلاطمات حال و هوایی جامعه آلمانی رعد و برق شدیدتری به همراه خواهد داشت که در تاریخ جهان بی نظیر است. او با زبان تمثیلی اشاره می‌دهد که در آلمان نمایشنامه‌ای عظیم به روی صحنه خواهد رفت که انقلاب فرانسه در مقایسه با آن فقط قصه آرامبخش و عاری از خطر خواهد بود. در آن غرش آسمان آلمان و صدای مهیب عقاب‌ها مرده از بالا فرو خواهند افتاد و شیران در افریقا دم خود را لای پا پنهان کرده و در غارها پناه خواهند جست. اشاره ضمنی هاینه بدین امر است که اگر چالش نظری و عملی جمهوریخواهان فرانسوی با سلطه شاه بود در آلمان صاحب نظران آزادیخواهان به چالش با سیطره خدا برخوانند خاست.

این چالش اخیر در مرکز خود افشای وعده و وعیدهایی را منظور می‌داشت که نهاد دینی زیر عنوان رستگاری الهی تبلیغ کرده و دامنه نفوذ خود را گسترش می‌داد. متن اشترواس (زندگی عیسا) که نخستین مانیفست هگلیان جوان خوانده شده، به نقد این وعده و وعیدهها برخاسته بود. وقتی عیسا مسیح را تداوم تمنا و آرزوی یهودیان خواند که منجی را در پندار خود تراشیده بودند و با آن می-خواستند در مقابل شرایط ناگوار خود تسلاي خاطر یابند. منتها اشترواس در شرایط آن روزگار این دریچه را باز می-گذاشت که در زندگی واقعی انسان می‌تواند سرگذشت عیسا را همچون الگویی برای نجات خود قرار دهد و مسئله از خودبیگانگی را حل کند. یک چنین طرحی را "هگل گرایان پیر و کهن سال" بر نتافتند. از این رو برونو باوئر را مامور پاسخ دادن به اشترواس ساختند. اما باوئر در انجام ماموریت چنان به اغراق متوسل شد که به ضد و نقیض رسید. بطوری

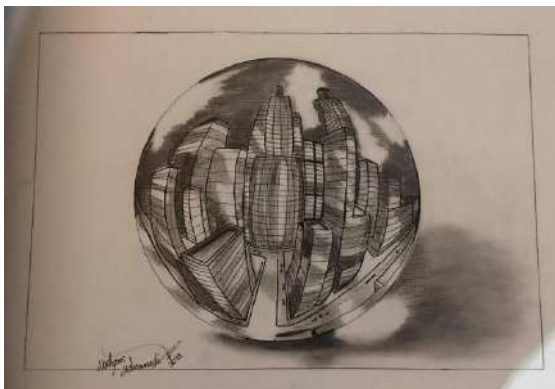
وجود واقعی دانسته و رفتار نظری هگل را به سه دلیل نادرست خوانده است. شلینگ اولین دلیل را در گزینش ضرورت در مقابل آزادی، دومین را در تکیه بر امر سرمدی و بی‌اعتنایی به امر دوره بندی‌های زمانی و سرانجام سومین دلیل را در پیشفرض گرفتن ذات تغییرناپذیر و انکار تکامل وجود تاریخی اعلام کرده است.

بنظرم مهمترین علتی که هاینه را از هگلیان جوان متفاوت و مختلف می‌سازد، در نوع برخورد به یزدان شناسی رایج است. از عقب نشینی او در مقدمه دوم بر چاپ آلمانی گذشته که شاید به خاطر کهولت سنی و زمینگیر شدن به خداباوری تکریم کرده، رویکرد او به یزدان شناسی رایج هیچوقت مثل اشترواس در اثر زندگی عیسا رادیکال نبوده است. اشترواسی که داستان‌های اناجیل را اساطیری خوانده و فروپاشی مسیحیت تاریخی را نتیجه اندیشه هگلی دانسته که جهان بینی مذهبی را مبتنی بر تصور و تخیل قلمداد کرده است. هاینه فرد یهودی تباری است که بعد به پروتستانتیسم مسیحیت گرویده بود. در حالی که اشترواس مسیحی تبار و در نقد خود از باور و ایمان داشتن فراتر رفته است.

والا هاینه در آن لحظه تاریخی و در واکنش به قدرت سیاسی و موجودیت طبقه حاکم مستبد با هگلیان جوان تفاوت و اختلافی ندارد. حتا بنوعی پیشکسوت آنان بشمار می‌رود. این برداشت را هم می‌شود در مقیاس وسیع با اشاره به زندگانی هاینه نشان داد و هم در مقیاس محدودتر با رجوع به اثر او که "درباره تاریخ دین و فلسفه در آلمان" است.

در اثر اخیر با نکته‌های مختلفی روبرو هستیم که پرداختن بدان‌ها روشنگر خواهد بود. ساختار اثر از متنی گزارشی و سه فصلی تشکیل می‌شود. البته کتاب در حاشیه متن اصلی، دارای دو مقدمه بر چاپ‌های اول و دوم بزبان آلمانی است که به فاصله هژده سال از هم نوشته شده‌اند. اولی به مخاطب آلمانی می‌گوید که کتاب برای خواننده فرانسوی و اطلاع‌رسانی او نوشته شده و چاپ آلمانی با دیوار سانسور روبرو بوده است. در مقدمه دومی ما با هاینه پیرانه سر روبروئیم که از موضعگیری‌های دلیرانه‌اش در برابر مذهب و

مرتفع می‌گردد و هم انجیل بزبانی غیر از لاتین ترجمه شده و در دسترس توده مردم قرار می‌گیرد. با تجلیل از رفورماسیون لوتری، هاینه پیدایش انقلاب دینی را نتیجه می‌گیرد که بزعمش پیش‌شرط انقلاب سیاسی خواهد بود. البته لوتر بخاطر تلاشی که برای ترجمه انجیل و رشد و پرداخت زبان آلمانی کرده همچون فردی تحولساز فرهنگی نیز از سوی هاینه مورد ستایش قرار گرفته است. سوگلی و کاندیدای تجلیل در فصل دوم کتاب هاینه، ایمانوئل کانت است که در پی انقلاب دینی به پیدایش انقلاب فلسفی یاری رسانده است. بدین ترتیب از منظر گزارش تحولات فلسفی در آلمان هاینه پس از اشاره به کانت و اثرش سنجش خردناب در فصل آخر سراغی از پیروان کانت و متفکرانی نظیر فیخته و هگل می‌گیرد و بر سرگذشت و افکارشان تامل می‌کند. هاینه در واقع از خوانش ستایشگرانه هگل در این اثر گامی فراتر نمی‌نهد و با هگلیان جوان همراه نمی‌گردد که کار افسونزدایی از امر دینی را به دستور کار خود بدل کرده بودند.



گرافیک از مؤگان محمدی

که مدعی شد بهترین تفسیر و درک و دریافت وحی و مکاشفه مسیحی را در کلام فلسفی هگل بایستی باز یافت. در نتیجه خط بطلانی بر تفاسیر دینی شریعتمداران کشید. البته بعدها همین باوئر تغییر موضع داد و از هگل گرایان پیر جدا شد و به هگلیان جوان پیوست. بطوری که فریدریش انگلس در شعری با عنوان "آزادگان" به سال ۱۸۴۲ از پیوستن او استقبال کرده است. نشانه‌های گسست و پیوستن باوئر را وی خود با اثر "نقد مختصر تاریخ انجیل" بسال ۱۸۴۱ ثبت کرده است.

هگلیان جوان با شیفتگی نسبت به آینده درخشان چنان بال و پری برای خود یافته بودند که بی‌مهابا به نقد هر چیز تثبیت شده برآیند و از عقوبت کار خود نهراسند.

بدین خاطر هم بود که فریدریش چهارم دوسال پس از به تخت نشستن، فرمان ممنوع سازی نشر افکار ایشان را صادر کرد. از جمله نتایج این ممنوعیت، بر کناری اشترواس، باوئر و فویرباخ از کار تدریس رسمی بوده است. فویرباخی که با اثر "ذات مسیحیت"، کار اشترواس را تداوم بخشیده بود. تاثیر سنجشگری گروه هگلیان جوان در مورد دین چنان گسترده و عمیق شد که مارکس به سال ۱۸۴۳ در نقد فلسفه حق هگل آن عبارت معروف خود را اعلام کرد. "این که برای آلمان نقد دین عمدتاً تکمیل شده و نقد دین سرآغاز همه نقدها است".

به گزارش هاینه از سیر اندیشه و ایمان در آلمان برگردیم و ببینیم که او ۱۸۳۴ چه تلقی از یزدان شناسی ارائه داده است.

در کتاب سه فصلی، هاینه در فصل نخست به امر دین می‌پردازد. در مرکز رویکرد وی این تلقی وجود دارد که در گزارش انتقادی از موقعیت اندیشه زمانه بایستی آن تلقی از علم و دانش را بزیر سوال برد که فلسفه ایده‌الیستی تبلیغش می‌کند. همچنین سانسور و ممنوعه‌های نظری را باید کنار زد تا امکان رهایی عمومی حاصل شود.

تاریخ نشان داد که این خواسته با قدرت زدایی از مطلقیت کلیسای کاتولیک بدست آمد که قبل از هر چیزی در پی کنترل و سرکوب زندگی جسمانی مردم بود. بنابراین در رفورم لوتری هم قانون عدم ازدواج روحانیون و کشیشان

پرتو نوری علا

به هر تعبیر، تغییر شعر کلاسیک ایران با قدمتی سه هزار ساله به شعر نو، واقعیتی انکارناپذیر است که نه تنها خود نشأت گرفته از تغییر و تحولات اساسی در عرصه سیاست و اجتماع بود که نگرش‌های نو و جهان بینی‌های جدیدی را در زمینه هنر و ادبیات ارائه کرد که خود، بر اجتماع و سیاست نیز تأثیر گذاشت.

بخش اول

تعریف شعر و تفاوت آن با نظم

در گذشته‌های دور و در غرب، لفظ ادبیات (Literature) دربرگیرنده همه نوع آثار کلامی منشور بود. بدین معنی که تمام شرح احوالات، نامه‌ها، قصه‌ها، رسالات مذهبی، فلسفی، تاریخی و... که به نثر نوشته شده بود ادبیات خوانده می‌شد. کلمه شعر (Poetry) یا قطعه منظوم، به کلامی اطلاق می‌شد که در بیان آن نظم رعایت شده باشد و منظور، وجود همان وزن و قافیه و رعایت تساوی طولی مصراع‌ها بود. مشابه چنین تقسیم بندی‌ای در ایران قدیم نیز رایج بود.

یکی از قدیمی‌ترین آثاری که در غرب به ادبیات پرداخته است کتاب "فن شعر" ارسطو است. گرچه او در این کتاب در باره نمایشنامه و انواع آن و اموری که حدود و ثغور نمایشنامه را مشخص می‌کند سخن می‌گوید، اما از آنجا که در عصر او نمایشنامه به صورت منظوم گفته می‌شد، ارسطو لفظ کلی «شعر» را به معنای وسیع ادبیات بکار می‌برد. او از نخستین کسانی است که معیارهای تفارق میان کلام هنری و کلام غیرهنری را بنیاد گذاشت. ارسطو در کتاب "فن شعر" از آثاری که دارای جنبه‌های تخیلی قوی و جنبه‌های علم‌الجمال (زیبایی شناختی Aesthetics) باشد به عنوان ادبیات و هنر نام می‌برد و سایر آثار کلامی را که فاقد این دو جنبه بارز باشند از حیثه شعر و ادبیات خارج می‌کند.



چگونگی تغییر شعر کلاسیک فارسی به شعر نو

موضوع مقاله حاضر، شناخت عوامل و عناصری است که موجب گشت تا سرانجام شعر کلاسیک و دیرپای ایران، به شعر مدرن و جدید ایران مبدل گردد. بدیهی است سخن گفتن از تغییر و تحول شعر، به معنای خوب و بد کردن، یا مطلق کردن ارزش‌های ادبی و هنری نیست. همچنین این تغییر باعث از میان رفتن کامل شعر دیروز و حیات همیشگی شعر امروز ایران نیز نمی‌باشد. در عصر حاضر، هستند شاعرانی که به همان سبک و سیاق گذشته، در قالب همان عروض کلاسیک، شعر می‌سرایند و آثارشان حاوی ارزش‌های بالای هنری است. و بالعکس، چه بسیار اشعار نوی که این جا و آن جا منتشر می‌شود اما یا فاقد هرگونه نوآوری و بداعت است، یا هنوز در آستانه راه نوی است که در پیش دارد.

شناختی که از قدیم برای تعریف شعر بکار می‌رفت، عناصر دیگری چون زبان حال، حس، عاطفه و صناعات ادبی‌ای چون تشبیه و استعاره و ایهام و ... را نیز لازمه شعر خوانده‌اند.

با این همه شعر عرب، آن چنان وزن و قافیه و قوانین عروضی را بر شعر فارسی مسلط ساخت که طی قرن‌ها هرگونه کلام منظوم، حتی فاقد جنبه تخیلی، زیبایی شناختی، عاطفی، وصفی، تشبیهی و استعاری نیز به نام شعر خوانده شد تا جایی که جدایی شعر و نظم را تا به امروز دچار مشکل کرده است.

پیشینه ادبیات ایران

ادبیات ایران، جزو قدیمی‌ترین آثار ادبی جهان محسوب می‌شود. قدمت آن به دوره گات‌های زردشت در یک هزار سال قبل از میلاد مسیح می‌رسد. و شعر فارسی به مدت سه هزار سال بطور ممتد و پیوسته ادامه داشته و آشکال متفاوتی نیز به خود گرفته است.

پیش از ورود اعراب به ایران و تسلط آنان بر سیاست، اقتصاد و فرهنگ ایرانی، خط و زبان‌های گوناگونی در ایران رایج بود. قدیم‌ترین خط و زبان ایرانی خط و زبان آویستایی یا مادی است و قدیمی‌ترین نسخه اوستا به خط و زبان مادی نگاشته شده بود. برخی از باستانشناسان معتقدند که مادها الفبای آشوری‌ها را که به چهار هزار حرف می‌رسید به هفتاد حرف تقلیل دادند. و در زمان هخامنشیان به چهل و دو حرف خلاصه شد. این خط که معروف به خط میخی پارسی بود در نگاشتن سنگ نبشته‌ها به کار می‌رفت و با خط و زبان پارس‌ها از یک ریشه بود.

معروفترین زبان ایرانیان، زبان پهلوی یا لهجه مشترک مشرق ایران (خراسان و ماوراءالنهر) بود که آن را زبان دری یا فارسی یا پارسی دری می‌خواندند. زبان پهلوی، خود به دو زبان پهلوی شمالی و پهلوی جنوبی تقسیم می‌شد. در دوران اشکانیان، زبان پهلوی شمالی و در دوران

در ادبیات کلاسیک ایران نیز کلمه «شعر» به محدودیت امروز نبود و همه انواع آثار کلامی منظوم، یعنی کلام وزن و قافیه‌دار، از قصه، مَثَل، نمایشنامه تا متن‌های عرفانی، پند و نصیحت و وعظ و خطابه را نیز در برمی‌گرفت. نویسندگان کلاسیک ایران نیز جنبه‌های تخیلی و علم‌الجمال را در کلام، به عنوان وجه تفارق هنر و غیرهنر در نظر می‌گرفتند. و همچنین در پی آن بودند تا میان شعر و نظم، تفاوتی قائل باشند.

نویسندگان و شاعران کلاسیک ایران، در این باب به دو دسته تقسیم می‌شدند. یک دسته مانند شمس قیس رازی، صاحب کتاب *المعجم فی معاییر الشعار العجم*، که گرچه شعر را کلامی خیال برانگیز و توصیف‌گر می‌خواند، اما وزن و قافیه را نیز جزو ذات، و از عناصر اصلی شعر به حساب می‌آورد. برای این گروه، "شعر" همان کلام منظوم بود که با عنصر خیال و جنبه‌های زیبایی شناختی نیز درآمیخته باشد.

اما گروه دیگر، تمام آثار منظوم را در زمره "شعر" نمی‌دانست. این گروه، تخیل و عناصر زیبایی شناختی کلام را عوامل اصلی شعر، و وزن و به ویژه قافیه را فرع بر آن می‌انگاشت. *عین القضاة همدانی* در هفت قرن پیش در مورد ذاتی نبودن وزن و قافیه در شعر، سخن گفته بود، یا *خواجه نصیرالدین طوسی* در کتاب *اساس الاقتباس* می‌گوید «شرط تقفیه (قافیه آوردن) در قدیم نبوده است و خاص است به عرب [...] پس معلوم می‌شود که اعتبار قافیه از اصول ذاتی شعر نیست بل از لوازم اوست بر حسب اصطلاح.»

با توجه به آن چه گفته شد به آسانی می‌توان دریافت که کلام منظوم، سخنی است صاحب وزن و قافیه، که تساوی طولی مصرع‌ها در سراسر اثر، رعایت شده باشد. اما در تعریف کلام شعری، چنین اتفاق نظری موجود نبوده و نیست. صاحب‌نظران، علاوه بر دو عنصر خیال و زیبایی

ساسانیان، زبان پهلوی جنوبی پارسی یا فارسی رایج بود که منشاء اصلی زبان فارسی کنونی است.

اعراب با ورود خود به ایران، خط و زبان عربی را نیز به همراه آوردند و با تسلط بر همه اشکال سیاسی، اقتصادی و فرهنگی ایران، در صدد برآمدند تا خط و زبان فارسی را نیز تغییر دهند. گرچه این تغییر در ابتدا به زور صورت می‌گرفت، اما کم کم به دلایل زیر، زبان و به ویژه خط عربی، در میان مردم نفوذ کرد:

- ۱- قدرت‌های سیاسی و مذهبی به دست اعراب بود و اکثر آثار سیاسی، مذهبی و ادبی به زبان عربی گفته می‌شد.
- ۲- ایرانیانی که می‌خواستند در قدرت‌های سیاسی و اجتماعی دست داشته باشند ناچار از فراگرفتن خط و زبان عربی بودند.
- ۳- خط و زبانی که در مدارس تدریس می‌شد، عربی بود. در مورد تغییر خط میخی پارسی به خط عربی نیز دو دلیل عمده وجود داشت:

- ۱- الفبای خط عربی از خط میخی آسان‌تر بود. پس هم میان خواص و هم میان عوام نفوذ پیدا کرد.
- ۲- ایرانیان مطابق زبان خود در خط عربی تغییراتی دادند و آن را به صورت ساده‌تری به کار بردند.

گذشته از موارد فوق، که جنبه‌های عملی استفاده از خط و زبان عربی بود، اعراب از جنبه‌های روانی مردم نیز استفاده کرده و ایرانیان را به قبول زبان عربی تشویق و ترغیب می‌کردند. چنان که از قول پیغمبر حدیثی نقل می‌شد که زبان عربی زبان اهل بهشت و زبان فارسی و خوزی و بخاری، زبان اهل جهنم و مخصوص شیاطین است. البته ایرانیان نیز برای حفظ زبان فارسی می‌گفتند "زبان فارسی دری و عربی هردو متعلق به مردم بهشت است." یا "ملائکه آسمان چهارم به لغت دری تکلم می‌کنند."

تأثیر حمله عرب بر ادبیات فارسی

در اساطیر ایرانی آمده است که خط از اختراع دیوان است و فردوسی در شرح پیروزی تهمورس پیشدادی شاه ایران بر دیوان، چنین می‌سراید که چون تهمورس بر دیوان فارغ شد، آنان از ترس از در اطاعت درآمدند و هنر خط نویسی را به وی آموختند.

نوشتن به خسرو بی‌آموختند/ دلش را به دانش برافروختند

و کلماتی چون دبیر و دبیرستان و دبستان که امروزه در زبان ما بکار می‌رود ریشه در واژه دیو، دَب یا دَب به معنای نوشتن دارد. در آثاری که از زبان پهلوی به فارسی برگردانده شده نامه‌ها و نوشته‌هایی چون «ایاتکار زیران»، «کارنامه اردشیر پاکان» «داستان بهرام گور» و «گزارش شترنگ» باقی مانده است. در این میان اشعاری که از قبل از تسلط اعراب بر ایران موجود است همگی با وزن هجایی سروده شده است. هجاها در این اشعار، کوتاه و وزن‌ها ساده و محدود است. برخی از اشعار دارای قافیه و برخی فاقد قافیه است. یکی از شعرهایی که از آن ایام باقی مانده شعری شش هجایی از اواخر دوره ساسانی است که سرود "آتشکده کرکوی" نام دارد و داستان ساخته شدن آتشگاه کرکوی را توسط کیخسرو و بر محل عبادت گرشاسب وصف می‌کند. این شعر به نقل از کتاب گرشاسب، شاهنامه منثور ابوالمؤید بلخی که از میان رفته، در کتاب تاریخ سیستان، ثبت شده است.

فُرُخْتَه باذا روش / خُنیده گَر شَب هوش

همی برست از جوش / آنوش کن می انوش

دوست بَد آکوش / به آفرین نهاده گوش

همیشه نیکی کوش / دی گذشت و دوش / شاها خدایگانا

به آفرین شاهی

هرچند تسلط اعراب، در همه زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی بر ایران و ایرانی، دو قرن به طول کشید، و توانست الفبای خط ایرانیان را به تمامی تغییر دهد، اما نتوانست زبان فارسی را از میان بردارد. زبان فارسی، به ویژه در خطه خراسان و ماوراءالنهر که کمتر در معرض تاخت و تاز اعراب قرار داشت، تا حدود زیادی خالص و دست نخورده باقی ماند. در شهرهایی که بیشتر مقهور اعراب شده بود نیز، ایرانیان در استفاده از زبان عربی، مخرج‌هایی را که با مخارج زبان فارسی همخوان بود از آن برگرفتند و لغات عربی را در ساختار زبان فارسی بکار بردند و در آن تغییرات محسوسی دادند. به طور مثال بسیاری از لغات جمع عربی در زبان فارسی، به عنوان مفرد بکار رفت و با جمع بستن دوباره همان لغات، شکل جدیدی از لغت بوجود آمد که برای اعراب، قابل درک و شناخت نبود.

مطالعه تاریخ ادبیات ایران نشان می‌دهد که چگونه ایرانیان طی سال‌ها در لغات عربی که وارد زبان فارسی شده بود تغییراتی ایجاد کردند و آن‌ها را از آن خود نموده و بر قدرت و غنای زبان فارسی افزودند. متأسفانه امروزه با مخالفت اکثر ایرانیان نسبت به حکومت اسلامی ایران، در مردم‌گرایی به عرب‌زدائی و تغییر لغاتی که گمان می‌کنند عربی است دیده می‌شود. حال آن که زبان، در طول عمر خود اشکال مختلف گرفته و حتی اگر ریشه در زبانی متفاوت میداشته، امروزه آن لغات جزو زبان فارسی و از آن ایرانیان است، همان گونه که لغات زیادی از ترکی و مغولی، فرانسوی و انگلیسی در زبان ما ادغام شده که شاید دیگران ریشه‌های اصلی آن را ندانند.

قیام ایرانیان

زنده شدن زبان فارسی

پس از دو قرن تسلط همه جانبه اعراب بر ایران، و خاموشی ظاهری ایرانیان، که دکتر عبدالحسین زرین کوب آن را "دو قرن سکوت" خوانده است، با پیدایش

نهضت‌ها و قیام‌های ایرانی در گوشه و کنار ایران، مانند قیام دینی مانویه، یا قیام اجتماعی و ادبی شعوبیه، ضربات مهلکی بر پیکر حکومت عرب و نفوذ آن در ایران خورد. یکی از قیام‌های مهم که از طریق سیاسی و نظامی صورت گرفت، نهضت ابومسلم خراسانی بود که حکومت بنی‌امیه را برانداخت و خلافت را به بنی‌عباس انتقال داد. در دوران خلافت بنی‌عباس بود که تا حدود زیادی عناصر ایرانی در حکومت راه پیدا کرد.

در عصر طاهریان نیز قیام‌هایی مانند قیام بابک خرم‌دین و قیام یعقوب لیث صفار رخ داد که بی‌وقفه برای آزادی از قید سلطه اعراب می‌کوشید. در کتب تاریخی آمده است که یعقوب لیث صفار، هرگز به عربی سخن نگفت و از جمله کسانی بود که در زنده نگه داشتن زبان فارسی بشدت کوشید:

که بر لفظ تازی بزد پشت پای / که درّ دری را به دامان گرفت

او شاعران و سخنوران ایرانی را در سرودن شعر به زبان پارسی تشویق می‌کرد، و نویسنده ناشناس تاریخ سیستان هنگام بحث در باره فتوحات یعقوب در خراسان، می‌نویسد: "پس شعرا او را شعر گفتندی به تازی. وقتی شعر خواندند او عالم نبود، درنیافت. محمدبن وصیف دبیر رسایل او حاضر بود و ادب نیکو می‌دانست و بدان روزگار نامه پارسی نبود، پس یعقوب گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت."

ای امیری که امیران جهان خاص و عام / بنده و چاکر و سگ‌بند و غلام

عوفی در کتاب مشهور خود **آلباب‌الباب**، قصیده‌ای را به مطلع زیر از بهرام گور نقل می‌کند که در آن بهرام گور ضمن مدح مأمون، خلیفه عباسی، خود را نخستین شاعر پارسی‌گوی خوانده است.

ای رسانیده به دولت فرق خود تا فرق دین / گسترانیده به
جود و فضل در عالم یدین / /

کس بدین منوال پیش ازمن چنین شعری نگفت / مَر زبان
فارسی را هست این طور بین

همچنین معروف است ناصر خسرو قبادیانی آن چنان در
حفظ زبان فارسی تعصب داشت که در شعری می‌گوید:

من آنم که در پای خوکان نیزم / مَر این قیمتی دَر لفظِ
دَری را

با افزایش نفوذ عناصر ایرانی در همه شئون سیاسی،
اجتماعی و فرهنگی و کاسته شدن قدرت عرب، ایرانیان که

به الفبای عربی می‌نوشتند اما به زبان فارسی می‌خواندند،
کم کم اشعار خود را به زبان پارسی سرودند. آغاز قرن چهار

هجری مقارن با فرمانروایی پادشاهان سامانی در ماوراءالنهر
و خراسان و پایان گرفتن تسلط سلاجقه بر بغداد بود. در

این قرن و در نیمه اول قرن پنجم هجری، گرچه هنوز
محیط شعر فارسی دری، از حدود مشرق ایران تجاوز

نمی‌کرد و هرچند این دوران، آغاز آفرینش ادب فارسی بود
اما یکی از دوره‌های مهم و درخشان ادبی ایران نیز به شمار

می‌رود.
شاعران فراوانی که در این عصر زیسته‌اند با آشنایی

به روح زبان فارسی و دقایق و ظرایف آن، با اقتباس از
عروض عربی و بکار بردن وزن و قافیه، زیباترین اشعار

کلاسیک ایران را سرودند. شاعران این عصر به ویژه در خطه
خراسان و ماوراءالنهر به لحاظ روانی زبان و آوردن مضامین

تازه و بدیع و افکار نو، سرآمد سخن سرایان بعد از خود
گشتند. شاعران این عهد، در اشکال شعر عرب تغییراتی

دادند، اوزان جدیدی بر حسب اندیشه و زبان فارسی بر آن
افزودند و اشعار خود را به شیوه‌های متنوع مثنوی، قصیده،

غزل، مسمط، ترجیع‌بند، رباعی و دو بیتی، سرودند. از آن
جا که مدیحه سرایی نیز از آغاز ادب فارسی به پیروی از

شعر عرب معمول بود، شاعران این دوران شاهان و سلاطین

را در مناسبت‌های مختلف مدح می‌کردند و صله و پاداش
می‌گرفتند.

قرن چهارم و پنجم هجری، قرن کثرت شاعران
فارسی زبان است همچون مسعودی مروزی، رودکی

سمرقندی، ابوشکور بلخی، ابوالموید بلخی، دقیقی، کسایی
مروزی، آغازگر راه شاعرانی چون ناصر خسرو قبادیانی

می‌شود. رابعه بنت کعب قزداری نخستین زن پارسی گوی
قرن چهارم هجری، فردوسی طوسی، فرخی سیستانی،

عنصری... و از قرن پنجم تا دهم هجری می‌توان از شاعران
برجسته ای چون محمد بلخی، سعدی شیرازی، همام

تبریزی، محمود شبستری، امیر خسرو دهلوی، حسن
دهلوی، رکن‌الدین اوحدی مراغه‌ای، حافظ، جهان خاتو،

جامی نام برد.

اگرچه از قرن سوم تا قرن دهم هجری دوران عظمت
شعر فارسی است، اما با آغاز قرن دهم شعر گوئی به بن

بست رسیده بود، نه تنها طبقات پائین و بی سواد جامعه
آشنائی با شعر نداشتند، که خود شاعران اکثراً در نوآوری و

بداعتی در زمینه مضمون و شکل شعر، مانده بودند. یحیی
دولت‌آبادی در کتاب «از صبا تا نیما» در باره شعر فارسی

می‌نویسد: «با مرگ نورالدین عبدالرحمن جامی (قرن دهم)
در واقع عصر زرین ادبیات کلاسیک ایران به پایان رسید و

در دوران صفوی نیز شاعرانی که بتوانند راه گذشتگان را پی
کنند پیدا نشد.»

حمایت دربار و پادشاهان از شاعران، تا عصر صفویه
ادامه داشت. در دوران صفویه شاعران آن ارج و قربی را که

پیش از این داشتند از دست دادند چرا که در دوران صفوی،
فرهنگ و سیاست با مذهب (شیعه) آمیخته شد. پادشاهان

صفوی به علت کینه و دشمنی‌ای که با اهل تسنن و مذهب
سنی داشتند بیش از هر چیز در پی تبلیغ و ترویج مذهب

شیعه بودند و اهمیتی به ادبا و شاعران نمی‌دادند و اگر عطف
توجهی هم به شعر میشد در مورد اشعاری بود که در مدح

و منقبت اولیاء الله و ائمه اطهار و ذکر مصیبت کربلا گفته شده بود.

پیدایش سبک هندی

به علت سخت‌گیری‌های مذهبی، و ظلم و ستمی که بر مردم و بویژه اهل تسنن میرفت، یکی از مهاجرت‌های عظیم ایرانیان در زمان صفویه رخ داد. اغلب ایرانیان مهاجر یا بقول امروز، تبعید شدگان، به امپراطوری عثمانی یا هند پناه می‌بردند، در میان ایرانیان مهاجر و تبعیدی، عده‌ای اهل قلم بودند. معروف است از میان شاعران و نویسندگان ایرانی مهاجر، که به هند رفتند، ۵۱ تن توانستند به دربار پادشاهان گورکانی راه پیدا کنند و از حمایت آنان برخوردار شوند. پادشاهان گورکانی، مردم را با هر گونه عقیده و نظر و باور مختلف می‌پذیرفتند و محترم می‌داشتند. **کلیم کاشانی** در باره پذیرش مهاجرین در هند و کمک و حرمتی که پادشاهان گورکانی با ایرانیان مهاجر داشتند، می‌گوید:

چرا نخوانم دارالامان حادثه‌اش / که هند کشتی نوح و زمانه توفان است

شاعرانی که به هند هجرت کردند در شعر فارسی سبک جدیدی آوردند که به **سبک هندی** معروف شد. اگرچه سبک هندی در همان سبک غزل فارسی و محصور در وزن و قافیه بود، اما از نظر محتوایی، چنان از مضامین جدید، نازکی خیال و رفتن به سوی معناهای باریک و تخیلات دور از ذهن و غیرمعمول سرشار بود که به واقع سبک شعری جدیدی را به شعر فارسی افزود. اما متأسفانه رقابت بین شاعران سبک هندی، برای سرودن اشعار بدیع و جدید، با استفاده از مجاز و استعاره و خیالبافی‌های دور از ذهن، به چنان حد بالایی رسید که شعر اغلب شعرا را عاری از ذوق و لطف کرد. در این راه صائب می‌گوید:

یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند / صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

برخی از شاعران سبک هندی، در راه بداعت این سبک چنان مبالغه و افراط کردند که بقولی شعرشان تبدیل به چیستان شده بود. شاعری به نام **محمد طاهر غنی کشمیری** می‌گوید:

نرگس از چشم تو دم زد، بردهانش زد صبا / درد دندان دارد اکنون، می‌خورد آب از قلم
ملک‌الشعرا بهار در ذم زیاده‌روی‌ها در این سبک می‌گوید:

فکرها سست و تخیل‌ها عجیب / شعر پر مضمون ولی دل نافریب / وز فصاحت بی‌نصیب

هر سخنور بار مضمون می‌کشید / رنج افزون می‌کشید / زان سبب شد سبک هندی مبتذل
یحیی آراین پور در رابطه با وضع شعر در آن دوره، در کتاب «از صبا تا نیما» می‌نویسد: «اشعاری که از گویندگان این دوره باقی مانده، بیرون از شمار است. گویی بیماری شعربافی در این روزگار واگیر بوده و هر کس - چه در ایران و چه در عثمانی و هندوستان - که مختصر سواد فارسی و اندک طبع شعری داشته، می‌کوشیده است که دفتر و دیوانی به نام خود ترتیب دهد. گویند شاعری به نام غواصی یزدی روزی پانصد بیت شعر می‌گفته است و در مدت قریب نود سال عمر طولانی خود، کارش شعرسازی بوده و چهل سال پیش از مرگش چنین ادعا کرده است: ز شعرم آنچه اکنون در حساب است / هزار و نهصد و پنجه کتاب است

سبک شعر بازگشت

پس از انقراض صفویه، در تمام ایام حکومت افشاریه، زندیه و قاجاریه، ایران دستخوش اغتشاشات داخلی و خارجی بود. هر پادشاهی مدتی آرامش برقرار می‌کرد و دوباره فتنه و آشوبی از جایی سر برمی‌آورد. پادشاهان ایران در شرایطی نبودند که به کار حمایت شعر بپردازند، با این همه در قرن دوازدهم هجری، اواخر دوره افشارها نهضت جدید ادبی‌ای رخ داد که پیش قدمش

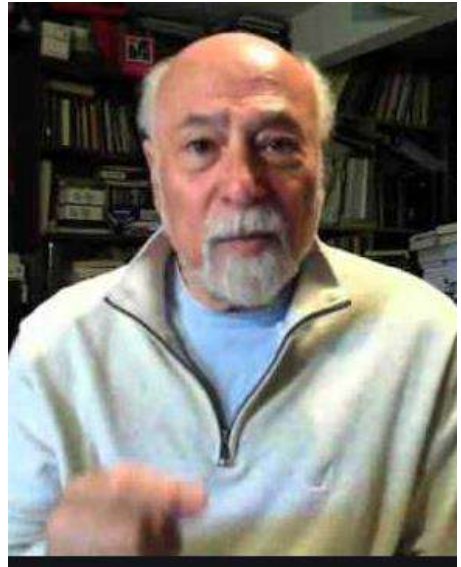
یکی از شاعران مهم آن دوره طاهره قره‌العین بود که از پیروان سرسخت باب و مبلغ، و مروجی سرسخت بود. اشعار طاهره، هرچند سبک و زبانی نو داشت اما او بیشتر بخاطر عقایدش در بارهٔ بابیت و همچنین برابری و تساوی حقوقی زن و مرد، و مخالفتش با حجاب، ازدواج دختران در سنین پایین و تعدد زوجات، معروف و مشهور شد و سرانجام در راه فکر و عقیده‌اش نیز کشته شد.

سید محمد شعله اصفهانی بود. او و عده‌ای دیگر از شاعران ایرانی، در برابر رواج سبک هندی، به گذشته شعر کهن فارسی رجعت کردند تا شعر پر قدرت و پر مایه گذشته ایران را از نو زنده کنند. متأسفانه آنان در «بازگشت» به گذشته، راهی جز تقلید از قدما یعنی فردوسی و عنصری و فرخی و منوچهری و حافظ و سعدی نداشتند. شعر دوره بازگشت درخشش‌هایی داشت اما اساس کار بر تقلید و بازگشتی بی‌قید و شرط بود. و به همین دلیل اشعارشان بسیار شبیه به هم و اغلب حاوی مضامین واحدی بود. مثلاً صبا به استقبال انوری می‌رود و می‌گوید:

خسروا آسمان، زمین تو باد / دست قدرت در آستین تو باد
 اختر توسن و سپهر شמוש / رام و آهسته زیر زین تو باد
 و شاعر دیگر مجمر، عین او چنین می‌سراید:
 خسروا ملک و دین قرین تو باد / تا ابد هر دو همنشین تو
 باد

به این ترتیب شعر بازگشت با همه تلاشی که کرد تازگی نداشت و کاری بود بر اساس تقلید و فاقد هر نوع اصالت اندیشه و ابداع و ابتکار. چنان که علی اسفندیاری (نیما) در کتاب «ارزش احساسات» در باره شعر دوره بازگشت می‌گوید «بازگشتی از روی عجز به طرف سبک‌های مختلف قدیم بود». یا مهدی اخوان ثالث در مقاله‌ای به نام «نیما مردی بود مردستان» که در مجله اندیشه و هنر به سال ۱۳۳۹، چاپ شده بود در باره شعر دوره بازگشت می‌گوید: «نهضت بازگشت فقط به سان کودتایی بود برای ساقط کردن سلطنت انحصاری دودمان سبک هندی که همه از آن به تنگ آمده بودند، اما این بازگشت نه تنها چهره درخشانی نداشت که مشتی سعدی و سنایی و انوری و منوچهری دروغین هم بوجود آورد.»

اسماعیل نوری علاء



ریشه های باستانی شعر نو

یکی از مظاهر و تجلیات هر فرهنگ، سامانه «زیباشناسی» آن است که ریشه در جهان بینی، آرمان ها، و مفهوم هائی دارد که آن فرهنگ به زندگی، آفرینندگی و مرگ اطلاق می کند. هنگامی که درباره بحران های فرهنگی و هویتی سخن می گوئیم، باید متوجه این نکته نیز باشیم که بحران می تواند به سامانه زیباشناسی یک فرهنگ نیز سرایت کرده و آن را پوک، میان تهی و میرنده سازد؛ بخصوص اگر این بحران ناشی از تحمیل جهان بینی، آرمان و مفهوم های اطلاق شده به زندگی و مرگی باشد که با بنیاد اندیشگی فرهنگ تحت تسلط تنافر دارند. آنگاه، تا زمانی که مسئله تضاد و تنافر در داخل سامانه زیباشناسی یک فرهنگ حل نشود، اگرچه ممکن است از میان آفرینشگران متعلق به «فرهنگ آسیب دیده» بزرگان و نوابغی هم بروز و ظهور کنند اما وجود و پیدایش آنها صرفاً استثنائاتی رو به کاهش در متن قاعده کلی توقف، زندگی در مرداب و گندیدگی و نازائی است.

«انقلاب فرهنگی»، اگرچه اصطلاحی دستمالی شده و به تجاوز کشیده شده از جانب مائوئیست ها و اسلامیت هاست اما، در معنای واقعی خود، زمانی تحقی کارا می یابد که در آن فرهنگی آسیب دیده به تصفیه ای درونی اقدام کرده و بخواهد تضاد های تحمیل شده بر خود را پس زده و چون ققنوسی از آتش خویش نو شده و جوان بر خیزد.

بنظر من، در صد سال پیش، و بموازات بیداری سیاسی ایرانیان و کوشش آنان برای برون جهیدن از سیاهی قرون وسطائی کشور، جنبشی فرهنگی نیز وجود داشت که بسوی حل و فصل چنین آسیب دیدگی کهنی در حوزه زیباشناسی فرهنگ ایرانی خیز برداشته بود و می کوشید تا تضادهای ناشی از تحمیل ارزش های فرهنگ های در بنیاد بیگانه را بصورتی کارآمد حل و فصل کند. در مورد نتایج این جنبش در پهنه های مختلف زیباشناسی ایرانی می توان تفحصات گوناگون کرد و من، بنا بر اقتضای تجربه و دوست داشتن هایم، این هفته می خواهم به یکی از مظاهر این تصفیه فرهنگی اشاره کنم.

من به این نتیجه رسیده ام که یکی از معنایهای فرهنگی آفرینش «شعرنوی فارسی» - که مبانی اندیشگی آن همپای فکر مشروطیت و سپس انقلاب مشروطیت رشد کرده است - در واقع، قیامی ادبی علیه قواعد آفرینش کلام منظوم در زبان و فرهنگ عرب محسوب می شود؛ فرهنگی که، به درازای سیزده قرن، بر آفرینش های اصلی ادب زبان فارسی چنبر زده و آنها را از فضای آزاد آفرینش گری در پیش از اسلام محروم ساخته بود. برآستی هم اگر سیر پیدایش، نضج و اكمال شعر نوی فارسی را در ۱۲۰ ساله اخیر در نظر بگیریم، و با مباحث نظری مربوط به آن آشنا شویم، بروشنی در می یابیم که این جنبش نیز بخشی از همان حرکت گسترده فرهنگی ایرانیان برای خروج از زیر یوغ فرهنگ عربی و بازگشت به، و بهره گیری از، زیربنای کهن تاریخ خویش، برای تعمیر و ترمیم زبان های وارد آمده بر پیکر خود بوده است.

من اعتقاد دارم که این «بازگشت برای دورخیز به سوی آینده» نتیجه طبیعی کشف چند و چون آفرینش کلام منظوم در نزد ایرانیان پیش از اسلام بوده است که در اکتشاف آن مستشرقان انگلیسی و فرانسوی و آلمانی نقش اصلی را بازی کرده و موجبات بیداری هرچه بیشتر ادبای ایران را فراهم ساخته اند. و این اکتشافات خود از آنجا ممکن شده اند که اگرچه حمله اعراب به ایران کشور ما را از همه جهت به نابودی کشیده و، در نتیجه، ما را از دستیابی به گنجینه های ادبی پیش از اسلام محروم ساخته بود، اما همان مقدار اثر ادبی که از دوران سرفرازی و استقلال ایران، برای دوره شکست و ویرانی و اندوه آن بجای مانده بود (و هنوز هم ما به باقی مانده آن بازمانده ها، مثل گاتاهای زرتشت، فصول گوناگون اوستا، کتیبه نقش رستم، چکامه درخت آسوریک، چامه شاه بهرام، سرود کرکوی، و شعر منتسب به بهرام گور، دسترسی داریم) به فرهنگ آفرینان ما نشان دادند که چگونه کلام موزون فارسی نیز، در برابر هجوم اعراب، لال شده و آداب و ترتیب بومی خود را گم کرده بوده است.

آنگاه، این آگاهی از سرگذشت کلام موزون، که اغلب برای سرایش شعر بکار گرفته می شده، موجب گردید تا - مثل زمینه های مختلف دیگری که جای بحث آنها در اینجا نیست - در آفرینش های مربوط به کلام منظوم نیز سخنسرایان عهد انقلاب مشروطیت ایران، همپای توجه به مضامین پیوندیافته با تاریخ پیش از اسلام کشورمان، به جستجو برای نو کردن صورت و ظاهر و فرم عینی آنچه زندگی خویش را به پیش ریخته بودند مشغول شوند.

مطالعات پیرامون کلام منظوم فارسی در پیش از اسلام نشان می داد که:

۱. روش های ایجاد نظم و آهنگ در کلام و سخن در نزد ایرانیان بکلی با روش های بکار رفته در زبان عربی متفاوت بود و به روش هایی که شاعران اروپائی زبان بکار برده و می برند شباهت داشته است. می دانیم که، از لحاظ سخن شناسی، سرایندگان و سخنوران (و از جمله شاعران)

بدو طریق می توانند سخن منظوم بیافرینند. یکی از طریق توجه به تعداد هجاها در هر سطر و نیز شناخت فشارها (یا به قول فرنگی ها «استرس» ها) ئی که در هنگام ادای کلمات بر برخی از هجاها وارد می شوند. روش دیگر اما از طریق توجه به وزن صوتی هجاها و بدون توجه به آن فشارها عمل می کند. روش نخست روش نظم آفرینی در کلام اروپائی است که ایرانیان پیش از اسلام هم به آن شیوه عمل می کرده اند؛ روشی که یقیناً ریشه در تجربه های اقوام آریائی دارد و در بن آوائی زبان های هند و اروپائی کنونی رسوب کرده است. هجوم اعراب و تسلط آنها بر مراکز قدرت و کوشش آنها برای براندازی زبان فارسی موجب شد تا فارسی زبانان (در همه شاخه های گوناگون این زبان، حتی در ترکی بعدها پروریده شد در ایران) از اعمال روش های سنتی خود باز داشته شوند؛ بطوری که جز در ترانه ها و مثل های عامیانه و کوچه بازاری، که دستگاه تولید نظم کلام خود را از شیوه های کهن می گرفتند و هنوز هم می گیرند، زبان موزون و منظوم رسمی فارسی تحت نفوذ قوالب و قواعد موزون سازی کلام در زبان عربی قرار گرفت و از طبیعت خود دور شد. برای درک دقیق تفاوت این دو روش، رجوع به «سبک شناسی» ملک الشعرای بهار (جلد اول) را توصیه می کنم.

۲. همانگونه که گفتیم، کلام موزون در زبان عربی از طریق اعتناء به وزن هجاها و منظم شدن آنها در قوالب خاص بوجود می آید. این همان «وزن» یا نظمی است که گوش کنونی ما به مدت لااقل هزار و دویست سال است به آن عادت کرده و اکنون روش کهن تر را به سختی می تواند درک کند. اعراب که زبانی تصریفی و قالب بنیاد دارند، تنها قوالب یا پایه ها (و بقول خودشان «ارکان») معینی را تولید کننده وزن می دانستند و کلام خود را بر اساس تکرار این پایه ها منظم می ساختند. آنها، مثلاً، مجموعه آوائی حاصل از بیان کردن مجموعه «فا - علا - تن» را یک رکن گرفته و کلمات را به آهنگ و وزن آن سر هم نموده و همین «فا - علا - تن» را چند بار تکرار می کردند: «فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلاتن» و گاه آخرین رکن را می شکستند تا این تسلسل یک جایی متوقف شود، مثلاً: «فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلن».

آنگاه، وقتی این رکن تکرار شد و در جایی متوقف گردید، می گفتند به یک «بحر» رسیده اند. یعنی، «بحر» نام انواع گوناگون «ارکان مکرر» بود و هر کس کلامش را بر اساس یکی از این «ارکان مکرر» منظم می کرد. می گفتند که فلان کس در فلان «بحر» سخنسرای کرده است. مثلاً، همین «فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلن» را «بحر مدید» می خواندند. و این همان بحری است که «مثنوی» را در آن می سازند: «بشنو از نی چون حکایت می کند...» در این مورد منابع رجوع بسیاریند و، علاوه بر کتاب خواندی دکتر پرویز ناتل خانلری درباره عروض که با نگاهی تازه به این «سیستم» می نگرد، علاقمندان می توانند نوع نگاه سنتی به این موضوع را در کتاب جلال الدین همائی، به نام «فنون بلاغت و صناعات ادبی» بیابند.

۳. اما دو قرنی طول کشید تا ایرانیان توانستند زبان خود را با این ارکان تطبیق دهند. نخستین شعرهای فارسی پس از اسلام هنوز بوی گذشته و غریبگی با روش های تازه را در خود دارند: «آهوی وحشی، در دشت، چگونه دودا؟ او ندارد یار، بی یار چگونه بودا؟» با کمی دقت می بینید که این کلام موزون تا بتواند بر روی «ارکان عربی» جا بیافتد راهی دراز را در پیش دارد. بخصوص که «ارکان» عروض عرب بر بنیاد دستگاه تصریف کلمات عربی ساخته شده اند؛ مثلاً عربی که می خواهد بر وزن «مفعول و فاعلاتن مفاعیل و فاعلاتن» سخنی بگوید می تواند هر واژه عربی مناسب کار خود را بر حسب این ارکان صرف کند (مثلاً = منصور و کاتبات، مفاتیح و منکرات) اما کلمه فارسی دقیقاً بر روی «فاعیل» عربی جا نمی افتد. مثلاً، سراینده ای بر روی همین ارکان اخیر مجبور است بسراید: «هنگام شب که سایه - یه هر چیز زیر - رو روست» (یعنی: «هنگام شب که سایه هر چیز زیر و روست» = مفعول و فاعلاتن مفاعیل و فاعلاتن). اما، چنانکه می بینید، همه فشارها (استرس های کلامی) بصورتی نابجا بر کلماتش وارد می آیند.

۴. ولی داستان به همین جا ختم نمی شد. اعراب هر واحد از سخن منظوم و مطابق با ارکان عروض خود را «نیم بیت» می خواندند و به سراینده می گفتند که در یک

قطعه، اگر برای نیم بیت اول خود «بحر» خاصی را انتخاب کردی باید تا آخر آن قطعه به این بحر وفادار بمانی و، به اصطلاح، «از وزن خارج نشوی». یعنی اگر شروع کردی که بگوئی «بشنو از نی چون حکایت می کند» (بر وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن») اگر قطعه ات هزاران هزار «نیم بیت» داشته باشد همه آنها باید در همین رکن و بحر باقی بمانند. و آیا شگفت انگیز نیست این واقعیت که همه مثنوی مولانا و همه شاهنامه فردوسی این دستورالعمل عربی را رعایت نموده و همین «فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلن» ها و یا «فعلول فعلول، فعلول، فعلول» های مساوی را تکرار کرده اند؟ آیا می توانید جز گسترده ای را که این بزرگان از بابت اجرای این بخشنامه خردگریز کشیده اند دریابید؟

۳. در عین حال، ذوق «قرینه باز» عربی همه چیز را جفت جفت می پسندید و هر نیم بیت را با یک نیم بیت دیگر سر هم کرده و مجموعه آنها را «بیت» می خواند. این هم با سلیقه ایرانی چندان تطابق نداشت و ایرانیان، بخصوص در هنرهای پلاستیک و بصری (مثل نقاشی، حجاری و معماری که نمونه های باقی مانده اند) زیبایی را در بهم زدن قرینه سازی می دیدند و قرینه سازی را زمینه ای می ساختند تا عدول از آن زیبایی بیافریند. تحمیل عروض عربی بر کلام فارسی این لذت را از ایرانیان گرفت و کوشید تا «جنبش و طرب یکنواخت و پر از قرینه بازی عربی» را جانشین آن کند؛ جنبش و طربی که بر اثر رفتار یکنواخت شتران و صدای زنگوله هاشان (که در سراسر سفرهای تجاری کاروانیان، شب و روز ادامه داشت) بگوش عرب می خورد: «اشتر به شعر عرب، در جنبش است و طرب...» می خواهم بگویم که، در پیش از اسلام، کلام موزون ایرانی (مثلاً در گائاهای زرتشتی) اصلاً با قرینه سازی قالبی اختی نداشت و هر مصراع می توانست به اندازه طبیعی و لازم و بر حسب ضرورت های معنایی کوتاه و بلند شود. در نتیجه، زمانی دراز لازم بود تا ناظم ایرانی یاد بگیرد که چگونه، درست مثل خشت زن ها، نیم بیت های مساوی بزند، بسازد و کنار هم بچیند. برای دیدار اینگونه بخشنامه های خرد گریز و بی دلیل کافی است

نگاهی به کتاب «المعجم» نوشته شمس قیس رازی بیافکنیم.

۴. نیز، هر رکن عروض عربی، بخاطر موسیقی مستتر در آن، دارای حالت و احساس خاصی و مقید بود، یک «رکن» رنگ دار و رقصی بود (مفعول و فاعلاتن، مفعول و فاعلاتن = گفتم غم تو دارم، گفتم غم تو سرآید) و یک رکن با طمئینه و آرام حرکت می کرد (مستفعلن، مستفعلن، مستفعلن، مستفعلن = ای ساربان، آهسته ران؛ کآرام جانم می رود...). و چون سراینده ناگزیر بود تا پایان کار در همان بحری که برای نیم بیت اول انتخاب کرده بماند، طبعاً، باید در آن حال و هوا و حس و حالت نیز زندانی شود، و نتواند لحظه ای خوشحال و لحظه ای غمگین باشد، و حالات مختلف روحی اش را در درون یک قطعه واحد ترسیم کند. در حالی که معنای هنر رفتن از عاطفه ای به عاطفه ای است و چرخیدن در اوج و حظیض های سرکشی روح. از همین منظر، دستگاه های موسیقی کلاسیک ایران را، که از صافی دستکاری کننده سلیقه عرب بیرون آمده و تنوع داخلی خود را از دست داده اند، ببینید: همان بلا به سر موسیقی ما هم آمده و آن را به چیری تکرار شونده و یکنواخت تبدیل کرده است. (البته در مورد نوآوری های عصر مشروطه در این قلمرو نیز در بندهای دیگر این نوشته نکاتی خواهم گفت). نگاهی به کتاب «موسیقی شعر» محمد رضا شفیعی کدکنی گوشه های گوناگونی این تنگناها را روشن می سازد.

۵. بر این «قید و بند» های زندگی کش بیافزائید سلیقه عرب در مورد حضور «قافیه» در سخن منظوم را: یا نیم بیت اول و همه نیم بیت های دوم باید به خانواده یک قافیه ختم شوند (مثلاً در غزلیات) و یا هر دو نیم بیت روبروی هم باید هم قافیه باشند (مثل مثنوی). یعنی قافیه نه کارکرد موسیقایی دارد و نه ضرورت ساختمانی؛ فقط باید حضوری مقید و معین داشته باشد و کاریش هم نمی شود کرد. در این مورد می توان سری هم به کتاب «آشنائی با عروض و قافیه» ی دکتر سیروس شمیسا زد.

۶. و عاقبت اینکه وقتی اندازه نیم بیت و جایگاه قافیه در آن انتخاب و تعیین شد، سراینده باید حرف های خود را در محدوده هر «بیت» تمام کند و سخنش را به بیت بعدی نکشاند. به این قید نام «استقلال ابیات» را داده بودند که تبدیل به ارزشی زیباشناختی شده بود و، لذا، تمام نشدن سخن در یک بیت و رفتن آن به بیت بعدی را نشانه ضعف سراینده می شمردند. اینگونه است که شما در سروده های بزرگترین سرایندهگان خودمان نیز این نقیصه را می بینید که هر بیتی برای خود حرف و سخنی دارد و مجموعه سروده نه تنها وحدت عاطفی، که وحدت معنایی را هم گم می کند. پناه بردن فردوسی و مولانا و عطار و نظامی به نوع مثنوی، در واقع، فرار از این همه قید و بند است (مولانا می گوید: قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من!) در مثنوی سراینده مجبور نیست تا آخر کارش (که می تواند ۶۰ هزار بیت از آب در بیاید) به یک قافیه وفادار بماند و، با محدود کردن قافیه در هر دو نیم بیت، دست و پای خود را کمی باز کرده و قال قضیه را می کند؛ هرچند که کلام منظوم فارسی از یکسو از شر وفاداری به «بحر انتخابی» آسوده نبود و، از سوی دیگر، ارج گزاری به «استقلال ابیات» می توانست (مثلاً در سبک هندی و بخصوص صائب) به ابعادی غلو آمیز برسد.

۷. ضمناً، باید توجه داشت که این همه قید، سراینده را به مشکلات معنوی و دستوری هم دچار می کند. در «زبان» هر کلمه دارای معنای معینی است؛ اما چرا اکنون اغلب کلمات زبان فارسی مرزهای معنایی خود را از دست داده اند و معادل ها یکسان و همسانی بیش نیستند؟ درست بخاطر قیودی که عروض عرب بر زبان فارسی تحمیل کرده است! سراینده می خواسته از «عاطفه» حرف بزند اما این واژه در رکن بحر انتخابی اش نمی گنجیده، پس بجای آن از «احساس» استفاده کرده است و صد سال بعد دیگر در زبان فارسی تفاوتی بین «عاطفه» و «احساس» نمی توان یافت. قید زبانی می تواند معنای واژه ها را هم عوض کرده و تفاوت های آنها را هم بزاید.

شرقشناسی، دریافت که زبان منظوم قبل از اسلام ایران هیچ کدام از این قیود را نداشته است، یکباره و عاقلانه، در برابر اجبارهای مسلط بر کلام موزون شورید و کوشید تا عصاره مشروطیت را در این حوزه نیز کارا سازد. و آن عصاره چیزی نبود جز قیام علیه جبر و قید برای رسیدن به آزادی، زیبایی طبیعی و تنوعی زندگی بنیاد.

این موضوع را نه ملک الشعرا بهار، که آخرین شعله بلند شعر کلاسیک ما بود، دریافت و نه دکتر پرویز خانلری که در مجله «سخن» اش کمر به مبارزه با نوشتن ظاهر شعر فارسی بسته بود (از حمیدی شیرازی و نظایر او صرف نظر می کنم). استدلال همه نیز شبیه بهم بود: «مگر نه اینکه فرمان تازه شده است؟ بسیار خوب، ما می توانیم همان فکرها را در قالب های کهن وارد کنیم و نو بشویم». آنها، در واقع، عمق آن چیزی را که شاعرانی از تبریز (مثل تقی رفعت) و گیلان (مثل شمس گیلانی) و دیگر نقاط ایران می گفتند درک نمی کردند و چنان به غل و زنجیر زندان عروض و قافیه عربی عادت کرده بودند که هوای تازه حیات زندان حتی آنها را به سرفه و سرگیجه دچار می کرد.

اما موربانه تاریخ هیکل نظم کلاسیک را خورده و پوکانده بود. نیمای یوش مازندان می پرسید ما چرا باید بپذیریم که همه بیت همامان یک اندازه باشند؟ چرا اگر من خواستم در قطعه ای از کارهایم بگویم: «فاعلاتن فاعل» تا آخر کار مجبورم همین «منظومه» را «تکرار» کنم؟ شاید حس و حال من به من فرمان دهد که بنویسم: «فاعلاتن فاعل - فاعلاتن فاعل - فاعلاتن فاعلاتن فاعل - فاعلاتن فاعل». چرا من نتوانم نظم کلماتم را بر روی این قاعده بسازم و بنویسم: «می تراود مهتاب - می درخشد شبتاب - نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و، لیک - غم این خفته چند - خواب در چشم ترم می شکند». (از این تقطیع که کردم عروضیان بر من خرده نگیرند، من قواعدشان را به پیشیزی نمی خرم و ارزش های آوایی را در محدوده عروض کلاسیک نگاه نمی دارم).

می دانم که ایراد گیران حرفه ای خواهند کوشید که به یاد من آورند که ایرانیان خود در «منظم ساختن عروض» دست داشته و برخی از عروضیان بزرگ تاریخ (از عبدالقادر جرجانی گرفته تا جارالله زمخسری و ابو یوسف سکاکی) ایرانی بوده اند. من این نکته را می دانم؛ اما مگر بسیاری از مفسرین قرآن هم ایرانی نبوده اند؟ نکته در آن است که همان گونه که برای مفسرین ایرانی قرآن، کار بر پایه پذیرش قرآن شکل گرفته است، برای عروضیان ایرانی نیز اصالت با زبان عربی و عروض آن بوده است و آنها تنها کوشیده اند که لباس زبان فارسی را به قامت عروض عربی ببرند. البته در این رهگذر چندین «بحر» هم بوسیله خود ایرانیان اختراع شده که با زبان فارسی اخت تر بوده اند. اما هیچکدام این سخنان، و حتی پیدایش محور خاص زبان فارسی، نافی خردگریزی و غیر طبیعی بودگی فکر مسلط بر «علم عروض و قافیه» نیست.

من می توانم این بحث را خیلی بیشتر از اینها مطول کنم اما فکر می کنم همینقدر برای نشان دادن این واقعیت که عروض عرب (سیستم تولید موسیقی کلامی در زبان عربی) تا چه حد می تواند (لااقل در زبان فارسی) مقید و دست و پاگیر و، در نتیجه، مخرب و ویرانگر زبان و معنا و حس و تنوع باشد کافی است. نیز توجه کنید که در اینجا قصد من تحقیر ادبیات و موسیقی کلاسیک ایرانی نیست بلکه می خواهم بگویم اگر این نبوغ های حیرت انگیز در قید بخشنامه های عروضیان زبان عرب در نیامده بودند و می توانستند در آزادی آوایی پیش از اسلام خود دست به آفرینش زنند چه بسا که ما آثار بزرگ تر و جهانی تری - بخصوص در زمینه نمایش و داستان حماسی و تاریخی که اکثراً به زبان منظوم نوشته می شوند - می داشتیم.

باری، اینجاست که من اعتقاد دارم سراینده عهد مشروطیت، که از لحاظ اندیشگی به این باور رسیده بود که اغلب بدبختی های تاریخی ما ناشی از تسلط «زیباشناسی ادبی عربی» است (بر اسلامی بودنش اصراری ندارم؛ تصمیم با شمای خواننده است) و برای رسیدن به جهان متمدن باید در برابر این منشاء انحطاط ایستاد. او، وقتی به کمک

تیامد. اگر کسی اشعار پس از چهار پاره های دوره «مکتب سخن» فروغ را تقطیع کند به این «هرج و مرج منظم!» و عاطفی می رسد و زیبایی را از درون چنین تضاد عمیقی بیرون می کشد.

اما شاملو از نیما نیز متهورتر است و اساساً ضرورت اطاعت از بحور نظم عربی را مورد تردید قرار داده و می پرسد که چرا نباید به فکر ایجاد کلام آهنگین در بیرون از سیطره عروض و بحور عرب بود؟ اینگونه است که سخن شاملو دارای ارزش های موسیقایی بدیعی می شود که بر اساس ارکان بحور عروض عربی ساخته نشده اند بلکه به همان طبیعت آهنگسازی کلامی پیش از اسلام ایران باز گشته، و ترنم خود را از وزن هجاها نمی گیرند و در فشارهای وارده بر برخی از هجاهای کلام، همراه با بازی های سکوت و صدا، و هارمونی های حروف صدادار و بیصدا ریشه دارند: «به انتظار تو، بر درگاه کوه می گریم؛ در آستانه دریا و علف. / به جستجوی تو، در معبر بادها می گریم، در چار راه فصول؛ در چارچوب شکسته پنجره ای، که آسمان ابرآلود را، قابی کهنه می گیرد...»

و نکته در این است که آزاد سازی کلام موزون از قیود عروض عربی با نوآوری های عمده ای در دستگاه های موسیقی کلاسیک ما نیز همراه بوده است؛ بخصوص در زمینه جدا سازی و مستقل کردن «مقدمه» های دستگاه ها و آفرینش «تصنیف» های جدا از دستگاه ها، که این همه هدیه آهنگسازان عصر مشروطه بوده است که همان انقلاب قید و بند گریز را در حوزه کار خود بپا ساختند و، با افزودن گوشه و مقدمه و موعظه ها و چهارمضرب ها، فضای یکنواخت زنگ شتری موسیقی (بخصوص اسلامی) را (که بیشتر به کار سینه زنی و زنجیرزنی و روضه خوانی و ذکر مصیبت می آید) شکستند و فرصت یافتند تا تصنیف های فراموش نشدنی عصر مشروطیت را بیافرینند. آنگاه این دو آزادی (از مقتضیات عروض کلام و دستگاه آوازی) موجب شد تا گلی به نام «ترانه» شکوفا شود و، از عارف تا قنبری، یکنواختی و یکپارچگی دلکشن گذشته را در برابر تنوع و گوناگونی هماهنگ شده و مدرن به دور بریزد.

نیما با همین کار کوچک، یعنی بهم زدن «تساوی ابیات»، یکباره انرژی بزرگی در ساحت بیان منظوم را از قید و بند زندگی کش عروض عربی آزاد کرد و «بیت» اش را به اندازه ضرورت های معنوی کلامش ساخت؛ گاه کوتاه و گاه بلند و حتی خیلی بلند. او با این کار توانست به سخنش تنوع حس و حال ببخشد. و سپس، وقتی هم که به بی منطق بودن جایگاه قافیه در مجموعه ابیات اشاره کرد، نگاهش به همین آزادسازی و گریز از قیود شتری عروض عرب بود. در همین تکه بالا از شعر «مهتاب» او، توجه کنید و ببینید که چگونه دو مصراع نخست دارای ارکان مساوی اند و قافیه هم در جای کلاسیک خود نشسته است اما، ناگهان، یک مصراع بلند متضاد با موسیقی دو مصراع پیشین، توفانی بیدار کننده می آفریند و، سپس، سروده از بیراهه استفاده از «فعلاتن» بجای «فاعلاتن» به آرامش نخستین پاراگراف باز می گردد.

همچنین، وقتی قید تساوی ابیات برداشته شد و قافیه وظیفه ای کارکردی بخود گرفت، خود بخود، از یکسو امکان آفرینش تنوع عاطفی بیشتر شده و، از سوی دیگر، بخشنامه «استقلال ابیات» به زباله دانی ریخته می شود. برآستی کدام عقل سالمی می تواند بپذیرد که در یک قطعه شعر نباید نظام ساختمانی پیوسته و یکپارچه ای وجود داشته باشد؟ از گائها تا درخت آسوریک، ما با ضرورت های زبانشناسی ایرانی سرو کار داریم، که رو به سوی یکپارچگی اثر دارند و ایجاد هرج و مرج معنوی به سودای آفرینش یکپارچگی صوتی (که به مارش نظامی بیشتر هماننده است) را نمی پذیرند.

آنگاه نوبت به شاگردان نیما می رسد. اخوان ثالث می کوشد تا «وحدت ارکان بحور» را حفظ کند و تنها از طریق کوتاه و بلند کردن مصراع ها و آوردن قافیه در جایجای کار، و در راستای خوش آیند کردن هرچه بیشتر موسیقی کلامی، به آفرینش زبان منظوم برسد. اما فروغ فرخزاد راه متضاد او را انتخاب می کند و از درهم آمیزی ارکان بحرهای مختلف به خلق موسیقی کلامی موفق می شود. کاری که نیما حسرت آن را داشت و از عهده اش بر

و در پایانهء گفتارم این نکته را هم بیافزایم که مسلماً متون دینی نیز می توانستند از همین رهگذرها به گشایش ها و طراوت هائی که در زنگ دلشکن زیارتنامه خوانی (بجای نیایش) وجود ندارند و فقدانشان نیایش مذهبی را با یکنواختی حوصله کش قبرستان و مرگ همآهنگ و قرین کرده است، رهائی یابند و به شادمانگی های سرودهای زرتشت برسند، اگر که آخوندهای دوستدار هرچه قید و بند و زنجیر، از راه نرسیده و نکوشیده بودند تا به هرگونه نوآوری خردگرایانه فرمان ایست دهند، به شعر کلاسیک صله بدهند و موسیقی را با روضه خوانی یکی کنند.

البته فراموش نکنیم که «تحول» - در همهء ساحت های زندگی - از رفتن باز نمی ماند و، مثل آب، در سنگ های خاره نیز نفوذ کرده، راه باز می کند و جاری می شود. اگر برای رسیدن از قادسیه به مشروطه آن همه راه دراز لازم بود، وقتی که سد شکست و، بقول ناظم الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان آغاز شد، جریان سیال و شتابندهء نوآوری همهء سراسیب های رو به دریاهاى آزاد را بسرعت پیمود و در آینده نیز خواهد پیمود.

اینگونه است که زنده شدن یک «ژن فرهنگی» می تواند آنچنان آینده ساز باشد که نام نیما و شاملو و فروغ را کنار نام های بزرگی همچون حافظ و سعدی و نظامی بنشانند. ولی چرا در اینجا من از فردوسی نام نمی برم؟ برای اینکه هموزن او هنوز از مادر دهر زاده نشده است. اما می بینم که «شب آبیستن است...»

ابراهیم هرندی

سخن منظوم را نمی توان بخاطر وزن و آهنگ و قافیه داشتن، شعر دانست.



در گستره ی شعر و نظم.

انسان یا بینش شاعرانه دارد، یا ندارد. اگر دارد، می تواند با دانش ادبی و تمرین و پی گیری و کار و کار و پشتکار، شعر خود را خوش ساخت و خوش پرداخت تر کند. اما آموزش و افزایش دانش شعری، شاعر را شاعرتر نمی کند و بر گوهر شعری او چیز نمی افزاید. این نکته که شاعر باید شعر گذشتهگان را بخواند تا شعر بهتری بسراید، سخنی کلیشه ای و نادرست است. این پنداره در حوزه ی شعر کهن برای آن شکل گرفته است که در گذشته، ادیبان منظومه سرا، گوهر شعر را در گروی کاربرد بیشتر و بهتر صنایع ادبی می دانستند. هم امروز نیز در انجمن های منظومه سازی، گهن گرایان هنوز براین باورند که هرچه منظومه سرایان با غزلها و قصیده ها و چکامه های گذشتهگان آشنایی بیشتری داشته باشند، می توانند منظومه های بهتر و استوارتری بسازند. اما نکته ی کانونی در این راستا این است که نازک کاری های زبانی و کاربرد ترفندهای ادبی، بخش هایی از مهارت های زبانی در حوزه ی زبان بازی و بازی با زبان است و هیچ پیوند بنیادی با شاعرانگی ندارد. این مهارت ها را آخوندها، افسونگران، رمالان و مارگیران برای کوک کردن مضمون های روان گردان بکار می برند. البته هر شاعری نیز می تواند همه ی این تکنیک ها و تاکتیک ها را بیاموزد، اما هیچ منظومه نویسی نمی تواند شاعری یاد بگیرد، زیرا که این هنر، مانند هنرهای دیگر، یاد گرفتنی و یاد دادنی نیست. در حقیقت می توان گفت که اگرچه این دو حوزه - شعر و نظم- پیوند تاریخی با یکدیگر دارد، اما دو گستره ی جدا از هم است.

نظم

نظم، ابزاری برای نگهداری سخن در شکل نخستین آن در فرهنگ شفاهی و سپارش آسان آن از حافظه ی نسلی به نسل دیگر است. فرهنگ شفاهی، فرهنگ گفت و شنود است و با حافظه ی شفاهی سروکار دارد. این حافظه، سخنی را که با وزن و قافیه و آهنگ گفته می شود، خوش می دارد

شعر و نظم دو حوزه ی جدا از هم است. شعر، بازسازی عاطفی پدیدارهای جهان در زبانی تصویری، با حس-آمیزی و نونگری ست. اما نظم، صنعت دلبری زبانی است با کاربرد ترفندهای ادبی مانند؛ وزن، آهنگ، تکرار، استعاره، انسجام، ائتلاف لفظ، ایجاز، ایهام، ارسال المثل، اشتقاق، ترصیع، تسجیع، تلمیح، تمثیل، تشبیه، تسمیط، تقابل، مطابقه، توزیع، تناسب، جناس، تضاد، تقسیم، تنقیص، کنایه، ردالعجز علی الصدر، مقارنه، مراعات النظیر و همه ی تکنیک های زبانی و واژگان آوا آرایی که «صنایع» ادبی نام دارد.

اساسی ترین تفاوت میان شعر و نظم این است که شعر هنر است و شاعری، بنیادی طبیعی در نهاد شاعر دارد، اما نظم مهارت است و آموختنی و آموزاندنی. به گفته ی ایرج میرزا، «شاعری طبع روان می خواهد»، اما ناظمی، نیاز به آگاهی از فوت و فن منظومه سرایی دارد و آشنایی با عروض و قافیه و بحر ها و سبک های نظم در هر فرهنگ ادبی منظوم. چنین است که ناظم در جهان بسیار است و شاعر، انگشت شمار. شاعری، جور دیگر دیدن است، اما ناظمی، جور دیگر نوشتن، یعنی نگارش منظوم بجای مثنوی. البته شعر می تواند منظوم باشد، آنگونه که منظومه های همه ی شاعران بزرگ کلاسیک جهان. اما اگر هم نباشد، باز شعر است. اما

و آنرا آسانتر به آرشبو مغز خود می سپارد. چنین است که در فرهنگی که نوشتن وجود ندارد، سخن منظوم ماندگارتر از گونه های دیگر سخن می شود و بهتر به آینده راه می یابد. هم نیز، در ادبیات کهن، سخن موزون و آهنگین، برآیندی از زبان زیبا، شاعرانه، دلنشین و بیاد ماندنی پنداشته می شود. نثر سعدی در گلستان، نمونه ی درخشانی از این گونه سخن است.

بنیادی ترین گرفتاری زبانی در فرهنگ شفاهی، حفظ هر اندیشه در شکل نخستین آن است. سپارس شفاهی هر گفتاورد در چنان فرهنگی، می تواند آن را با هر گفت و بازگفت دگرگون کند. از این رو، از بر کردن، بزرگترین تکنیک نکته آموزی و دانش اندوزی در فرهنگ های شفاهی ست. برای همین است که به نظم در آوردن اصول و فروع و آیین های مذهبی و کوشش در از بر کردن آن منظومه ها، نه تنها دارای نوید پاداش آنجهانی پنداشته می شود، که از ویژگی های «اهل علم و ادب» نیز به شمار می رود. این گونه است که حافظ نیز، خواندن قرآن با چارده روایت را مایه افتخار خود می دانسته است و شاید از همین رو نیز «حافظ» تخلص می کرده است.

برتر دانستن نظم بر نثر برای ترابری اندیشه و رویدادهای تاریخی، ریشه در زیست - ساخت ذهنی انسان دارد. ذهن انسان سالم، آوای موزون و آهنگین را دوست می دارد. ترنم آوای آهنگین و موزون، گشاد و بست ذهن را سبب می شود و انسان را تراوت و تازگی می بخشد. پژوهش های زیست شناسیک نشان داده است که انسان آواهای موزونی را که با صدای گُنش های فیزیولوژیک تن اش همخوان است، خوش می دارد. نمونه هایی از این آواها، صدای خیزش و ریزش خون در رگ ها، تپش قلب، ریتم فرودم و بازدم هوا در شش ها، حرکت قرینه ها و انحنای بدن و صدای رویش و روش و ریزش آنچه از غده های درون ریز در خون می ریزد است که هریک آهنگی ویژه ی خود دارد که اگر چه مغز ما با آن ها آشناست، اما شنیدن آن نیاز به هدفون های پزشکی، مانند استتسکوپ دارد.

هماوایی سخن آهنگین با آهنگهای درونی، نه تنها دل انگیز است، بلکه بسیاری از گُنش های بدن را نیز کُند و تَند می کند. از اینرو، خوشه چینان، بنایان، آهنگران و بسیاری از کارگران دیگر، در هنگام کار، دم می گیرند و آهنگ آن را با کنش ها و کوشش های کاری خود هماهنگ می کنند. دعاخوان ها و نوحه خوان ها نیز در هنگام خوندن، تکان های سر و دست خود را، با ریتم آنچه می خوانند، هماهنگ می کنند. این چگونگی، یادگیری و از بر کردن سخن آهنگین، موزون و منظوم، را بسیار آسان می کند.

از چشم انداز تاریخی، شعر شفاهی، برآیه ای از آواز است که انسان آغازین در دشت های فراخ آفریقا برای زدودن اندوه یکدستی هستی و نیز برای دلبری، دلگشایی، دلنوازی و نزدیکی با دیگران سر می داده است. چنین است که آواز را پیشامد موسیقی نیز می توان دانست. آواز شناسان، تکرار پیایی حرف و تک آواهای بی معنا در ترانه های جنگلیان کنونی را که با آهنگ های آنان در می آمیزد و آن ها را همراهی می کند، نخستین نشانه های دو راهی شعر و موسیقی می دانند. زمانی که موسیقی با کاربرد ابزار ساده ی جنگلی مانند؛ کوبیدن چوب بر سنگ و تخته و نیز، دمیدن در نی و شاخ گوزن و عاج فیل و استخوان های جانوران آغاز شد و آواز انسان را همراهی کرد، روزگار ساختن شعر و موسیقی آغاز شد. این چگونگی، دوران تازه ای را در فرهنگ موسیقی انسان آغاز کرد زیرا که تا پیش از آن، تنها موسیقی پدیده های طبیعی، مانند؛ آوای موج، صدای پرندگان خوشخوان و خیز و ریز آب از آبشاران و چشمه ساران و نیز، برگ افشانی درختان در باد، وزش و نرمش نسیم در جنگل و جلگه و مرغزار و غرش جانوران وجود داشت. اما هنگامی که انسان آواز خود را با موسیقی خود- ساخته همراه کرد، شعر و موسیقی و سرود به فهرست هنرهای انسانی افزوده شد.

این همه را نوشتن تا برسم به این نکته که شعر منظوم ریشه در موسیقی دارد و با آن همزاد بوده است. در شعر منظوم، هر صنعت شعری، نمادی از موسیقی طبیعت است. برای نمونه، وزن و قافیه و تکرار، نمادهای خیزش پیایی موج

بسوی صخره است و ردیف، نماد آن صخره ی موجگیر.

اگرچه نماد نگاری اندیشه، ریشه ای دیرین در تاریخ فرهنگ انسان دارد و تمدن های پیشین، برای اداره دیوان و ثبت و ضبط رویدادها، نیازمند به نگارش بوده اند، با این همه، می توان فرهنگ های پیش از پیدایش صنعت چاپ را فرهنگ های شفاهی خواند. فرهنگ شفاهی، فرهنگ گفت و شنود و ترابری سینه به سینه ی گفته ها و شنیده هاست. هر پدیده ی شفاهی، تنها در هنگام گفت و شنود، وجود واقعی دارد و بازگفت آن، هر بار، با سلیقه ی بازگوینده اش صیقل می خورد و گاه دگرگون می شود و انگ و رنگ های آوایی، معنایی و عاطفی تازه ای به خود می گیرد. از اینرو، چنین فرهنگی همواره دستخوش دگرگونی و نوشتن و هم‌رنگ زمانه است.

پیدایش پدیده چاپ را باید یکی از بزرگترین رویدادهای تاریخ بشر دانست. اهمیت این پدیده، تنها در مکانیزه کردن نگارش و گشودن دروازه های دانش به روی همگان نبود، بلکه با پیدایش صنعت چاپ، زمینه ی تازه ای برای پایداری پدیده های فرهنگی و نیز گونه ی تازه ای از دریافت و درک داده ها فراهم شد که شمارش همه ی بازتاب های آن، مثنوی هزار گیگا بایتی میشود!^۱

شاید یکی از اساسی ترین تفاوت های فرهنگ های مکتوب گذشته با فرهنگ های نوشتاری کنونی این است که خواندن و نوشتن پیش از پیدایش صنعت چاپ، پیرو مکانیزم گفتن و شنیدن بود بدانگونه که چیرگی ذهن و زبان شفاهی بر نگارش، در نهایت، هر نوشتاری را به گفتاری مکتوب بدل می کرد. از سوی دیگر، چون تکثیر و پخش هر نوشته یا کتابی نیازمند به رونویسان گوناگون با دانش و خوانش متفاوت بود، فرهنگ نوشتاری پیش از پیدایش چاپ نیز، چون فرهنگ شفاهی، همواره دگرگون شونده و ناپایدار می بود.

برابری یک نسخه از دیوان حافظ که در سده نهم بازنویسی شده است، با نسخه ای امروزی، نشان می دهد که شمار غزل های حافظ از چهارصد و چهل در قرن نهم، به هشتصد

و اندی در روزگار ما افزایش یافته و دو برابر شده است. از اینرو می توان پیدایش صنعت چاپ را بزرگترین سازه ی اساسی فرهنگ های نوشتاری دانست.^۲

شعر

شعر، بازسازی عاطفی پدیدارهای جهان در زبانی تصویری، با حس - آمیزی و نونگری ست. مراد از تصویری بودن زبان در اینجا، شکل نوشتاری واژه ها و شیوه ی چینش و هم‌ردیفی آن ها نیست. تصویر شاعرانه، گزارش زبانی نگاهی تازه به چیزی ست که پنداره ی تازه ای از آن چیز را در ذهن ما برانگیزد چنان که خیال کنیم که برای نخستین بار است که ما آن پدیده را از آن چشم انداز می بینیم. برای نمونه، برای آنکه حافظ بلندای قامت یار و آراستگی و هماهنگی و دلربایی و تازه رویی او را در تصویری شاعرانه نشان دهد، گفته است؛ سرو چمان من چرا، میل چمن نمی کند. در این تصویر (ایماژ)، "سرو چمان"، بجای "یار" نشسته است. اگر حافظ در این مصرع گفته بود، یار، چون سرو چمان روی چمن.....، آنگاه "تشبیه"، بجای "تصویر" می نشست. تشبیه، انسان که در آغاز گفته شد، یکی از صنعت های نظم است که برای روشننگری هدف منظومه نویس بکار گرفته می شود. برای نمونه، هوشنگ ابتهاج، در بیت زیر بخشیدن دل خود را با سه تشبیه نشان داده است؛

مثل یک بوسه ی گرم،

مثل یک غنچه ی سرخ،

مثل یک پرچم خونین ظفر،

دل افراخته ام را به تو می بخشم،

اما تصویر، بازتاب نگرش شاعرانه است که زنده یاد سهراب سپهری آنرا، "جور دیگر دیدن" نام نهاده است. حافظ نیز به پیروی از نظامی، این چگونگی را "خلاف آمد عادت" خوانده است و در بیت زیر، از آن یاد کرده است؛

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

و با این پرسش، شعری اوجنده و خیال انگیز می سراید.

چگونه دیدن، فرایندی همواره ناتمام است که از هنگام زاده شدن آغاز می شود و تا واپسین نفس انسان با اوست. این فرآیند، بخشی از آموزش و پرورش انسان است که به آدمی شیوه‌ی ویژه‌ای از دریافت، برداشت و درک از پدیده‌های هستی را می آموزد. شیوه‌ای که در راستای سودِ قدرتمندان زمان است. آدمی می آموزد که چگونه ببیند. این آموزش، راه را بر شیوه‌های دیگر دیدن می بندد و جورِ دیگر دیدن را با برجسب‌هایی مانند؛ "پرت و پلا"، "دیوانگی"، "بیمارگونه" و... ناپسند و ناشایست نشان می دهد.

گفتنی است که توانایی چندگونه و چندگانه دیدن هر پدیده با آفرینش پیوندهای تازه در میان پدیدارهای جهان، از آغازِ کودکی از انسان گرفته می شود. البته این توانایی همگانی نیست و داشتن آن خالی از گرفتاری نیز نمی تواند باشد. جورِ دیگر دیدن، بنیاد نوآوری است که بزرگترین خطر برای سبک‌ها و شیوه‌های رفتاری و کرداری پایدار در هر زمان است. چنین است که بدعت گذاری در هر دین و آئین، گناهی بزرگ پنداشته می شود و پادافره‌ای گران دارد. نوآوری، بنیادِ ارزشی هنر است، اما ویژه‌ی آن نیست. در فرهنگ انسان، نوآوری زمینه سازِ ستیزِ سنت و بدعت و پیاپی آن یعنی پیشرفت است. در صنعت، نوآوری اساسِ ابتکارها و اختراع‌های تازه است که صنایع کهن را از کار می اندازد و از میدان بدر می کند. این گونه است که نوآوری، بخاطر بازتاب‌های ویرانگر و دگرگون‌سازش، همیشه و در همه جا سیاسی ترین کُنش انسانی بوده و هست.

ارزشمندی شعر در چشم اندازِ تازه‌ای است که مانند هر هنرِ دیگر، بروی انسان می گشاید. دشواری این چگونگی و کمیابی شعرِ خوب در جهان، شعر را در زمره‌ی دارایی‌های فرهنگی در آورده است. اگرچه در پنداره‌ی همگانی، شاعر فراوان و سُرایش شعر آسان است، اما در حقیقت شعر یکی از نادرترین دستاوردهای انسانی است و شمار

نمونه‌ی دیگری از تصویر در شعر، این بیت از زنده یاد نادر نادرپور است:

زمین به ناخن باران‌ها (بارانی؟)
تنِ پَرآبله می خارید،

شاعر تصویر تازه‌ای از بارشِ نگرگ بر زمین ساخته است زیرا که او بجای دیدنِ ریزشِ باران بر زمین، به گونه‌ای که همگان می بینند، زمین را در حالِ خارااندانِ تنِ خود، با ناخن‌های نیزه‌واره‌های رگبار دیده است.

نمونه‌ی سوم، این تصویر از سهراب سپهری درباره تنهایی است؛

به سراغ من اگر می آیی
نرم و آهسته بیایید
تا مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من

شاعر در این شعر، تنهایی را که پنداره‌ای ذهنی است، چگونه‌ی برساخته‌ای برون-ذهنی یعنی جباب‌تُرد و نازکی از جنسِ چینی دیده است که با صدای گامِ دیگران ترک برمی دارد.

آنچه شاعر را از "ناظم" جدا می کند، توانایی تصویر سازی است که آموختنی نیست و نیاز به ذهنی پیوند ساز دارد که در جهان بسیار نادر است. ذهنِ پیوند ساز می تواند پیوندهای تازه‌ای میان پدیدارهای جهان پدید آورد و هر پدیده را به شکل‌های تازه‌ای ببیند. ناظم برای ابروی یار، منظومه می نویسد و برای آن کار، ناگزیر است که نخست به آن ابرو بیندیشد و سپس مضمونی برایش کوک کند و تشبیه‌ی بیابد و چیزکی در ستایش آن ابرو بنویسد. سپس می نویسد؛ ابروی او چون هلالِ ماه نو. اما شاعری چون حافظ، این چگونگی را جورِ دیگر می بیند و می پرسد که؛ "ابروی دوست کی شود دست کشِ خیالِ ما؟"

شاعران خوب در هر هزاره در تاریخ مردم هر سرزمین، بسی اندکتر از آنچه پنداشته می شود است.

یادداشت ها:

۱. البته برآیندهای پیدایش کامپیوتر و ناگزیر بودن از تایپ کردن با کیبورد هم، دست کمی از پیدایش صنعت چاپ ندارد. بازتاب آن برآیندها بر زبان و اندیشه را، پدید آمدن شبکه های اجتماعی چنان افزایش داده است که اکنون کسی را یارای شمارش و بررسی سود و زیان آن ها نیست. صنعت چاپ، فرهنگ نوشتاری را بر فرهنگ شفاهی برتری داد. اما اکنون چنین می نماید که کاربران شبکه هایی مانند؛ یوتیوب، اینستاگرام، فیسبوک؛ تلگرام، واتزپ و... فرهنگ شفاهی را بیشتر بکار می برند و حتی متن های نوشتاریشان نیز، به زبان شفاهی نوشته می شود.

۲. در روشنگری تعریف شعر، از سخنان خواجه نصیرالدین طوسی در کتاب زیر بهره برده ام؛
خواجه نصیرالدین طوسی، اساس الاقتباس، انتشارات دانشگاه تهران.

مرضیه ستوده



"من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم"

سخن از مصائب تجربه‌ای خاص است. سخن از انفصال از هستی است. دردی که سخن گفتن از آن نامتعارف است. حتی نزد کارشناسان روح و روان.

اما ادبیات به آن پرداخته است. اولین بار در رمان برادران کارامازوف دیدم و یافتم یافتم گفتم. در بخش خطبه در کنار سنگ، آلیوشا برای بچه‌ها می‌گوید اگر فقط یک خاطره از مادر داشته باشید، همان خاطره در روزهای سخت نجات‌تان خواهد داد.

آن خاطره‌ی نجات‌بخش، درک و دریافتی از وصل است با مادر و در پی آن پیوند با پیرامون و با هستی.

چنانچه این وصل با حضور و در آغوش مادر صورت نگیرد، آدمی سرگردان چرخ می‌خورد، تعادل ندارد، مدام آویزان این و آن است، از نوجوانی و جوانی تا پیری، مدام دنبال آغوش و عشق‌بازی است چون هم‌آغوشی، توهم صمیمیت و وصل ایجاد می‌کند، مدام خود را شیفته‌وار، از این بغل به آن بغل انداخته و چون روح سیراب نمی‌شود، مایوس و سرخورده اغلب به الکل و مواد مخدر روی می‌آورند. و پیوسته در چرخه‌ی بی‌سروسامانی تاب می‌خورند تا ...

مادرانی که در کنار فرزندان‌شان بوده‌اند، طفل را تر و خشک کرده، شیر داده، لباس پوشانده، دکتر برده، دوا داده، اما با او بازی نکرده، هرگز برایش قصه نگفته و با حضور لالایی

نخوانده. مادر بی‌حضور. مادری که انقدر گرفتار کمبودها و دردهای خودش است که طفل‌اش را نمی‌بیند. بی‌شک، چنین مادری سزاوار سرزنش نیست و او را نباید مقصر دانست. زیرا این مادر وقتی خود نوزاد بوده، مادر خودش گرفتار ذهن خود بوده و وصل را تجربه نکرده بوده که بعد به کودک خود انتقال دهد. و مادرِ مادرِ او و مادرِ مادرِ او ... تا...

در پژوهش‌های دوران تحصیل، در تحقیقات میدانی و در نشست‌ها و نتایج گفتگوها با روان‌شناس‌ها و مشاورها به تفصیل آمده، نوجوان و جوان عصیانگر و سراسیمه که اغلب اعتیاد بیمارگونه به برقراری رابطه‌ی جنسی دارد و هرگز آرام نمی‌گیرد، از خانه فراری است و از خلأ عاطفی رنج می‌برد. این عدم ارتباط عاطفی با مادر در همه مشترک بود. و این شناخت وقتی صورت گرفت که نشست‌ها و جلسه‌های روان‌شناسی با والدین انجام می‌شد. والدینی که خود تجربه‌ی وصل و حضوری عاطفی نداشته‌اند و خود عاجز از برقراری ارتباط با کودک و نوجوان خود بودند.

این حضور ناب مادرانه و توان برقراری عاطفی به هیچ‌وجه ربطی به تحصیلات و امکانات محیط زیست ندارد، غریزی است و در قانونی نانوشته این به آغوش کشیدن طفل با حضور صورت‌گرفته و در پی آن، پیوند با هستی شکل می‌گیرد. مگر آن که آن حس عمیق و بی‌شائبه، آن غریزه، مخدوش شده باشد و آن وصل انجام نگرفته باشد.

گاه وقتی مادر بی‌حضور است و از زندگی و پیرامون خودش بی‌خبر است، اما پدر، حضوری مادرانه داشته باشد این وصل به هستی از طریق پدر انجام می‌گیرد ولی اگر والدین هر دو هنگام کودکی خود شیرینی وصل را تجربه نکرده باشند، و توانایی حضوری ناب نداشته باشند، کودک‌شان همه‌ی عمر سراسیمه، سرگشته و سرگردان است. تا این چرخه‌ی سرگردانی از بیرون بشکند تا ...

تا اتفاقی مبارک رخ دهد و این وصل انجام گیرد. پیوند با هستی و درک از حضور خود. این اتفاق از جنس عشق است. شناسایی خود در دیگری در قلمرو عشق است. و در پی آن، شناخت از پیرامون خود و درک شور زندگی است و آرام

آرام، آن سراسیمگی‌ها و سرگشتگی‌ها به سکون و آرامش می‌انجامد و رفته رفته، دست‌ها گشوده و آماده می‌شوند تا ذرات هستی را با عشق و شفقت پاسخ گویند. و اگر فرد سرگشته، صاحب قریحه و استعداد باشد آن سرگشتگی از انفصال و سپس وصل به هستی اتفاق افتد، به خلاقیت هنری می‌انجامد.



در زندگی‌نامه‌ی فروغ فرخزاد به کوشش فرزانه‌ی میلانی، از طریق نامه‌ها، مصاحبه‌ها و گفتگوها ما با خانه‌ای که فروغ در آن چشم گشود و با مادر و پدر او به قدر کفایت آشنا می‌شویم.

گرچه آن خانه بزرگ و آن خانواده نسبتاً مرفه بودند اما خانه، فاقد حضور مادرانه و مهر پدرانه بود. نه فقط فاقد حضور و توجه مادرانه بلکه خشونت پدر هم بوده است. و باز یادآوری کنم قصد قضاوت توران و وزیر تبار (مادر فروغ) و سرهنگ محمد فرخزاد (پدر فروغ) و یا مقصر شناختن آن‌ها نیست بلکه چنانچه قصد این مطلب، نشان‌دهنده‌ی آن است که آن‌ها خود در معرض صفای خانواده و آن شفقت و مهر نبوده‌اند. هر دو تهی از عاطفه و پر از خشم و درد بوده‌اند. فروغ از کودکی - نوجوانی، عاصی و از خانه فراری و دو بار خودکشی کرده بود و در سن پانزده سالگی عاشق پسر همسایه، پرویزشاپور می‌شود و به او التماس می‌کند تا با هم ازدواج کنند.

و در خانه‌ی همسر نه تنها آن وصل صورت نمی‌گیرد بلکه با قوانینی وسواس‌گونه روبروست که روح عاصی او را از خود و زندگی، بی‌زارتر کرده و مدتی در آسایشگاه روانی بستری می‌شود. گرچه همه‌ی سعی خود را کرده بود، از خانه‌داری و بچه‌داری گرفته تا باز کردن خیاط‌خانه و در کنار همه‌ی این‌ها، جوشش شعر در او.

زندگی بی‌سروسامان و آغشته به هجران فروغ فرخزاد و سرنوشت اندوه‌بار فرزندش، کامیار را همه می‌دانیم. بعد از جدایی از پرویزشاپور و بعد از انتشار شعر "گناه"، اطرافیان، از روشنفکران و شاعران و دست‌اندرکاران مجله‌های فردوسی، روشنفکر و خواندنی‌ها گرفته تا پدر خودش و خانواده‌ی پرویزشاپور او را زنی بدنام و هرجایی خواندند. گرچه آن‌ها که او را بدنام و هرجایی خواندند، خود در خلوت آن کار دیگر کرده‌اند، اما آن‌چه در آن زمان، جامعه‌ی مثلاً روشنفکری تحمل‌اش را نداشت، صراحت فروغ در بیان هنرمندانه‌ی احساساتش بود و مهم‌تر، جوشش شعرش که می‌رفت شکل هنری به خود گیرد.

بعد از جدایی از پرویزشاپور، فروغ با کامیار سه ساله به خانه‌ی پدرش برمی‌گردد. که در پس ماجراهای ازدواج دوم سرهنگ فرخزاد، خانه به محملی از خشم و نفرت بدل شده بود. و جرقه‌ی چاپ شعر "گناه" آتش دور فروغ را جهنمی‌تر کرد. و یکی از سردبیرها، داستانی به شکل پاورقی چاپ می‌کرد که هر هفته کنایه و نیشی به سراینده‌ی شعر "گناه" می‌زد. تا این‌که پدر فروغ و پرویزشاپور به فروغ گفتند ما دیگر توان روبرو شدن با مردم و جامعه را نداریم. و در پی تحقیرها و سرزنش‌ها، باز فروغ مدت زمان بیشتری در آسایشگاه روانی بستری شد. در این وانفسا بود که فروغ، کامیار را به مادر پرویزشاپور سپرد و خود راهی اروپا شد. و بعد از دو ماه که برگشت وقتی سراغ کامیار رفت با در بسته و بی‌رحمی تمام روبرو شد.

و بعدها هر بار در راه مدرسه سراغ کامیار رفت پسر، مادر را پس زد. پژواک دردناک گریه‌های فروغ در سراسر زندگی‌نامه‌ی فروغ، طنین‌انداز است. و گویی از این بی‌رحمی، اطرافیان و دست‌اندرکاران، لذتی خشن می‌برده‌اند.

تا ...

تا تولدی دیگر. تا "در جهانی این چنین سرد و سیاه - با قدم‌هایت قدم‌هایم به راه" ...

تا دیدار با .ا.گ. که جادوی وصل در گرفت، تا پیوند با هستی، تا... "آه ای روشن طلوع بی‌غروب".

سه اثر هنری درخشان از فروغ باقی است و بازتاب‌هایش. مجموعه شعرهای تولدی دیگر، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد و فیلم "خانه سیاه است".

فیلم خانه سیاه است در جشنواره‌ی سینمایی پزارو درخشید و جوایزی کسب کرد. در کتاب زندگی‌نامه‌ی فروغ، در نامه‌ها به ابراهیم گلستان، فروغ گزارش دقیق و مرحله به مرحله‌ی جشنواره را شرح داده. در این گزارش‌ها با حضور فروغ در جشنواره و برخورد او با دیگر فیلم‌ها و فیلم‌سازهای به نام، آشنا می‌شویم و به شخصیت تأثیرگذار و وسعت دید او پی می‌بریم.

می‌توان گفت بعد از نیما، فروغ شخصیتی است که در ساختاری هنری، نگاه و بینشی مدرن را در عصر ما نمایندگی می‌کند.

در روند شکوفایی فروغ، در زندگی کوتاه و پرفراز و نشیب او چند رویداد چون آسمانی پر شهاب می‌درخشد و عملکرد او هم چون سرایش شعرش یگانه و بی‌بدیل است.

در رفت و آمد به جذام‌خانه، فروغ، حسین منصور پسرکی سالم را که در کنار دیگر جذامی‌ها زندگی می‌کرد به فرزندی قبول و با پدر و مادر حسین ارتباط نزدیک برقرار کرد، اما اجل مهلت نداد.

طبق گفته‌ی خواهرش پوران، فروغ قبل از این که حسین را بیاورد خیلی از شب‌ها صدای گریه‌اش تا صبح شنیده می‌شد و گاه، دخترهای پوران را می‌برده و نزد خود نگاه می‌داشته.

گفته‌ای دیگر از پوران است درباره‌ی خواهر ناتنی مادرشان که همیشه در خانه‌شان بوده و بیشتر به خرید و تمیزکاری و نگاه‌داری از بچه‌ها مشغول بوده. چون زشت بوده اهالی محل او را گوزپشت می‌نامیدند و مسخره می‌کردند. آخر عمر مدتی در بیمارستان بستری می‌شود، تنها عیادت کننده‌اش فروغ بوده و پس از مرگ، کارهای دفن و خاکسپاری او را فروغ انجام داده و با او به غسل‌خانه رفته و تنها مشایعت کننده‌اش بوده.

چنان‌چه در زندگی‌نامه‌ی فروغ آمده، گفته‌های بیماران و ساکنان جذام‌خانه، آکنده از مهر و شفقت فروغ به آن‌هاست.

و این که آن‌ها را در آغوش می‌گرفته، می‌بوسیده و در عروسی‌شان شرکت داشته، برایشان رقصیده و گل و گلاب ریخته و تا مدت‌ها به اموراتشان رسیدگی و کمک مالی می‌کرده.

فروغ زمانی که در استودیوی گلستان کار می‌کرد، درآمد داشت، در نامه‌ای از پدرش پرسیده که چه طور می‌تواند به بچه‌های مسلم کمک مالی کند. مسلم، کارگر پدر فروغ بود که فوت کرده و بچه‌هایش یتیم شده بودند.

وقتی دیدم در جذام‌خانه، فروغ جذامی‌ها را می‌بوسد و در آغوش می‌کشد، بعد از بغضی فروخورده، گفتم کدام یک از ما شهامت و شفقت این محبت شریف را داریم؟

"گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی؟"

در سال‌های اخیر، در شبکه‌های اجتماعی، محفل‌های روشنفکری و حتی در مراکز دانشگاهی، تحت عنوان دهان پرکن "بت سازی نکنید" به فروغ حمله می‌شود. مدعی‌اند که فروغ، فرصت طلب بود و از مردها استفاده می‌کرد، خودخواه بود و بچه‌اش را ول کرد و به فکر خوابیدن با مردها بود و خانه‌ی دروس و ...

این حمله‌ها به زنی است بی‌سروسامان که از سلاله‌ی درختان و از تبار خونی گل‌ها بود.

البته نتیجه‌ی تنگ‌نظری این منتقدان، خسران خودشان است که از خوانش درست شعر فروغ، از دیدن شخصیت بی‌غش و آسمان پرشهابش محروم مانده‌اند اگر نه، اشعار فروغ به چند زبان ترجمه شده و نقدهایی درخور و شایسته‌ی یک اثر هنری، نوشته شده که برای علاقمندان در نت در دسترس است.

گرچه متفکری مثل هایدگر باید که چنان‌چه خاستگاه و جایگاه شعر هلدین و تراکل را نشان داد و از نشانه‌های هستی‌شناسانه در شعر شاعران بزرگ رمزگشایی کرد، از رازهای منور شعر این فروغ تابناک، سخن بگوید.

فرزانه‌ی میلانی در بازسازی زندگی‌نامه‌ی فروغ فرخزاد، که حاصل سال‌ها کوشش، علاقه‌ی شخصی و این‌طور که خود می‌گوید برای پایان‌نامه‌ی دکترا بوده، در جمع‌آوری مدارک و ثبت جزئیات، پی‌گیر و موفق است و خواننده از طریق نامه‌های فروغ و دیگر مدارک جمع‌آوری شده با مصائب زندگی و شخصیت بی‌مانند فروغ به خوبی آشنا می‌شود و جای قدردانی و سپاس از ایشان است.

اما از منظر نقد ادبی، نظرات شخصی، برداشت و تحلیل‌های خانم میلانی از اشعار فروغ کاملاً یکسو نگر است. چندلایه‌گی و گستره‌ی ابعاد زیباشناسانه‌ی شعر فروغ با پرداختن به مشکلات زن در جامعه‌ی مردسالار، تقلیل یافته است. و به برداشت خانم میلانی گویی فروغ فقط از نگاه مردسالارانه در رنج بوده و از نگاه شاعرانه‌ی فروغ به واقعیت زمخت و زندگی روزمره که در تضاد با نگاه شاعرانه است سخن نگفته و در نتیجه از چندمعنایی در شعر فروغ که هنر شعر ناب است، کاسته است.

شعر فروغ، چون متنی گشوده، از تجربه‌ها و آزمون و خطای انسان در هستی سخن می‌گوید و از بازآفرینی آن تجربه‌ها در شعر از واقعیت به حقیقت دست یافته است. شعر فروغ چون متنی گشوده از بندهای تاریخ پدیدآمدنش رها گشته و با هر خوانشی رخدادی تازه است.

حضور فروغ را، فروغ هنرمند و شاعر را در نامه‌ها می‌بینیم. نه در مصاحبه‌ها و گفتگوها و خاطره‌ها. زیرا خاطره‌ها دستخوش تغییراند و مصاحبه شونده به فکر موضع خود هم هست. اما نامه‌ها به قول مولوی، آن "چیز دیگر" است.

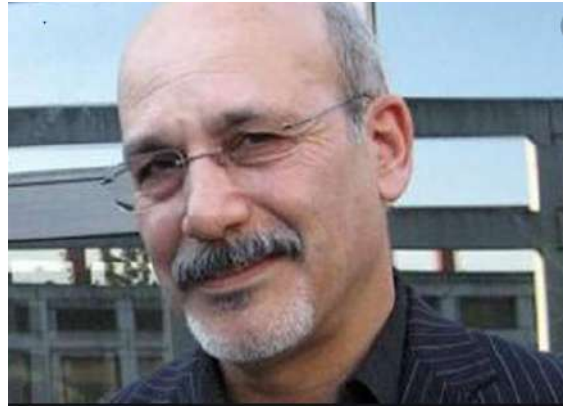
آن چیز دیگر در نامه‌ها، ترجمان سرگشتگی‌ها و بی‌سروسامانی‌های کسی است که از سلاله‌ی درختان است اما در برهوت مانده بود تا امواج باد و باران در او وزیدن گرفت. زمان نوشتن این نامه‌ها تقریباً هشت سال از رابطه‌ی مداوم با معشوق می‌گذرد اما کلمه‌ها گویی در دست‌ها و زبان شاعر ذوب می‌شوند و بر کاغذ می‌ریزند. لحن قربان‌صدقه‌ها، نوعی هارمونی موسیقایی دارند و از وجدی جسمانی، عروجی آسمانی پیدا می‌کنند. آن چیز دیگر، در نامه‌ها همان‌طور که در تولدی دیگر، تجلی پیوند با هستی و بیرون کشیدن وجه ابدی از لحظه‌های گذراست.

سپاس از کوشش‌ها و پی‌گیری‌های فرزانه‌ی میلانی که دیدن حضور ناب فروغ را در نامه‌های چاپ نشده، برای ما امکان پذیر ساخت.

فروغ فرخزاد - زندگی‌نامه‌ی ادبی، همراه با نامه‌های چاپ نشده. فرزانه‌ی میلانی

نشر پرشین سیرکل - تورنتو، کانادا سپتامبر ۲۰۱۶

جلال رستمی



زندگی حلزونی

سرگذشت یک زندانی در سوریه

نویسنده سوری مصطفی خلیفه که در حال حاضر در فرانسه زندگی می‌کند رمانی منتشر کرده با عنوان زندگی حلزونی که به تازگی به زبان آلمانی ترجمه و منتشر شده است. قصد این نوشته معرفی این کتاب است که می‌توان آنرا در راستای یک کیفرخواست علیه رژیم بعث حاکم بر سوریه قلمداد کرد.

زندگی حلزونی

کتاب زندگی حلزونی روزنگاشت‌های یک زندانی است که سرنوشت بی‌رحمانه‌ای که بر او و بر دیگر زندانیان در زندان مخوف تدمر رفته است را در قالب یک رمان به تصویر می‌کشد.

«من» راوی، ۴ شخص اول داستان مصطفی خلیفه، یک جوان سوری است که پس از پایان تحصیلات متوسطه، تصمیم می‌گیرد به اتفاق یکی از دوستانش به تجارت مشغول شود تا هرچه زودتر به درآمدی برسد، تلاش چهار ساله او و دوستش نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد. به همین خاطر تصمیم می‌گیرد که به فرانسه برود و در دانشکده فیلم پاریس در رشته‌ی کارگردانی تحصیل کند. پس از فارغ‌التحصیل شدن عزم‌اش را جزم می‌کند، تا با ایده‌ها و برنامه‌هایی که برای خدمت و ارتقاء فرهنگی کشورش در سر پروراند است، به کشورش باز گردد. هنگامی که این را با دوست دخترش در میان می‌گذارد با مخالفت او روبرو می‌شود. او در مقابل با توضیح انگیزه‌اش، تلاش می‌کند وی را متقاعد سازد که تصمیم درستی گرفته است.

«سوزانه من کشورم، سرزمینم را دوست دارم. خیا بان‌ها و بازارهایش را دوست دارم. این یک احساس سطحی رمانتیک نیست بلکه احساسی عمیق و واقعی است. من فروشنده‌گان دوره‌گردی که بساط جنس هایشان را کنار دیوارها و خیابانهای شهر پهن می‌کنند و برای جلب مشتری جملات و اصطلاحات مخصوص به خود را بکار می‌گیرند، را دوست دارم و آنها را با پوست و گوشت و استخوانم حس می‌کنم. در ضمن، برنامه‌ها و ایده‌های زیادی در سردارم. می‌خواهم در آینده یک کارگردان معمولی نباشم. آرزوهای بلندپروازانه فراوان دارم. ببین سوزانه من در فرانسه همیشه

گذشته‌ی تاریخ ادبیات زندان ۱، به میانه قرن ششم میلادی باز می‌گردد. بوی تیوس ۲ نوشته‌های خود را تحت عنوان «تسلای فلسفی» که شامل پنج کتاب می‌شود را در زندان نوشت. از آن زمان تا کنون ژانر زندان با تمام فراز و نشیب‌های خود در ادبیات جهان جای ویژه‌ای پیدا کرده است بخصوص در قرن بیستم و همچنین اوایل قرن بیست و یکم، قرنی که ما در ابتدای آن زندگی می‌کنیم.

خاطرات زندان ۳ درکل کیفرخواستی است که در آن تألمات و شکنجه‌های جسمی و اذیت و آزارهای روحی و روانی که در زندان‌ها بر زندانیان بخصوص زندانیان سیاسی اعمال شده‌را، بطور مکتوب بازگو می‌کند. خاطرات نگاره‌های زندان اگر با دقت و وسواس خوانده شوند، می‌توانند بعنوان اسنادی معتبر برای نوشتن تاریخ معاصر و بررسی نقض حقوق بشر در کشورهای استبدادی به خوبی مورد استفاده قرار گیرند

انتشارخاطره-نگارها در مجموع در همه کشورهای که حکومت‌های استبدادی و مطلق‌گرا بر آنها حاکم هستند می‌توانند ثابت کنند که تا چه اندازه قوه قضاییه مستقل و کارآمد، محاکمات علنی و مبارزه برای منع شکنجه و اعدام و رعایت موازین حقوق بشر برای این کشورها اهمیت حیاتی دارند.

یک خارجی خواهیم بود. من اینجا مجبورم مثل هر پناهنده- ای، کار کنم و حقوقی هم که می دهند فقط برای یک نان بخورونمیر کفاف می دهد. نه، من این را نمی خواهم.»
 راوی داستان زندگی حلزونی در حین وارد شدن به سوریه در فردوگاه، به جرم همکاری با اخوان المسلمین دستگیر می شود. اگرچه او در یک خانواده ی اقلیت مسیحی به دنیا آمده و بزرگ شده و یک شخص خدا ناپاور هم هست نمی تواند باور کند به هیچ رابطه ای با اخوان المسلمین داشته است. اما همه این ها برای رد اتهام از او کمکی نمی کنند. تنها چند روز پس از بازداشت و در حین بازجویی ها متوجه می شود که دستگیری او به علت گزارشی صورت گرفته که توسط یکی از هم دانشجویی هایش در اختیار مقامات امنیتی سوریه گذاشته شده است، محتوی این گزارش این است که او در یکی دو پارتی دوستانه که احتمالاً چند عضو اخوان المسلمین و یا سمپات های آنها هم حضور داشته اند جوک هایی که به تازگی در باره رئیس جمهور سوریه (حافظ اسد) ساخته شده و بر سر زبان بوده را، تعریف کرده است. او با روشن شدن علت دستگیری اش فکر می کند که به زودی او را آزاد خواهند کرد.

زمانی که حلزونها خطری را احساس می کنند به درون پوسته ی خود بازمی گردند. عنوان کتاب مصطفی خلیفه از همین عکس العمل و حس طبیعی برای حفظ بقاء، گشته- برداری شده است

من راوی پس از بازجویی های اولیه و تحمل شکتجه های فراون روحی و جسمی نه تنها آزاد نمی شود بلکه او را به زندان تدمر واقع در وسط صحرای سوریه که یکی از وحشتناکترین زندانهای سوریه و جهان به حساب می آید، منتقل می کنند. او در بدو ورود به زندان درمی یابد که بخش افراطی گروه اخوان المسلمین دست بالا را در اداره سلول های عمومی دارند و آنجا تحت کنترل و تحت ضوابط آنها اداره می شود.

این گروه افراطی پس از نظامیانی که اداره زندان را بعهده دارند، کسانی هستند که مناسبات بین زندانیان را کنترل و زیر نظر دارند.

بعد از مدت اندکی مشخص می شود زندانی تاره وارد نه تنها مسیحی است بلکه به خدا هم اعتقادی ندارد. همین

امر کافی است که به سرعت توسط اخوان المسلمین بخصوص گروه افراطی آن در زندان و در سلولی که او در آن به سر می برد ایزوله و تحت اذیت و آزارها و توهین های هرروزه قرار بگیرد. هر روزی که می گذرد او خود را تنها تر و بی پناه تر احساس می کند. به همین دلیل مجبور می شود همانند یک حلزون پوسته ای دور خود بکشد و در آن پناه گیرد و هر زمانی که خطری را احساس می کند درون آن خود را جمع و پنهان سازد. او که در ابتدای ورود توانسته بود با یکی دو زندانی از این گروه که متعادل تر بودند، دوستی مختصری برقرار کند، پس از مدتی مجبور می شود طی فشار سایر اعضاء این گروه این دوستی و ارتباط را نیز کلاً قطع کند. حال او حق ندارد با زندانیان هم بند خود که همگی اخوانی هستند تماسی داشته باشد. یک ایزوله کامل. مصطفی خلیفه توانسته در شرح این ایزولاسیون و فشارها و توهین هایی که از طرف گروه رادیکالتر اخوانی ها بر شخصیت اول رمانش اعمال می شود را، بخوبی بپرواند و فشارهای روحی مضاعف ناشی از این زندان در زندان راه، با نگاهبان های بی رحمش، بخوبی ترسیم کند.



بعد از چندی یکی از دو نفر زندانی یاد شده که با «من» راوی در ابتدای ورودش قدری نزدیک شده بود، اعدام می شود. بعد از شنیدن این خبر من راوی زندگی حلزونی از شدت ناراحتی تأثر به گریه می افتد و زانوی غم را به سینه می گیرد.

«کسی پای من را لگد کرد. من سرم را بالا بردم. با دیدن اشک های من یکی از آنها از لا به لای دندان هایی که از خشم بهم گره خورده بودند فریاد زد، بلند شو، مادر جنده، با ریختن اشک های خودت شهید ما را نجس نکن. بلند شدم و همچون حلزونی درون پوسته خودم فرو رفتم.»

تأثر و انزجار او را از این همه ظلم و جنایت برمی‌انگیزد. علاوه بر این خواننده می‌تواند از شرح وقایعی که در زندان اتفاق می‌افتند و روند بازجویی‌ها، مناسبات زندانبان‌ها با زندانیان و زندانیان با یکدیگر را دنبال کند و همچنین درگیری بین گروه‌های مختلف در سوریه و جنگ قدرت بین جناح‌های حکومتی را هم پی‌بگیرد و به هسته اصلی اختلاف گروه اخوان مسلمین و دیگر گروه‌های مخالف با رژیم سوریه پی‌ببرد. خواننده می‌تواند از طریق خواندن این رمان بخش مهمی از دلایل جنگ ویرانگر داخلی و آوره شدن میلیون‌ها سوری که خبر آن شبانه روز از طریق رسانه‌های عمومی پخش می‌شود و ما شاهدش هستیم را، پی‌بگیرد و بهتر بشناسد.

جنگ داخلی که از همان آغاز به صحنه رقابت‌ها و دخالت‌های مستقیم و غیرمستقیم قدرت‌های بزرگ جهانی و قدرت‌های کوچک و بزرگ منطقه‌ای تبدیل شد و تا امروز نیز همچنان ادامه دارد و پایانی برای آن نیز نمی‌توان تصور شد.

فصل‌های پایانی رمان به انتقال «من» راوی داستان به زندان دیگری است که بیشتر زندانیان آن را چپ‌ها و کمونیست‌ها تشکیل می‌دهند. این انتقال و حوادثی که در زندان جدید اتفاق می‌افتد از قسمت‌های بسیار خواندنی است چون روند دخالت‌ها و تلاش‌های عمومی زندانی که از مقامات مورد اعتماد حکومت هست برای آزادی او پس از سیزده سال و برخورد زندانی همراه با مقاومت در برابر مقامات امنیتی است که از او توبه‌نامه و قدردانی از بشار اسد را به خاطر آزادی او خواست می‌کنند.

در پایان رمان مصطفی خلیفه توانسته زندگی و نگاه (زندانی) به پیرامونش، پس از آزادی را با شرحی که از روح و جسم و شخصیت ویران شده و آرزوهای بر باد رفته او می‌دهد بخوبی ترسیم کند. سرگذشت زندانی که هیچ‌گونه سابقه‌ی فعالیت سیاسی نداشته و فقط به خاطر یک گزارش بی‌ارزش، سیزده سال از عمر خود را بدون برگزاری هیچ دادگاهی بدون هیچ محاکمه قانونی در زندان گذرانده است. سیزده سال همراه با تحقیر، شکنجه، سال‌های طولانی بدون ملاقات بدون خبری از پدر و مادر و سایر بستگان نزدیک،

مصطفی خلیفه نویسنده رمان زندگی حلزونی، سال ۱۹۴۸ در طرابلس متولد شده و دوران کودکی و نوجوانی خود را در شهر حلب سپری کرده و در همین شهر هم در رشته حقوق تحصیل کرده است. او دو بار به دلیل فعالیت‌های سیاسی‌اش دستگیر می‌شود. بار دوم در سال ۱۹۹۴ آزاد اما حکم ممنوع‌الخروج می‌گیرد. او در سال ۲۰۰۶ موفق می‌شود به کشور امارات برود و از آنجا به کشور فرانسه پناهنده شود.

رمانی که مصطفی خلیفه نوشته است خاطرات شخصی او نیست بلکه او توانسته از تجربه زندان خود در ساخت و پرداخت محتوای رمانش استفاده کند. ساختار رمان او روزنوشت‌های یک زندانی است که البته شامل ثبت حوادث و رویدادهای هرچند روزی، در یک ماه هست که زندانی او در آنها به شرح وقایع مهم درون زندان می‌پردازد. مصطفی خلیفه توانسته از طریق این شیوه، سیزده سال سرنوشت بی‌رحمانه‌ی تحمیلی بر زندانی‌ها را با نثری مدرن و شیوا، به رشته تحریر درآورد.

رمان زندگی حلزونی را می‌توان سندی زنده و معتبر و مستند در باره رژیم جنایت‌کار سوریه دانست. پیش از آن، رمان زندگی حلزونی تجربه‌ای است موفق در ژانر زندان که نشان می‌دهد چگونه می‌توان به شیوه فکتیووئال (تخیلی و واقعی) حوادث و رویدادهای زندان را با استفاده از تجربه شخصی خود و آنهم نه به صورت خاطرات بلکه به صورت یک رمان نوشت. او در این رمان به درون شخصیت‌ها نفوذ می‌کند و کاراکتر آنها را در مقابل چشم خواننده مجسم می‌سازد. و از سوی دیگر چهره کریه و خشن رژیم و حزب به اصطلاح سوسیالیستی حاکم بر سوریه را عریان و افشا می‌کند. رمان زندگی حلزونی تجربه موفقی در این راستاست.

وقایع سیزده سال زندانی شدن «من» راوی در بازداشتگاه و زندان‌ها دوران اواخر حکومت حافظ اسد و اوایل حکومت پسرش بشار اسد را در بر می‌گیرد و فضای حاکم بر آنها را شرح می‌دهد. این رمان با تسلطی کامل، با شرح زمان و مکان از طریق نوشتن روزنگارها، رفتارهای وحشیانه و شکنجه‌ها و اعدام‌هایی را شرح می‌دهد که روح و روان خواننده را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد و همدری و

همراه با فشارها، شکنجه های روحی مضاعفی که گروه اخوان المسلمین به او تحمیل می کنند.

این ها همه، زندگی یک زندانی را به تصویر می کشند که مجبور است سیزده سال در خانه حلزونی خود ساخته بسر برد و در آن زندگی کند.

حال پس از آزادی چنین احساسی دارد: فردی خرد و خمیر شده که آرزوها و ایده هایش و در کل همه چیزش را از دست داده است.

«هزاران شب را من در زندان صحرا در خانه حلزونی خود با رؤیاهایم در بیداری بسر بردم. تمام آرزویم این بود زمانی که زندان صحرا را ترک می کنم و آزاد می شوم زندگی ام را با قدرت و انرژی بیشتری آغاز کنم و به تمام رؤیاهایی که در این سیزده سال با من زندگی کرده بودند واقعیت ببخشم. حال یک سال از آزادی من می گذرد. دیگر علاقه ای ندارم که کاری انجام دهم. فضایی که اطرافم را گرفته است، بی ارزش، سطحی و محقرانه می بینم دومین خانه حلزونی که برای خود ساخته ام پوسته ی بیرونی اش ضخیم تر و درونش تاریکتر می شود. احساس می کنم که هیچ علاقه ای ندارم کنجکاوانه چیزی را زیر نظر بگیرم و به آن توجه کنم. سعی می کنم خودم، کوچکترین روزنه ی این خانه به بیرون را هم پر کنم. من نمی خواهم به بیرون نگاه کنم. من همه منفذها را می پوشانم تا سوی نگاهم را به درون خودم بگردانم.

به خودم و تنها به درون خودم،

من نگاه می کنم.

(۱) اگر بخواهیم تعریفی از ادبیات زندان داشته باشیم شاید بتوانیم بگوئیم ادبیات زندان در مجموع شامل تمامی گزارش ها، مکاتبات، زندگینامه ها، مقالات، خاطرات و اشعاری می شود که غالب آنها توسط زندانیانی نوشته شده اند که دستی در نوشتن و سرودن داشته اند. رمان هایی با موضوع اصلی زندان را اما می توان محصول متأخر یکی دو قرن اخیر دانست. اکثر قریب به اتفاق این گونه رمان ها نیز توسط کسانی نگاشته شده اند که خود تجربه زندان را داشته اند. آنها توانسته اند با ترکیبی از واقعیت و تخیل برای ژانر زندان جایگاه ویژه ای در ادبیات جهان به دست آورند.

(۲) Boethius بوی تیوس ۴۸۰-۵۲۶ : فیلسوف و سیاستمدار رومی اواخر دوران باستان

(۳) از قدیمی ترین آثار ادبیات زندان در ایران می توان از اشعار مسعود سعد سلمان که به زندان نامه های او معروف است اشاره کرد. زندان نامه ها اشعاری است که مسعود سعد سلمان در طی دوبار زندان خود، که در مجموع ۱۹ سال طول کشیده، سروده است.

در چهل ساله اخیر تحت حاکمیت دینی- استبدادی جمهوری اسلامی ما شاهد انتشار آثار فراوانی در زمینه ادبیات زندان هستیم که اکثراً تجربه شخصی و خاطرات گونه هستند. رمان هایی که بتوانند در ژانر ادبیات زندان جای بگیرند کمتر نوشته شده اند. اما بدون شک ادبیات زندان توانسته در مجموع جایگاه ویژه ی خود را در تاریخ ۱۵۰ ساله اخیر ادبیات ایران نیز پیدا کند

(۴) من روای با خود نویسنده اثر یکی نیست و نباید یکی پنداشته شود.

ابراهیم هرندی



ستیز با ماه

(نکاهی به ماه؛ گزیده‌ای از داستان‌های کوتاه حسین رحمت)

I was the shadow of the waxwing slain
By the false azure in the windowpane
(Vladimir Nabokov)

حسین رحمت در داستان نویسی، نگرشی پست مدرن دارد. اگر کسی این نکته‌ی بنیادی را درباره‌ی داستان‌های او درنیابد، چیزی از آن‌ها دستگیرش نمی‌شود و ناگزیر از کوک کردنِ مضمون‌های ذهنی درباره‌ی کار او می‌شود. نگرشِ پُست مدرن با تردید در درست بودن بنیادهای چشم اندازِ مدرن آغاز می‌شود و پنداره‌ها، انگاره‌ها و درستی و سودمندی ارزش‌های مدرن را به پرسش می‌گیرد. آثار هنری پست مدرن، در واکنش به زندگی در روزگارِ کنونی، پُرایهام، گوریده‌گون، گسست‌گرا و تفسیر پذیرند و دستِ خواننده را در دریافت و برداشت از هر اثر باز می‌گذارند. در سبک‌های سنتی ادبی، نویسنده نه تنها فرم و محتوای هر اثر را برمی‌گزیند بلکه بارِ معنایی آنرا نیز تعیین می‌کند و به شیوه‌ای که خواننده هدف او را دریابد، می‌نویسد. اما در نگرش پست مدرن، هر اثر کوششی دوجانبه از سوی نویسنده و خواننده و یا خواننده‌ی آن است، یعنی که

نویسنده، آفرینه‌های ذهنی خود را ثبت می‌کند و خواننده، با درک و دریافت و برداشت خود آن را تجربه می‌کند. این آفرینه‌ها، نه همیشه پیوندی منطقی باهم دارند و نه می‌توان به آسانی آنها را در جام‌های واژگانی ریخت و به زبان آورد. حتی زمان و مکان نیز در این سبک، از روال منطقی برخوردار نیست. فراتر از آن، در نگرش ادبی پُست مدرن، قوانین طبیعت نیز رعایت نمی‌شود. چنین است که هر اثر پست مدرن، با هربار خواندن، بازسازی می‌شود و همیشه تازه می‌ماند. داستان‌های این کتاب نمونه‌های روشنی از این چگونگی‌ست.

ادبیات پست مدرن، واتاب رویارویی نویسندگان هنگام شناس، یعنی نویسندگانی که در زمان خود می‌زیند و آن را در می‌یابند، با جهانِ پسا صنعتی کنونی و گرفتاری‌های چندلایه و پُرپیچ و تاب و کلافنده‌ی آن است. اگر بپذیریم که چیزی بنام روزگارِ پُست مدرن وجود دارد، انگاه می‌توان گفت که ادبیاتِ پُست مدرن، آیینه‌ی تمام‌نمای آن روزگار است. اگر این ادبیات، پیچیده و دشوار و ناموزون می‌نماید، برای آن است که جامعه‌ی پست مدرن این چنین پنداشته می‌شود. یکی از گرفتاری‌های بزرگ هنرمندان پست مدرن، بویژه نویسندگان این است که چگونه خواهند و خواننده‌ی کارهای خود را درگیر کنند و تا پایان راه باخود همراه بدارند. از قُرم داستان‌های این کتاب، پیداست که حسین رحمت از این گرفتاری آگاه بوده است و کامیاب در کارِ خود.

نویسنده‌ی پست مدرن، نه در بندِ پند و اندرز دادن است و نه در پی انتقال معنا و پیامی سودمند و خداپسند. او نه تنها به توقعاتِ خوانندگان داستان خود نمی‌اندیشد که به آغاز و پایانِ کار نیز بهایی نمی‌دهد. داستان در نگرش پست مدرن، نه گزارش است، نه روایت و نه سرگذشت که آغازی و ماجرای و پایانی شیرین داشته باشد و قهرمانی در پایان کار، بکام دل برسد و خوشبخت شود و نه درس آداب و اخلاق و هنجارهای اجتماعی و فرهنگی. هر اثر تازه از این

نگرش، نمادی از زندگی انسان کنونی ست، ترجمان ادبی برّه ای از روزگارِ ناموزون و ناهماهنگ و بحرانی و درهم و برهم و تودرتوی انسانِ شهرنشین امروزی. چنین است که ذهن کسی که با قصه های پای گُرسی و داستان های چهل طوطی و حسین گُردِ شبستری و داستانِ راستان و پاورقی های رسانه ای اُخت و آشناست، نمی تواند هیچ گونه درک و دریافتی از آثارِ هنری پست مدرن داشته باشد. درست مانند کسی که از کودکی، سخن منظوم را بنام شعر به او پذیرانده اند و در بزرگسالی از او بخواهند که شعر سپید بی وزنی را بشنود و یا بخواند و دریابد.

آثار ادبی پُست مدرن، حتی برای بسیاری از کسانی که با فرهنگ ادبی نویسندگانِ مدرنی مانند؛ ارنست همینگوی، فرانسس اسکات فیتزجرالد، آلبرت کامو، ویرجینیا وُلف، توماس مان و در فرهنگِ فارسی؛ محمدعلی جمالزاده، بزرگ علوی، ابراهیم گلستان، سیمین دانشور، جلال آل احمد، صادق چوبک و بسیاری دیگر، آشنا هستند، بیگانه و ناخوشایند می نماید. زیرا که آنان بنیادهای ارزشی آثارِ این نویسندگان را برباد رفته و بی بها می پندارند. (۱) برگردم به کتاب.

ماه، نام گزیده ای از داستان های کوتاه حسین رحمت را که تازه ترین کتاب اوست، باید با چشمداشت به ویژگی های ادبیاتِ پست مدرن خواند. این کتاب دربرگیرنده ی هشت داستان است و نوشته ای از دکتر عباس شکری درباره یکی از آن داستان ها، این کتاب، صفحه بندی و پرداختی پاکیزه دارد و طرحی زیبا بر روی جلد که البته کاربردِ قلم نستعلیق در آن، از زیبایی کار کاسته است. خط نستعلیق برای نگارش آثارِ کلاسیک، مانند؛ غزلیاتِ مولوی و حافظ زیباست، اما با کتابی از این دست، ناهمخوان است. لوگوی ناشر نیز در زیر نامِ نویسنده در روی جلد زیادی ست. نکته ی دیگر این که قلم ریزی که در چاپ کتاب بکار رفته است، خواندن آن را برای پیرچشمان دشوار می کند. این نکته با

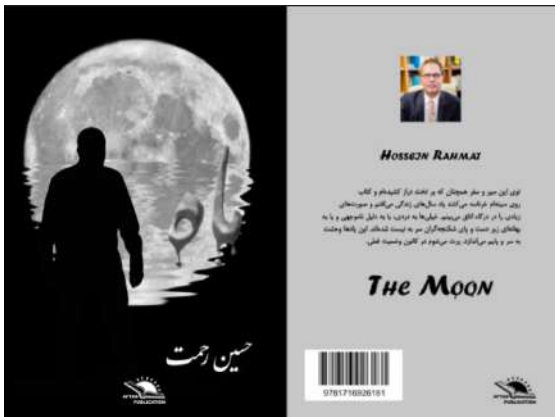
توجه به این که اکنون بسی بیش از بسیاری از خوانندگان کتاب های چاپی، سالمندان هستند، اهمیت دارد.

آنچه داستان های ماه را بیکدیگر پیوند می دهد، رازی ست که نویسنده را به نوشتن واداشته است. این راز چیست؟ پاسخ این پرسش را تنها حسین رحمت می داند و نگران است که این راز آشکار شود؛

"نمی خواستم این ها را بنویسم. دریا می داند. سال هاست که می داند..."

"سال هاست می دانم که این ها را نباید بنویسم. می دانم که تو می دانی. سال هاست که می دانی. از کمان ابروان مورب و از عسل نگاه ات پیداست که می دانی بی تو در این سی و چند ساله مثل خسی، از هجوم باد جابجا شده ام."

"این حرف ها را نمی خواستم بنویسم، ا زمرضی هم که به جانم افتاده و معلق میان زمین و هوا رهاییم کرده، نمی خواهم چیزی بگویم، ولی..."



"راستش اسم این مرض لعنتی،... آدم را چنان به گه گیجه می اندازد که برای حفظ آبرو تا مرزِ دروغ گفتن پیش می روم. وانمود می کنم که خلق و خوی ام بجاست و سعی می کنم سرزخی برای این پریشانی بجا نگذارم."

"این حرف ها را نمی خواستم بنویسم. از مرضی هم که به جانم افتاده و معلق میان زمین و زمان رهایم کرده، نمی خواهم چیزی بگویم."

"شب ها کتاب می خوانم و گاهی که خسته می شوم کتاب را روی سینه می گذارم. حس می کنم کتاب آرام و قرار ندارد. ورق پی ورق خوانده می شود و جلو می رود"

با این همه، چشمه ی جوشانِ رازِ سر به مَهْری که نویسنده آگاهانه از آن نگرهبانی می کند، گهگاه ناخودآگاه در واژه ای و یا جمله ای نمادین سرریز می شود و نشانه هایی از آن را بما می نمایاند.

"باورتان نمی شود، یک حالت معلق دارم بین زمین و آسمان. نزدیک است از سربیی کاری و بی عاری زوزه بکشم. این را کمتر کسی متوجه می شود. محرم دلی هم پیدا نمی شود."

"مشکل عاطفی یکی از آن هاست. مشکل دیگر دیوار است. خدایش منتظر بودم قبل از مرگم این دیوار طبله کرده، فرو بریزد."

"لابد بخاطر همین بی چارگیِ چهل سال است که درست و غلط را نمی توانم تشخیص بدهم... از سینه ی سربیی آسمان پیداست که دیر یا زود، فلان و بهمان را روی سرم می ریزد."

"زل می ززم به آسمان. مانده ام که چرا کدری صبح و عصر آسمان مثل یک غم متراکم روی فضای زندگی ام نشسته و امان ام از بریده است. می خواهم بگویم که هرشب برنامه ام همین است. ناکامی و انفعالِ روزگار سپری شده را گذرا به یاد می آورم و مثل آدم هایی که پرت شده باشند وسط تاریکی، دیوارها دوره ام می کنند و یاد گذشته رهایم نمی کند."

"عشق یک تمنای ناخودآگاهانه ست. یک تصور با ارزش. خصوصاً آن وقت که زندگی گریبان را بگیرد و وادارت کند که به آب و آتش بزنی."

"به چشم های داریوش نگاه می کنم و موهای خرمایی اش را از روی پیشانی بالا می ززم و سوخته های دلش را نوش می کنم. می پرسد:

- بیرون، باد از کدام سو می آید؟
گفتم: از همه سو."

نکته های کلیدی در این گفتاوردهای نمادین؛ حالت معلق بودن در میان زمین و آسمان، بی توجهی دیگران، مشکل عاطفی، گیجی، بیچارگیِ چهل ساله، آسمانِ سربیی، کدری صبح و عصر و برنامه ی هرروزه، ناکامی، روزگار سپری شده، پرت شدن میان تاریکی و یاد گذشته هاست. این واژه ها و ترکیب های باردار و تکرار شده در داستان های این کتاب می تواند راهنمای ما در دسترسی به رازِ نویسنده در این کتاب باشد. (۲)

این گفتاوردها، نویسنده ای را بما می نمایاند که از چنبرِ مثلث وارِ روزگارِ نادلخواه خویش، به گذشته، اکنون و آینده می نگرد. چنبری نفس گیر که دست و پای او را بسته است و دست کمی از تابوت ندارد و همه ی چشم اندازها را از دیدرس او ربوده است. رازِ پنهانِ حسین رحمت در این داستان ها، فریادِ خاموشِ گرفتاری در دام است. دامی که توانِ برآوردنِ ساده ترین خواهش های انسانی را برایش دشوار و گاه ناممکن می نماید. او گذشته را تنها از دست رفته نمی داند، بلکه آنرا ربوده شده می انگارد، زیرا "روزی هیابانگی راه افتاد" و روز و روزگار او و میلیون ها ایرانی دیگر را ویرانه و وارونه کرده است. می گوید؛ "حس کردم که دنیا بر باد رفته است. آرام از خانه ی بی در و پیکر بیرون می روم." و، بیرون رفت. رفتنی که هنوز دارد او را می برد. به کجا؟ خودش هم نمی داند. اکنون درمانده است که

چه باید بکنند؟ از خودش می پرسد که چه می تواند بکند؟ آینده؟ کدام آینده؟ آینده همیشه و در همه جا، واتابی از امید به زندگی بهتر است. آنجا که امید نیست، آینده ای نیز نمی تواند در کار باشد. "بیچارگی چهل ساله" دمار از روزگار او - بخوان ما- برآورده است. اکنون دیگر حضرت فیل هم نمی تواند کسی را امیدوار کند، چه رسد به پیامبرانِ دروغینِ همیشه در صحنه.

حسین رحمت در رویارویی با بن بستی تاریخی که برآیند رویدادهای ناگوار نیم سده ی گذشته است، این هشت داستان را از چشم اندازه‌های گوناگون نوشته است. او آزرده و خشمگین از آنچه بر وی رفته است، چون پلنگی که از ستیغ کوه برمی جهد تا پنجه بر روی ماه بکشد، با ماه می ستیزد. ماه، داستان به ستوه آمدن حسین رحمت از دست روزگار برباد رفته و اکنون دوزخی ماست. داستان ستیز او با ماه که در بیش از چهل سال پیش، عکس خمینی را برگستره ی خود تاباند و به مردم نشان داد و مردم را فریفت، روایتی پُرگسست و سمبولیک و بی زمان و مکان و بی پایان ناماست. درست همانند رویدادی که یادمان هایش هنوز به کابوسی خونبار و هذیبانی می ماند تا فرآیندی راهگشا در تاریخ.

یادداشت ها:

۱. نگرش پست مدرن اکنون سال هاست که در همه حوزه های هنری جا افتاده است و در گستره ادبیات داستانی نیز، شاخه ها و سبک های گوناگونی پدید آورده است و قله هایی چون جیمز جویس، ناباکوف، ساموئل بکت، جوزف هلر، مارکز، کورت وانگات، رابرت میوسیل، جان فاولر و در میان نویسندگان فارسی زبان کسانی چون صادق هدایت، بهرام صادقی، منیرو روانی پور، شهرنوش پارسی پور و

بسیارانی دیگر را پرورده است. با این همه، بسیاری از کتابخوان های ایرانی هنوز با این شیوه ی نگارش آشنایی ندارند و گفتگو درباره ی نیک و بد آن همچنان ادامه دارد. نمونه ای این چگونگی، کتابهایی ست که درباره ی بوف کور صادق هدایت نوشته شده است که در آن ها برخی، هدایت را بزرگترین نویسنده ی ایرانی می دانند و گروهی نیز، او را مقلدی ناشی و بیمار و بیهوده گو.

۲. این چگونگی در روانشناسی، "نشت اطلاعات" (Information - Leakage) نام دارد. فرآیندی که در آن انسان بی که بداند و یا بخواهد، اطلاعاتی درباره ی هرآنچه ذهن او را درگیر کرده است، به دیگران می دهد.

ماه!

(گزینه ی داستان های کوتاه حسین رحمت)

نشر آفتاب نروژ ۲۰۲۰

ملیحه تیره گل

با متن‌های غیرتخیلی (علمی، مذهبی، تاریخی، و ...) پشتیبانی می‌شود؛ و چنین است کتاب مورد بحث من در مقاله‌ی حاضر.



معرفی یک کتاب از یک پژوهشگر:

طنز در ادبیات داستانی ایران در تبعید

نویسنده: اسد سیف

مکان نشر: کلن - آلمان

ناشر: نشر مرتضوی، چاپخانه‌ی مرتضوی

زمان انتشار: زمستان ۱۳۹۵ / ۲۰۱۷

تعداد صفحات: ۴۰۰

اسد سیف پژوهشگری است که تحلیل‌های او از کانال فرهنگ عبور می‌کند؛ عنوان جست‌وجوهای او پیرامون یک موضوع معین دور می‌زند؛ ابزار کار او از «آفرینش‌های ادبی» فراتر می‌رود و اکثراً، «نوشتار»، به معنای عام کلمه را شامل می‌شود؛ گرانیگاه سنجش‌های او را جست‌وجو در زوایای متن‌های متعدد رقم می‌زند؛ و جهش از این متن به آن متن نیز نقشی روش‌شناسی‌ی او را ترسیم می‌کند. این ویژگی - ها را می‌توان در کتاب‌های او، از جمله «اسلامی‌نویسی»^۲، «ذهن در بند»^۳ و «زمینه و پیشینه‌ی اندیشه‌ستیزی در ایران»^۴ ردیابی کرد. حتا در کتاب «عشق در ادبیات داستانی ایران در تبعید»^۵ که اسد سیف عنوان پژوهش را به آفرینش‌های ادبی محدود کرده است، باز دستمایه‌ی جست‌وجوهای او از متن‌های صرفاً «ادبی» تجاوز می‌کند و

البته فهرست بالا شامل تمامی آثار اسد سیف نیست، و من در جای دیگری پیرامون کمیت و کیفیت آثار او سخن گفته‌ام. اما متن حاضر معرفی‌ی یکی از کتاب‌های اوست با عنوان «طنز در ادبیات داستانی ایران در تبعید»^۶ که همراه با کتاب دیگری از او به تازگی به دستم رسیده است. پیشاپیش بگویم عنوان این کتاب شگفتی مرا سخت برانگیخت. چرا که این عنوان موضوع یک فصل از مجموعه - ای است که من تا مقطع ۱۳۹۲ نوشته‌ام و اینک در دست انتشار است. اما با خواندن این کتاب، یک بار دیگر به این نتیجه رسیدم که نگاه هر پژوهشگر / منتقد به یک اثر ادبی معین، یا به یک موضوع معین، نگاهی منحصر به فرد است؛ یعنی، زوایائی که هر منتقد در یک متن می‌یابد، با یافته‌های منتقد دیگر تفاوت دارد؛ و نمونه‌هایی که یک پژوهشگر در تأیید نظر خود ارائه می‌دهد، با نمونه‌های پژوهشگر دیگر تفاوت دارد؛ همچنین، بیانی که هر پژوهشگر در تبیین یافته‌های خود به کار می‌برد، می‌تواند بارآور پرسش‌ها و پاسخ‌های متفاوتی برای پژوهش‌های آینده باشد. با این دریافت است که به باور من، مجموعه‌ی آثاری که پیرامون یک موضوع معین نوشته می‌شوند، با همگی شباهت‌ها و تفاوت‌هاشان، می‌توانند نمایشگر کلیت آن موضوع باشند. با این مقدمه، کتاب «طنز در ادبیات داستانی ایران در تبعید» را به قصد «معرفی»ی آن ورق می‌زنم:

در کتاب «طنز در ادبیات داستانی ایران در تبعید» افزون بر بخش‌های مآخذ و نامنامه، پیرامون سرفصل‌های زیر به طور مشروح می‌خوانیم: «خنده و ارزش آن»، «در چیستی - ی طنز»، «الاغ طلائی»، «از مهستی گنجه‌ای تا بی بی خانم

^۵ اسد سیف، عشق در ادبیات داستانی ایران در تبعید، کلن - آلمان: انتشارات فروغ، ۱۳۸۷ / ۲۰۰۸.

^۶ اسد سیف، طنز در ادبیات داستانی ایران در تبعید، کلن - آلمان: ناشر: مرتضوی، چاپخانه‌ی مرتضوی، زمستان ۱۳۹۵ / ۲۰۱۷.

^۲ اسد سیف، اسلامی‌نویسی (بررسی دو دهه ادبیات حکومتی در ایران)، سوئد: نشر باران، ۱۳۷۸ / ۱۹۹۹.

^۳ اسد سیف، ذهن در بند، سوئد: نشر باران، ۱۳۸۱ / ۲۰۰۲.

^۴ اسد سیف، زمینه و پیشینه‌ی اندیشه‌ستیزی در ایران، کلن - آلمان: چاپخانه‌ی مرتضوی، ۱۳۸۳ / ۲۰۰۴.

طنز از خنده جدا نیست. خنده‌ی حاصل از طنز اما اندیشه‌ای در پس خویش نهفته دارد. کشف آن نزد افراد متفاوت است. کسانی آن را در نمی‌یابند، همین ظاهر طنز آن‌ها را به خنده می‌نشانند؛ و پایان برای کسانی اما طنز و خنده‌ی در پی آن، ابزاری می‌شود تا ذهن به تکاپو بیافتد و نکته‌های ناگفته‌ی آن را کشف، و دگر بار به شکلی دیگر، و شاید این بار بدون خنده، مرور کند. (ص ۳۱) [طنز] گاه حماقت‌ها را عیان می‌کند؛ می‌خنداند و به خشم می‌نشانند؛ امری جدی را به شوخی بازمی‌گوید که می‌تواند خود به ستوالی بدل شود؛ دشمن را به اوج می‌رساند؛ بزرگی‌ی او یک به یک بازمی‌گوید تا در پایان به یک جمله کاخ عظمت او را واژگون کند. طنز نیکخواه آدمیان است همراه آنان علیه پلیدی‌ها و ناراستی‌ها می‌ستیزد. به دوست و دشمن حمله می‌برد تا بر خویش و بر دیگران بخندیم، خود را بازایبیم و بازسازیم، و دشمن را خوار گردانیم. (ص ۳۲)

استرآبادی، «از عبید تا دهخدا»، «جمهوری اسلامی و هنر و ادبیات»، «طنز فقهاتی»، «لطیفه‌های درگوشی»، «از افراشته تا خرسندی»، «پیامک»، «طنز وبلاگی»، «طنز تصویری». البته هر یک از این سرفصل‌ها، با زیرعنوان‌ها و فرازهایی پر شده که از نظر زمان و مکان و فرهنگ، با یکدیگر تفاوت دارند. به عنوان مثال، زیرعنوان‌های سرفصل «خنده و ارزش آن» عبارتند از: «اسلام و خنده»، «خنده و سیاست»، «خنده‌ی جانیان و خشونت‌گران»، «خنده‌ی مرگ در عید خنده‌ی شیعیان»، «خنده و طنز مرگ»، «شوایک و مرگ‌های خنده دار»، و «طنز و خنده». تاروش جهشی در کار این پژوهشگر را نشان دهم،

بر بخش‌های موجود در سرفصل «خنده و ارزش آن» اندکی درنگ می‌کنم. در این فصل با بازگفت‌هایی از «قرآن»، «امام صادق»، «محمد کلینی»، «محمدباقر مجلسی»، با یاد از رمان «نام گل سرخ» اثر امبرتو اکو، و «طنز پکت» روبه‌رو می‌شویم، و باز برمی‌گردیم به «طنز اسلامی»، و از آنجا به کشته شدن عمر بن خطاب به دست «ابو لولو» (پیروز نهابندی) و «خنده‌ی فاطمه زهرا» و «عید عمرکشان» شیعیان می‌رسیم؛ از آنجا نقب می‌زنیم به داستان‌هایی از مارک تواین (نویسنده‌ی امریکائی) و یارسلو هاشک (نویسنده‌ی چک) و به برخورد کلیسای تفتیش عقاید نسبت به خنده و شوخی و طنز و لطیفه در قرون وسطا. در همین فراز است که درباره‌ی کارناوال‌ها و جشن‌های عصر رنسانس (در مبارزه با ارزش‌های کلیسای سده‌های میانه) مطالب جالب و مرتبطی می‌خوانیم؛ و در عین حال به اشاره‌هایی برمی‌خوریم پیرامون برخورد ستایش‌آمیز دین یهود و اسلام شیعی نسبت به «گریه»؛ و از آنجا به نشریه‌ی فکاهی «گل آقا» می‌رسیم؛ تا بعد با شعرهایی از محمد بلخی و سعدی و حافظ و ملانصرالدین و بهلول ملاقات کنیم؛ تا در پایان این سرفصل برسیم به «خنده و ارزش آن» از چشم‌انداز خودِ اسد سیف و نتیجه‌ای که از پژوهش‌های یادشده در این سرفصل به دست آورده است. مثلاً آن جا که می‌خوانیم:

البته، عصاره‌ی نظر و دریافت موجود در پاراگراف بالا، در فرازهای متعددی از کتاب آمده است. به طوری که به هر فصلی و هر زیرعنوانی از کتاب که می‌رسیم، بخشی از پاراگراف بالا، به بیان‌های مختلف، تکرار شده است؛ گاهی با افزایش و گاهی با کاهش. این گونه است که کلیت کتاب، می‌تواند از دریافت‌های نویسنده پیرامون جنبه‌های مختلف موضوع مورد بحث، نمای کاملی را به نمایش بگذارد.

اسد سیف با استفاده از آمار «انجمن علمی انسان‌شناسی دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران» به جنبه‌ی نژادپرستانه‌ی لطیفه‌ها هم رسیدگی کرده و پیرامون این گونه لطیفه‌ها دریافت و گمانه‌ی خود را با خواننده‌اش در میان گذاشته است:

کن» را مستدل کند. اما یک صفحه پیش از نقل قول بالا، اسد سیف با تکیه بر مدارک فراوانی که اکنون در اختیار جهانیان قرار دارد، توانسته زمان و مکان بسیاری از جوک‌های برساخته‌ی یهودیان را تشخیص دهد. در بخش مربوط به طنز در یهودیت به فرازی برمی‌خوریم که اسد سیف بین دگمیتِ قوانین دینی و قوانین سیاسی/ اجتماعی/ فرهنگی با هنر طنزپردازی مردم اهل آن فرهنگ، نسبتی مستقیم برقرار کرده است:

[...] با این که در تلمود و انجیل لطیفه‌های زیاد خنده‌دار محکوم و نکوهیده است، ولی طنزهای یهودی در جهان شهروند و فصلی تابناک از ادبیاتِ طنز جهان را تشکیل می‌دهند. بسیاری از آن‌ها زاده‌ی تخیلات محبوسین در اردوگاه‌های نازیسم بوده‌اند. در این طنزها، حتا خدا و موسا و عیسا به طنز می‌نشینند. (ص ۴۸)

اسد سیف در فصل «در چیستی طنز» به سراغ فرم‌ها، نام‌ها، و کیفیت‌های مختلف «طنز» در زبان‌های فارسی و لاتین می‌رود؛ به مرز هاشوری و نامشخص بین معنا و کاربرد واژگان «طنز» و «هزل» و «هجو» و «لطیفه» و «فکاهه» - به ویژه در زبان فارسی - می‌پردازد؛ و در این رهگذر به واژگان «wit»، «witz»، «satire»، «irony»، و تفاوت کاربرد آن‌ها می‌رسد. در این فراز است که از چشم‌اندازهای مختلف (مانند زبان‌شناسی، روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و رشته‌های دیگر فلسفه) پیرامون نظرهایی از افلاتون، هگل، فروید، باختین، رابله، فردوسی، ناصر خسرو، سوزنی سمرقندی، سنائی، سعدی، مولانا، حافظ، علی اکبر دهخدا، عمران صلاحی، فریدون تنکابنی و ... سخن می‌رود. برخی از این فرازها، کارکرد واژه/ مفهوم‌های طنز و هجو و هزل و فکاهه و جوک را به توصیف کشیده‌اند، مانند فروید در رابطه با روانکاوی؛ برخی دیگر، آماج طنز را در دیوان یک شاعر شناسایی کرده‌اند، مانند گفتاوردی از شفیعی کدکنی که «مذهب» را به عنوان آماج طنز حافظ معرفی کرده است؛ و

ابنا بر این آمار ... هفتاد درصد جوک‌های قومی به ترک‌ها نظر دارد؛ ده درصد به شمالی‌ها؛ پنج درصد به لر‌ها، قزوینی‌ها و جنوبی‌ها؛ دو درصد به تهرانی‌ها؛ و یک درصد به کردها. سهم اصفهانی‌ها نیز دو درصد است. به نظر کاوشگران نویسنده‌ی این گزارش، سازندگان اصلی این جوک‌ها فارس‌ها می‌باشند. هدف حفظ برتری خویش است. [...] هدف همانا جدائی خلق‌ها و تفرقه بین آن‌هاست. [...] در میان مردم ایران اصفهانی‌ها نیز فارس‌زبان هستند. ولی سازندگان جوک‌ها تمامی ناراستی‌های فارس‌ها را متوجه اصفهانی‌ها می‌کنند. همین طور است خراسانی‌ها نیز. هدف این است که دانسته شود تنها فارس‌های استان پایتخت از نژاد پاک ایران هستند. تهرانی‌ها در این جوک‌ها می‌کوشند ابتدا خلق‌های دیگر را ناپاک جلوه دهند و سپس خود در میان آن‌ها ببالند. می‌توان حدس زد که دیگر خلق‌ها نیز در ساختن جوک علیه یکدیگر فعال هستند. ولی آن گاه که می‌بینیم تنها دو درصد آمار به فارس‌ها اختصاص دارد، می‌توان واقعیتی دیگر از آن کشف کرد. به نظر می‌رسد که این جوک‌ها عامدانه تولید و پراکنده می‌شوند و هدف همانا شکاف انداختن، جدائی، و دشمن‌تراشی میان آن‌هاست. عامدانه و هدفمند تولید می‌شوند و در ناآگاهی تکرار می‌گردند. (صص ۴۹-۵۰)

می‌بینیم اسد سیف هم (مانند من) در یافتن زمان و مکان و مسئولان این گونه جوک‌ها ناتوان است و در شناسایی آن‌ها به حدس و گمان دست می‌یازد. چرا که تا جایی که من می‌دانم، هیچ مدرک مطمئنی در دست نداریم که نام و نشان آمران و عاملان اجرایی هدف «تفرقه انداز و حکومت

گروهی از بازگفت‌ها نیز نمونه‌ای هستند از کار طنزپردازان یا هجو سرایان. مانند بیت زیر از سوزنی سمرقندی (شاعر طنزپرداز/ هجوسرای سده‌ی ششم):

در هجا گوئی دشنام مده، پس چه
دهم؟ مرغ بریان دهم و برّه و حلوا و
حریر؟

اما فقط همین نام‌ها نیستند، ما در فصل «در چیستی طنز»، پیرامون طنز، معنای آن، زمان و مکان و شیوه‌ی کاربرد آن با گفته‌هایی از ارسطو، سیسرون، شیلر، توخولسکی، و برگسون نیز برمی‌خوریم. این نام‌های نامتجانس، و پرش‌های مکانی از شرق به غرب، و از این زمان به آن زمان بعید، و از استوره به تاریخ، ظاهراً ساختار کتاب را برآشوبیده و گسسته نشان می‌دهد. اما از آنجا که تکیه‌ی پژوهشگر ما بر وجه مشترک آن‌ها بوده است، خواننده‌ی کتاب رشته‌ی سخن را گم نمی‌کند. این وجه مشترک، چنان نخی رابط، بافتار ذهنی نمونه‌هایی از طنزهای مکتوب و غیرمکتوب همه‌ی فرهنگ‌ها را به دست توانای اسد سیف به صورت عینی ترسیم کرده است. و طرفه این که برخی از این فصل‌ها در کتاب از یکدیگر دور هستند؛ یعنی، بیشتر آن‌ها در رابطه‌ی مستقیم با یکدیگر یا در مقایسه با یکدیگر پیکر نگرفته‌اند. اما جنس «نخ رابط»ی که اسد سیف در همه‌ی طنزها دیده نیز عمدتاً خودکامگی‌های قدرت است؛ حال این قدرت چه «مذهبی» باشد و چه «سیاسی»، چه فردی/ «خانوادگی» باشد و چه عمومی/ «اجتماعی». نمونه‌اش نخ رابطی است که در بخش‌های مربوط به نظر «کلیسای کاتولیک» (نسبت به طنز)، «طنز فقهاتی در ایران اسلامی»، و «طنز در یهودیت» دیده و ترسیم شده است.

^۷ محمدعلی افراشته، طنزپردازی بود که پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در نشریه‌های حزب توده قلم می‌زد؛ پس از کودتا به بلغارستان گریخت و چندی از داستان‌های خود را در آن جا به زبان بلغاری نوشت. طنزپردازی به نام «بلاگوف» که همکار افراشته بود در طنزنامه‌ی «زنبور سرخ»، پس از مرگ افراشته داستان‌های او را در یک مجلد گرد آورد. به گفته‌ی اسد سیف، پنجاه سال بعد نیز بهزاد موسائی، برخی از این داستان‌ها را به زبان فارسی ترجمه کرد، در یک مجلد گردآورد، و

در بخش مربوط به نمونه‌های طنز در مبارزه با دیکتاتورها و مستبدان سیاسی - که بخش بسیار جذاب این کتاب را رقم زده است - به چند لطیفه برمی‌خوریم که یکی از آن‌ها مربوط به ژرف استالین است:

روزی استالین هوس می‌کند پیپ بکشد، اما پیپ خود را نمی‌یابد. موضوع را به بریا - که رئیس پلیس مخفی شوروی بود - اطلاع می‌دهد. ساعتی بعد پیپ را در اتاق کارش می‌یابد. به بریا زنگ می‌زند و می‌گوید که نیازی به پیگیری نیست؛ آن را یافتم. بریا می‌گوید: قربان ممکن نیست. ما تاکنون صد نفر را در این رابطه بازداشت کرده‌ایم و تا حال نود نفر آنان به مشارکت در توطئه‌ی سرقت پیپ اعتراف کرده‌اند. (ص ۱۶۱)

تا جایی که به مفهوم «تبعید» مربوط می‌شود، با اطمینان می‌شود گفت که این کتاب از صفحه‌ی ۱۶۵ به بعد، وارد مرحله‌ای می‌شود که عنوان «طنز در تبعید» بر آن برآورده است. اسد سیف در این فصل بلافاصله از محمدعلی افراشته و مجموعه‌ی داستان‌های طنز او («دماغ شاه») یاد می‌کند.^۷ و از او به طنز هادی خرسندی در آغاز حکومت جمهوری اسلامی، و بعد به طنزهای او در تبعیدگاه لندن می‌رسد؛ و در توفقی قابل ملاحظه، نمونه‌های فراوانی از طنز سروده‌های او را - که در نشریه‌ی «اصغرآقا» در ایران و در تبعید منتشر شده - یک بار دیگر به عرض تاریخ می‌رساند. در واقع، از همین سرفصل است که اسد سیف از هادی خرسندی به طنزهای منوچهر محجوبی و بعد به

با مقدمه‌ی منتقدانه‌ای که بر آن نوشت، آن را با عنوان «دماغ شاه» منتشر کرده است. (من این کتاب را ندیده‌ام. اما بنا بر زیرنویس ص ۱۶۵ کتاب اسد سیف، شناسنامه‌ی آن به قرار زیر است: محمدعلی افراشته، دماغ شاه، داستان‌های کوتاه، به کوشش بهزاد موسائی، رشت: فرهنگ ایلیا، ۱۳۸۸ (۲۰۰۹).

از مجموعه داستان «مسافران خانم لیندا ونگ»، نوشته‌ی عبدالقادر بلوچ، نویسنده‌ی ساکن کانادا، (کانادا: انتشارات پرینت دیپو، ۱۳۹۰/۲۰۱۱)؛ داستان «خاطرات من و آقا»، نوشته‌ی اسد مذنبی، در ۲۰ شماره‌ی هفته‌نامه‌ی شهروند-کانادا؛ رمان‌های «در حضر» (۱۳۶۶/۱۹۸۷) و «در سفر» (۱۳۷۴/۱۹۹۵) دو کار از مهشید امیرشاهی؛ داستان بلند «کاساندرامقصر است» نوشته‌ی فهمیه فرسائی (سوئد: نشر ارزان، ۱۳۹۳/۲۰۱۴)؛ دو کتاب از هادی خرسندی به نام-های «آیه‌های ایرانی» (آلمان: ۱۳۷۲/۱۹۹۳) و «انشاءهای صادق صداقت» (لندن: ۱۳۷۹/۲۰۰۰).

اسد سیف طنز را حتا در ژانر «خاطرات زندان» ردیابی کرده و نمونه‌هایش را به دست داده است. مانند بیان درد و رنج فرد زندانی در پرده‌ای از زبان طنز در کتاب‌های فهرست زیر (که من آن را فشرده کرده‌ام):

«خاطرات زندان» نوشته‌ی شهرنوش پاریسی پور (سوئد: باران، ۱۳۶۹/۱۹۹۰)؛ «شب به خیر رفیق» نوشته‌ی احمد موسوی (سوئد: باران، ۱۳۸۳/۲۰۰۵)؛ «غروب سپیده»، جلد اول مجموعه‌ی «نه زیستن نه مرگ» اثر ایرج مصداقی (سوئد: اگزاما، ۱۳۸۳/۲۰۰۴)؛ «حقیقت ساده»، نوشته‌ی منیره برادران (هانوفر: انجمن مستقل دمکراتیک زنان هانوفر، ۱۳۷۶/۱۹۹۷)؛ «کلاغ و گل سرخ» نوشته‌ی مهدی اصلانی (پاریس: نشر مجله آرش، ۱۳۸۸/۲۰۰۹)؛ «فراموشم مکن» نوشته‌ی عفت ماهباز (سوئد: باران، ۱۳۸۷/۲۰۰۸)؛ «یادهای زندان» اثر ف. آزاد (پاریس: ۱۳۷۶/۱۹۹۷)؛ و یادواره‌هایی از ناصر رحمانی‌نژاد، همنشین بهار، ویدا حاجبی تبریزی، جعفر یعقوبی، و عباس بختیاری.

افزون بر همه‌ی این‌ها، چندی از جوک‌ها و لطیفه‌هایی را نیز در این کتاب می‌خوانیم که یا در اوایل حکومت اسلامی یا در زمان استقرار آن، برای بلندپایگان این حکومت ساخته شده است، که اسد سیف انبوهی از آن‌ها را در این کتاب به ثبت تاریخ رسانده است.

طنزهای ابراهیم نبوی (طنزپرداز اصلاح طلب تبعیدی، که تاریخ نقد را نیز نوشته است) می‌پردازد و نظرات ابراهیم نبوی پیرامون تاریخ طنز در تبعید رابه نقد می‌کشد؛ از غلامحسین ساعدی و نمایشنامه‌های طنزآمیز او به نام‌های «تللو در سرزمین عجایب»، و «پرده داران آیین افروز» (هر دو در پاریس، ۱۳۶۴/۱۹۸۵) عبور می‌کند، به نمایشنامه‌ی «خر»، کار پرویز صیاد، می‌رسد؛ بعد، از آثار تبعیدی ایرج پزشک‌زاد، فریدون تنکابنی، و حمیدرضا رحیمی یاد می‌کند؛ به عقب می‌رود و به طنزهای «کاروان اسلام» و «افسانه‌ی آفرینش» اثر صادق هدایت و «صحرائ محشر» اثر سیدمحمدعلی جمالزاده می‌پردازد؛ باز از آنجا به تبعیدیان کنونی باز می‌گردد و از رمان‌ها (یا شبه رمان‌ها)ی هوشنگ معین‌زاده، مانند «کمدی خدایان»، سخن می‌گوید؛ از آن رو که ژانر داستان کوتاه هم از قلم یادآوری نمی‌افتد، ما خلاصه‌ای از داستان کوتاه «غلط کرده هر کی می‌گه تو ایران آزادی نیست» نوشته‌ی ابوالفضل اردوخوانی را- که در سال ۱۳۸۷ در نشریه‌ی «گردون در تبعید» چاپ شده بود- هم در این کتاب می‌خوانیم.

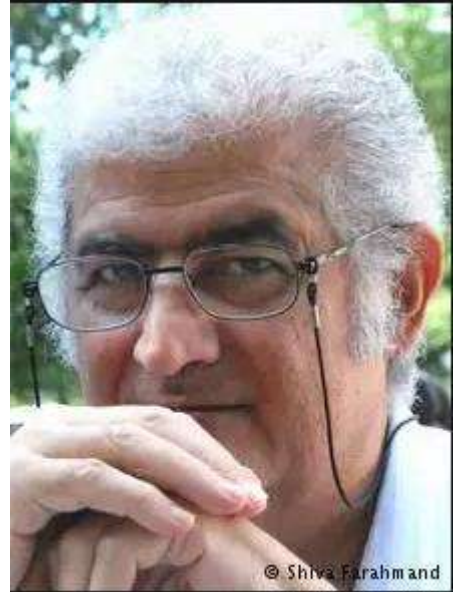
نمونه‌های دیگری از داستان و شعر که مورد اشاره و تحلیل اسد سیف قرار دارند، عبارتند از: داستان کوتاه «پلو می-خوری؟» از مجموعه‌ی «داستان یک روز»، نوشته‌ی نسرين رنجبر ایرانی (نشر گردون، آلمان: ۱۳۹۱)؛ داستان «چوب پنبه» نوشته‌ی بهمن فرسی (از مجموعه داستان «غورراب غورراب» کلن: نشر پامس، ۱۳۸۴/۲۰۰۶)؛ «خواستگاری»، اثر رضا اغنمی (از مجموعه داستان «اشگ‌های نازی»، لندن: ناشر ندارد، ۱۳۹۲/۲۰۱۳)؛ داستان «این همه بودم و تنها؟» نوشته‌ی عباس پهلوان (نشریه‌ی کاوه، شماره‌ی ۸۴، ۱۳۷۷/۱۹۹۸)؛ داستان «من و همسایه‌ی عربم»، نوشته‌ی گیل آوایی (رضا شفاعی)، از مجموعه‌ی «آری شود ولی...» (مکان نشر ندارد، هنر و ادبیات پرس لیت، ۱۹۹۳/۲۰۱۴)؛ مجموعه‌ی «گفت‌وگوی تمدن‌ها» سروده‌ی عسگر آهنین طنزپرداز ساکن آلمان (آلمان: نشر البرز، ۱۳۸۲/۲۰۰۳)؛ چهار قصه در کتاب «در قلمرو روباهان» نوشته‌ی ستار لقائی (امریکا: نشر کتاب، ۱۳۷۶/۱۹۹۷)؛ داستان‌هایی

در این تردید نیست که یادآوری و خلاصه پردازی از نوشته‌های همه‌ی طنزپردازان در تبعید، در یک کتاب نمی‌گنجد. اما در میان نمونه‌های گزیده‌ی اسد سیف، جای خالی بسیاری از طنزپردازان مقیم امریکا-مانند بیژن اسدی‌پور، پرویز کردان، مهرنوش مزارعی، شهره آغداشلو، هوشنگ توزیع، خیاط باشی، و ... به دید می‌آید.

نکته‌ی توجه برانگیز دیگر، حضور ژانرهای شعر و رمان و داستان کوتاه و داستانک و خاطره است در کتابی که ژانر «ادبیات داستانی» در عنوان آن خودنمایی می‌کند. اعتراف می‌کنم که من نیز در پژوهش‌های خود به این تنگنا برخوردادم. چرا که بسیاری از موضوع‌های مورد پژوهش‌های ادبی در تبعید، از معبر چندین ژانر متفاوت ادبی عبور می‌کنند. من در جایی از جست‌وجوهای خود ناگزیر بوده‌ام که ژانرهای «گفت‌وگو» و «پژوهش / جست‌وجو» را هم به این لابیرنت بیافزایم.

اسد سیف در حال حاضر سردبیر نشریه‌ی الکترونیکی «آوای تبعید» است، که هر شماره‌ی آن به یک موضوع معین اختصاص دارد. مثلاً، شماره‌ی ده «آوای تبعید» مختص داستان کوتاه، و نقد داستان کوتاه است. شاید این تفکیک، نشانی باشد از تلاش خود اسد سیف و یارانش برای جلوگیری از درهم‌آمیزی ژانرها در امر پژوهش.

شیوا فرهمند راد



شوستاکوویچ و المیرا نظیرووا

درباره‌ی عشق آهنگساز بزرگ روس دمیتری شوستاکوویچ به پیانیست و آهنگساز بی نظیر آذربایجانی المیرا نظیرووا، و نقش شگفت‌انگیز المیرا در سنفونی دهم شوستاکوویچ.

نخست دو خاطره

۱- به گمانم در سال ۱۳۵۵ بود که آگهی تالار رودکی تهران خبر داد که ارکستر فیلامونیک مسکو (یا شاید ارکستر دیگری بود از شوروی؟) به رهبری خانم ورنیکا دوداروا Veronika Dudarova قرار است که سنفونی پنجم شوستاکوویچ و نیز چند قطعه از بالت "هفت پیکر" آهنگساز بزرگ آذربایجانی قارا قارایف را اجرا کند. این برای من رویدادی بی‌نهایت با ارزش بود: نخستین و تنها زن رهبر ارکستر که تا آن هنگام می‌شناختم، قرار بود هم سنفونی پنجم شوستاکوویچ را که بخش سوم آن از همان هنگام «تنها دوستِ تنهاترین تنهایی‌هایم» بود ("قطران در عسل"، صفحه ۵۲۷)، و هم قطعاتی از بالت قارایف را که آن همه دوستش داشتم اجرا کند! دوداروا سنفونی پنجم را بسیار خوب اجرا کرد، اما با آن‌که در بروشور برنامه، نام

قارایف و "هفت پیکر" را نوشته بودند، دوداروا به جای آن اثر به کلی دیگری از آهنگساز بی‌ربطی را اجرا کرد (بولرو از موریس راول). با پایان برنامه هر چه کف زدم (و خیلی‌ها همراهی کردند) که دوداروا برگردد و اثر قارایف را اجرا کند، سودی نداشت. او برگشت، اما باز چیز دیگری اجرا کرد. چه حیف! لابد "وزارت اطلاعات و جهانگردی" (ارشاد آن موقع) یا چه می‌دانم چه مرجع دیگری نخواست‌بود نامی و اثری از آذربایجان آن جا شنیده شود.

۲- اندک زمانی دیرتر خیردار شدیم که خانم المیرا نظیرووا پیانیست سرشناس آذربایجانی یک رسییتال پیانو در تالار بزرگ دانشگاه تهران برگزار خواهد کرد. در این برنامه نیز اجرای آثاری از قارا قارایف گنجانده شده بود. اما آن شب نیز نظیرووا آثاری از باخ، بیتهوفن، پراکوفی‌یف، و راخمانینوف اجرا کرد، و سپس برخاست و رفت! پس قارایف چه شد؟! نه، گویا قرار نبود نوای موسیقی پیشرفته‌ی آذربایجان در این تالار نیز پژواک افکند. کف زدیم و کف زدیم تا آن‌که او به صحنه برگشت، پشت پیانو نشست، و او که تا آن لحظه سخنی نگفته بود، رو کرد به جمعیت و گفت: «کوچه‌لره سو سپ‌میشم!»



آه، چه زیبا گفت! چه زیبا گفت! می‌خواستم پر در آورم و بروم و بوسه‌ای بر آن لبانی که این‌ها را گفت بنشانم. بی‌اختیار کف زدم، و جمعیت نیز! صدای هورا برخاست، و هنگامی که صداها خوابید، المیرا نظیرووا این ترانه‌ی زیبای فولکلوریک آذربایجانی را که آن همه با صدای رشید بهبودوف شنیده بودیم، با پیانوی تنها نواخت. چه قدر و چند بار این ترانه‌ی زیبا را از صفحه‌ای کمیاب روی نوارهای کاست ضبط کرده بودم و به این و آن داده بودم. حتی

دوستانی که کلمه‌ای ترکی نمی‌دانستند عاشق این ترانه بودند و کاست آن را از من گرفته بودند. اشک بر گونه‌های من و به‌گمانم خیلی‌های دیگر جاری بود.

و چه می‌دانستم که المیرا نظیرووا شاگرد آهنگسازی شوستاکوویچ بوده و در دل او جای داشته. آن روز شاید هیچ کس دیگری جز خود المیرا و شوستاکوویچ نیز نمی‌دانستند که شوستاکوویچ نامه‌هایی پر از عشق برای المیرا می‌نوشته.

شوستاکوویچ و المیرا

در سال ۱۹۴۷ المیرای نوزده ساله (۲۰۱۴ - ۱۹۲۸) که از ۱۴ سالگی به عنوان نوازنده‌ی چیره‌دست در باکو آوازهای داشت، به تشویق آهنگساز بزرگ آذربایجان عزیز حاجی‌بیگوف به کنسرواتوار مسکو رفت تا هم آموختن پیانو را ادامه دهد و هم در کلاس آهنگسازی دمیتری شوستاکوویچ (۱۹۷۵ - ۱۹۰۶) شرکت کند. در این کلاس بود که استاد و شاگرد ۲۲ سال جوان‌تر با یکدیگر آشنا شدند.

در آن هنگام شوستاکوویچ با بحرانی همه‌جانبه در زندگانش دست به‌گریبان بود: چند ماه از آغاز این کلاس گذشته بود که حزب کمونیست اتحاد شوروی اعلامیه‌ای صادر کرد و در آن از شوستاکوویچ و چندین آهنگساز دیگر به دلیل ساختن آثار سنفونیک «بدون ملودی» و دارای هارمونی «نتراشیده» انتقاد کردند و خواستار آن بودند که اینان آثاری آوازی در ستایش از میهن، و رهبر (استالین)، و قهرمانان جنگ بسرایند. شوستاکوویچ سنفونی بزرگ چهارم‌ش را که ارکستر برای اجرای آن تمرین می‌کرد، پس گرفت و از فهرست آثار خود حذف کرد (این اثر نخستین بار در سال ۱۹۶۱ اجرا شد). روزنامه‌ی پراودا و تیخون خرن‌نیکوف Tikhon Khrennikov رئیس "مادام‌العمر" اتحادیه‌ی آهنگسازان شوروی مقالاتی در محکوم کردن شیوه‌ی آهنگسازی شوستاکوویچ و دیگران نوشتند. کار به‌جایی رسید که شوستاکوویچ را از کار تدریس در کنسرواتوار مسکو اخراج کردند. بسیاری از آشنایان پیشین

از ترسشان از او دوری می‌گزیدند. المیرا نظیرووا تعریف کرده‌است که در جریان کنسرتی در تالار بزرگ کنسرواتوار مسکو، او بر روی یک صندلی در "خلاء"ی که پیرامون شوستاکوویچ بود نشست. همه در صندلی‌های دورتر نشسته بودند. شوستاکوویچ متوجه حضور المیرا در نزدیکیش شد، رو کرد به او و پرسید: «شما نمی‌ترسید؟!» همسر نخست شوستاکوویچ و مادر دو فرزندش نیز در آن هنگام بیمار بود و هفت سال دیرتر درگذشت.



از چپ: ایرینا سوپینسکایا همسر سوم شوستاکوویچ، دمیتری شوستاکوویچ، قارا قارایف

المیرا در سال ۱۹۴۸ ازدواج کرد و به باکو بازگشت، و دل شوستاکوویچ را نیز با خود برد. اما شوستاکوویچ دو شاگرد فعال به نام‌های قارا قارایف و جوؤدت حاجی‌یف در باکو داشت و برای پشتیبانی از آنان و شنیدن آثارشان، مرتب به باکو سفر می‌کرد. او از جمله دو بار در سال ۱۹۵۲ در باکو بود: بار نخست برای شرکت در کنسرتی از آثار خودش، و بار دوم برای تماشای باله "هفت پیکر" اثر قارا قارایف. المیرا نیز بارها برای شرکت در رویدادهای هنری و از جمله رسیتهال‌های پیانو و اجرای آثار خودش به مسکو سفر می‌کرد. در این سفرهای دوجانبه استاد و شاگرد به دیدار هم می‌رفتند، با هم قدم می‌زدند، به آثار بیتهوفن و مالر گوش می‌دادند، درباره‌ی مسائل گوناگون موسیقی و زندگی با هم بحث می‌کردند. شوستاکوویچ همواره المیرا را برای ادامه‌ی کار آهنگسازی تشویق و راهنمایی می‌کرد، و از طرح‌های آثار خودش برای المیرا می‌گفت.

پس از مرگ استالین در پنجم مارس ۱۹۵۳، نخستین نامه‌ی شوستاکوویچ به المیرا در آوریل ۱۹۵۳ نوشته شد.

این نامه نگاری تا سال ۱۹۵۶ ادامه داشت. شوستاکوویچ در این نامه‌ها از درونی‌ترین افکار و نگرانی‌هایش و از دغدغه‌های فلسفی‌اش برای المیرا می‌نوشت. در همه‌ی نامه‌ها علاقه و ستایشی که شوستاکوویچ نسبت به المیرا احساس می‌کرد، همراه با احترام عمیق و قدردانی او از توانایی‌های حرفه‌ای و موفقیت‌های المیرا موج می‌زند. او به شیوه‌ی خود می‌کوشید که عشق خود را نسبت به المیرا ابراز کند. از جمله در نامه‌ای به تاریخ ۲۱ ژوئن ۱۹۵۳ تکه‌ای از اپرای "یه‌وگنی آنه‌گین" اثر چایکوفسکی را برای المیرا نقل می‌کند که خواننده در آن می‌گوید «دوستت دارم!»

المیرا در سنفونی دهم

دهمین سنفونی شوستاکوویچ نخستین بار در دسامبر ۱۹۵۳ در لنینگراد و مسکو اجرا شد و با استقبال گرم و پرشور شنوندگان رو به رو شد. از بخش دوم این سنفونی که بسیار هیجان‌انگیز است و خود به‌تنهایی در برنامه‌های سالن‌های کنسرت سراسر جهان گنجانده می‌شود، موسیقی‌شناسان تفسیرهای گوناگونی کرده‌اند و از جمله به نقل از سالامون وولکوف Solomon Volkov نویسنده‌ی خاطرات شوستاکوویچ با عنوان شهادتنامه Testimony، نقل می‌کنند که شوستاکوویچ گفته است که این بخش توصیف سیمای "استالین مخوف" است.

اما آن‌چه هیچ‌جا شک ندارد این است که شوستاکوویچ در ماه اوت ۱۹۵۳ در دو نامه برای المیرا فاش کرد که در طول سرودن بخش سوم سنفونی دهمش همواره به فکر او بوده و حروف اول نام او را به شکل نوت‌های موسیقی در آن گنجانده است. او در واقع هم حروف اول نام خودش را به شکل نوت‌های D-Es-C-H، و هم نام المیرا را با ترکیبی از نام‌های آلمانی و فرانسوی نوت‌ها به شکل E-A-E-D-A، (E - A - E - D - A - E = Mi - Re = D - A) در بخش سوم سنفونی بارها تکرار می‌کند. "المیرا" نخست به روشنی با هورن تنها و دیرتر با گروه سازهای برنجی نواخته می‌شود. این رمز را موسیقی‌شناسان تا پیش از آن که المیرا نظیرووا نامه‌های شوستاکوویچ را علنی کند، کشف نکرده بودند.

با آن که استالین ماه‌ها پیش از نخستین اجرای سنفونی دهم مرده بود، اما تیخون خرن‌نیکوف پس از شنیدن این اثر بار دیگر مقاله‌ای در انتقاد از "فورمالیسم" شوستاکوویچ نوشت.

با وجود نامه‌ها و ابراز مهر شوستاکوویچ، المیرا نظیرووا تأکید کرده‌است که او همواره احترام عمیقی نسبت به استادش احساس می‌کرده و هرگز این فکر را به ذهن خود راه نداده‌است که رابطه‌ی شوستاکوویچ با او چیزی فراتر از رابطه‌ی استاد و شاگردی بوده‌است، از جمله به این دلیل که شوستاکوویچ هرگز به صراحت سخنی از عشق نگفت. المیرا نظیرووا پس از فروپاشی شوروی به اسرائیل مهاجرت کرد و تا پایان زندگانش (۲۳ ژانویه ۲۰۱۴) در آن‌جا ماند. او شاگردان فراوانی تربیت کرد و آثاری از خود به‌جا گذاشت، از جمله اوورتور برای ارکستر سنفونیک، سه کنسرتو برای پیانو و ارکستر، پره‌لودها و واریاسیون‌هایی برای پیانو، سونات برای ویولون، ویولونسل، و پیانو، تنظیم چندین ترانه‌ی فولکلوریک آذربایجانی، و کنسرتوی پیانو روی تم‌های عربی با همکاری فیکرت امیروف.

نامه‌های شوستاکوویچ به المیرا، به خانواده شوستاکوویچ که در امریکا به سر می‌برند سپرده شده‌است.

شنیدنی و خواندنی:

پیش از هر چیز، "کوچه‌لره سو سپ‌میشم" [کوچه‌ها را آب‌پاشی کرده‌ام / تا یار که می‌آید گرد و خاک نباشد!]: با صدای رشید بهیودوف:

<https://youtu.be/۱oWhU۹VIPGM>

و با پیانوی تنها:

<https://youtu.be/m۳IyVrR۴GBg>

شوستاکوویچ:

درباره‌ی او:

https://en.wikipedia.org/wiki/Dmitri_Shostakovich

بخش دوم از سنفونی دهم ("استالین مخوف"):

<https://youtu.be/۱UVljZhZnSc>

مهرک کمالی



خودت را با خودت مواجه نکن

برای ما که ایران زندگی کرده ایم خواست همیشگی حکومت تفوکراتیک، کنار آمدن مان با آن بود و این محقق نشد الا بعد از دوم خرداد و به واسطه ی اصلاح طلبان. آنها بودند که کوشیدند مخالفان سرسخت را نرم کنند و موفق هم شدند. می گفتند: «کمی کنار بیاوید به جایش می توانید کار کنید. بت بزرگ را نادیده بگیرید و درباره اش حرف نزنید و زیر سایه ی ما جلو بروید.» می گفتند: «با کمک کردن به حذف خودتان، فقط منزوی می شوید بدون این که جایی اثری بگذارید.» این طور بود که زندگی من در دهه ی هفتاد با امید به کار کردن بیشتر و کمک به کشور رقم خورد. مغازه ی کوچک سازفروشی که در آن کار می کردم، برایم تنگ بود. از سال هفتاد و چهار تصمیم گرفتم حسابی درس بخوانم، کنکور بدهم و به دانشگاه بروم. مشکل این بود که بهایی زاده بودم. فرم کنکور ستون مذهب داشت. زدم مسلمان و ثبت نام کردم.

گرماگرم درس خواندم، نوزده هفتاد و پنج بود که پروانه - دوست خواهرم - از تهران آمد شیراز. آن نوزده بهترین نوزده تمام عمرم شد. دل به پروانه دادم و عزمم را جزم کردم که دانشگاه تهران قبول بشوم تا بتوانم به او نزدیک باشم. کنکور سال هفتاد و پنج، رشته ی جامعه شناسی دانشگاه تهران قبول شدم.

سال هفتاد و پنج که وارد دانشگاه شدم، سی و یک ساله بودم و یکی دو سالی می شد که بساط گزینش دوره لیسانس

را برچیده بودند. رد شدن در گزینش، دلیل اصلی دانشگاه رفتنم تا سی و یک سالگی بود. عشق پروانه هم انگیزه ام را دوچندان کرده بود. رفتنم به دانشگاه اما بدون مشکل هم نبود، با این که اسمم در میان قبول شدگان کنکور در روزنامه آمده بود، نمی گذاشتند ثبت نام کنم. هیچ وقت رسماً اعلام نکردند چرا، اما تقریباً مطمئن بودم که مشکل در بهایی زاده بودن من است. در دانشکده ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران، جایی که قبول شده بودم، استادی بود از خویشاومان که مثل خودم بهایی زاده بود. وقتی قبول شدم، او استاد دانشکده و رئیس موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی بود. از او یاری خواستم. کمکم کرد و ریش گرو گذاشت و ثبت نام کردم. تا این جا توانسته بودم نگذارم حذفم کنند. هم او و هم دوستان شیرازم به من گفتند تا می توانم چیزهایی را که می دانم پنهان کنم. گفتند هر چه احمق تر و نادان تر به نظر بیایی، کمتر اذیت می شوی و آدم های حراست دانشگاه و انجمن اسلامی هم کمتر مزاحمت می شوند.

لیسانس را تمام کردم. سال هفتاد و نه که برای فوق لیسانس قبول شدم، قبل از ثبت نام گزینش مرا خواست. همان داستان همیشگی که ثابت کن بهایی نیستی. - چطور؟

- در روزنامه بنویس که بهایی نیستی.

به خودم قول داده بودم که این کار را هرگز نکنم و نکردم. به جایش، استشهادی از اقوام و آشنایان مسلمان مبنی بر این که مسلمان هستم گرفتم و تحویل گزینش دادم. صرف اعتراف به مسلمان بودن برایم خیلی سنگین بود. اما دوستان اصلاح طلبم دلداریم دادند که مهم نیست؛ در مقابل کاری که می توانی در دانشگاه و با فوق لیسانس بکنی، این اعتراف مصلحتی نباید ناراحت کند. خودم هم باور کرده بودم که مهم نیست، فقط چیزی که خیلی آزارم می داد این بود که هیچ وقت هیچ یک از دوستان مسلمان و مسلمان تبارم با وضعیتی مواجه نمی شدند که بخواهند به رغم میل خودشان اعترافی بکنند. با این حال به خودم گفتم این جا را کوتاه می آیم تا بتوانم بهتر و با صدای بلندتر

حرف بزنم و کار کنم. باز هم احساس می‌کردم خواسته‌اند حذفم کنند و باز موفق شده‌ام مانعشان شوم.

دو ماهی از شروع سال تحصیلی ۸۰-۷۹ گذشته بود که فهمیدم سازمان تامین اجتماعی برای معاونت برنامه ریزی امور استان‌ها متخصص جامعه‌شناسی استخدام می‌کند. اقدام کردم، پذیرفته شدم، و سر کار رفتم. یک سالی آزمایشی بودیم و سال دوم اجازه استخدام دائم‌مان رسید. معاونت برنامه ریزی امور استان‌ها تازه تاسیس شده بود و همه‌ی کارکنانش مثل من جدید بودند. بعد از طی مراحل مصاحبه عقیدتی و اصول و فروع دین و نماز و روزه و آداب تغسیل و استبراء و تدفین، اجازه استخدام همه رسید به جز من. روزی گزینش مرا خواست، رفتم. گفتند اگر می‌خواهی رسمی بشوی باید در یکی از روزنامه‌های کثیرالانتشار اعلام کنی بهایی نیستی و حتما باید عبارت "فرقه‌ی ضاله‌ی بهائیت" را در متنت بگنجانی. پریشان و مضطرب، پیش همان استاد قوم و خویشمان رفتم که برای ثبت نامم هم کمک کرده بود. همو که مثل خودم بهایی‌زاده بود. شدیداً از اعلام در روزنامه منع کرد. گفت خودت را با خودت مواجه نکن. خودم هم همین را می‌خواستم. قبول نکردم. تعلیم کردند، نباید سر کار می‌رفتم و حقوقم هم قطع شد.

خیلی ناراحت بودم. در یک سالی که از استخدام موقت در سازمان تامین اجتماعی می‌گذشت، کارهایی را شروع کرده بودیم که می‌توانست نتایج خوبی برای بیمه شدگان داشته باشد. تیم خوبی بودیم و می‌خواستم کارم را ادامه بدهم. حالا بیکار شده بودم، پسر هم تازه به دنیا آمده بود. دیر نبود که برای اجاره خانه و قوت روزانه هم در بمانم. دوباره رفتم پیش استادم که راهنماییم کند. این بار، اما، ته دلم می‌خواستم به من بگوید با گزینش کنار بیایم. برعکس، گفت کنار نیا. گفت "استدلال کن که پدر و مادرم اگر اسم و عکس و تبری نامه ام از بهائیت را در روزنامه ببینند یا کسی به آنها بگوید سکنه می‌کنند. بگو طبق حدیث نبوی تبعیت از و احترام به پدر و مادر مهم است حتی اگر کافر باشند." استدلالش کمی ساده انگارانه به نظرم می‌آمد. اصل حرفش اما همان بود که قبلاً هم گفته بود "خودت را با خودت مواجه نکن. اینها کارشان این است که تو را در

زندان خودت شکنجه دهند" انگار خودش این زندان را کشیده باشد.

دوستان اصلاح طلب که فهمیدند کوشیدند راهی پیدا کنند. با یک نماینده مجلس مشورت کردند و او با گزینش تامین اجتماعی تماس گرفت و وساطت کرد تا راه میانه‌ای پیدا شود. سرانجام پس از دو سه ماهی کش و قوس، مرا خواستند و به من گفتند به جای اعلام علنی در روزنامه، می‌توانم در سربرگی رسمی که در اختیارم می‌گذاشتند اعلام کنم بهایی نیستم. گفتند که این متن در پرونده من مخفی خواهد ماند و هیچگاه منتشر نخواهد شد. گفتند با نوشتن این متن، در همین رده شغلی استخدام می‌شوی اما هیچگاه حق ارتقاء به مقام‌های مدیریتی و بالاتر نخواهی داشت. به پدر و مادرم گفتم و ازشان اجازه گرفتم و خواسته‌ی گزینش را پذیرفتم.

روز موعود پشت میزی نشستم و در متنی بدون یک کلمه اهانت نوشتم که بهایی نیستم و آیین بهایی را قبول ندارم. متن را برگرداندند. با کلمه‌ی "آیین بهایی" مشکل داشتند. تصحیح کردم. نوشتم "بهائیت". متن را برگرداندند. با کلمه‌ی "بهائیت" مشکل داشتند. مستقیم از من خواستند عبارت "فرقه‌ی ضاله‌ی بهائیت" استفاده کنم وگرنه استخدام نخواهم شد. دوباره به من قول دادند که متن هرگز منتشر نشود. گفتند اگر خودت جایی نگویی، کسی نمی‌فهمد تو چه چیزی اینجا نوشته‌ای. نپذیرفتم و گزینش را ترک کردم.

باز با دوستان اصلاح طلبم و آن وکیل مجلس مشورت کردم. وکیل گویا از گزینش دوباره خواسته بود خواسته‌شان را تعدیل کنند و گفته بودند نمی‌خواهیم و مطابق قانون گزینش نمی‌توانیم. دوستان و وکیل به من گفتند کنار بیایم. گفتند: «کمکی که می‌توانی به کشور بکنی ارزش زیادی دارد و حیفاً است با لجبازی، مملکت را از نیرو و دانش خودت محروم کنی.» بعد از پنج ماهی بیکاری، به اکراه رفتم و نوشتم که هیچگاه عضو تشکیلات "فرقه‌ی ضاله‌ی بهایی" نبوده‌ام. پیش از ظهر بود که متن را نوشتم و تحویلشان دادم و بیرون زدم. همان لحظه پشیمان شدم.

از خودم بدم آمد که فکر کرده بودم چون کسی متن را نخواهد دید، مجاز هستم آن را بنویسم.

دفترشان در خیابان حبیب اللهی بود. از آنجا پیاده تا ستارخان و تا فلکه دوم آریاشهر رفتم. شمال میدان را گرفتم و به پونک رسیدم. دوباره برگشتم آریاشهر و غرب و بلوار فردوس را تا آخر رفتم و برگشتم. مردم در رفت و آمد بودند، خرید می‌کردند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند. ازدحام جمعیت حوالی فلکه اول آریاشهر نمی‌توانست مرا به کام خود بکشد. شب شد. نمی‌خواستم به خانه برگردم. نمی‌خواستم به پروانه بگویم چه کرده‌ام. نمی‌توانستم به روی پدر و مادرم نگاه کنم. نمی‌خواستم خودم را تبرئه کنم. خودم را لعنت می‌کردم که چرا به منطق کاسبکارانه‌ی «یا حذف یا توبه» تن داده بودم.

دو هفته بعد، نامه‌ی استخدامم رسید. نرفتم. به خودم گفتم سی و هشت سال خودت بودی، باقی عمرت هم خودت باش. عطای کار کردن دولتی را به لقایش بخشیدم و دیگر هیچ وقت گرد حکومت و ادارات و سازمان‌هایم نگشتم. در این اعتقاد راسخ شدم که یک قدم عقب نشستن، مرا درگیر خودم می‌کند. این اولین و آخرین باری بود که اشتباه کردم و خواستم به‌رغم اعتقادم مبادله‌ای بکنم. فکر کرده بودم زرنگم و می‌توانم امتیازی به حکومت سرکوبگر بدهم و در برابرش نه تنها حذف نشوم که امکان مشارکت اجتماعی و سیاسی هم داشته باشم. اما زود فهمیدم اگر ادامه بدهم، به منطق کاسبکارانه و توجیه آن عادت می‌کنم. عادت می‌کنم به تن دادن به حکومت توتالیتیر که هدفش خالی کردن من از خودم است.

رضا مقصدی

سیماجان! ما اینجا نخواهیم ماند.



این بود و بود تا «سیماجان» ترا یافتیم. کتابی کوچک با عاطفه های بزرگ. که همواره همراهم بود و وقت و بی وقت. در خانه و مدرسه. در کوچه و بازار، در محفل های دوستانه گشوده می شد. و با هم، دستادست و مست از کوچه باغ های عاطفه های پُرشور، از نور، از غرور، عبور می کردیم و من از زبان آن - تازه- تازه- سوزِ شعله های پنهانِ جان را می شناختم و آرام- آرام پا به گستره ی این دنیای شگفت می گذاشتم.

هر چند دوران جوانی، زمانِ شادی و سر مستی ست اما من این دوره را به شادمانی و سر مستی، سپری نکرده ام. شاید بی آنکه خود بدانم، وارثِ آرزوهای به بار ننشسته، غرورهای شکسته و عاطفه های آتش گرفته بوده ام. و گر نه دلیلی نداشت در جوانسالی که هر چه رنگی از شوخی و سُنگی دارد "سیماجان" ات آنگونه مرا به دلخستگی و شیدایی، به دنبال داشته باشد و آنجا که از انسان های دلخواه، از آه، از تب و تاب های شورانگیز سخن می گفت آتش به جانِ جوانِ من در افکند.

خوب یادم نیست "سیماجان" ات تا کی با من بود و در چه هنگام، سیمای صمیمانه اش در گردوغبارِ سالهای حادثه، پنهان گشت.

اما به یاد می آورم وقتی که خشمِ خروشانِ جوانانه در زبان و زندگی ما راه یافت و فریاد های سیلواهی ما "دیوار یا سیمِ خردار" نمی دانست و هر چه را از زشت و زیبا- هر چند صادقانه اما گیج و گنگ - می سوخت و خاکستر می کرد یکچند، چهره ی "انعطاف" پذیرِ آن نیز از چشمهای ما پنهان ماند.

اما من- و به یقین کسانی دیگر- هر گاه در فاصله ی دو خشمفریادِ حادثه بار، کمر راست می کردیم، چهره ی پُر عاطفه ی "سیمای"ت از میانِ آنهمه هیاهوی تاریک، به روشنی بر ما می تابید و از دوردست، دستی به دوستی، به جانبِ ما تکان می داد.

اگر بگویم: "سیماجان" برای من، برای نسل من - که دل

به عزیزِ شورانگیزم زنده نام : محمد عاصمی.

از نخستین نامه یی که برایت خط کردم تا این نامه، سالهای زیادی می گذرد. سالهایی که از زخم و زنجیر. از فراز و فرودِ عاطفه های سربلند. از پیروزی های نه چندان دلخواه، از شکست های استخوان سوزِ جانکاه. از غمِ غریبِ غربت گذر کرده اند.

امروز که به حیرت، به سالهای رفته، درمی نگرم از آن نامه ی نخست تا این نامه، و از نخستین شعری که از من در "مجله کاوه" چاپ کرده یی چهل سال می گذرد. یادت می آید؟ گمان نمی کنم.

خوب یادم نیست نخستین بار کی و در کجا با نامت آشنا شده ام. اما این را می دانم که آشنایی با نامت، همزمان با زبانه گرفتنِ آتشِ عاطفه های انسانی در من بوده است. آتشی که از دیروز- دیروز دور دست- تا هنوز در من، دامن گستر

یادم هست در آن سالها به جستجوی نام و نشانه ات و نام هایی از این دست، نشریاتِ پیش از مرداد ۳۲ را با شوقی سرشار ورق می زدم تا مگر ردِ پایی از تو و کسانی چون تو را در آن ها بیابم. شاید نسیمِ طراوتی تازه، به جوانه های جانم بنشیند و پائیز و بی برگی، از میان برخیزد.

به آرزوهای آبی بسته بود- به لحاظ حضور پرشور عاطفه های ناب در آن، آن زمان نقطه ی عطفی بود، باور کن!

"سیماجان!" آرزوهای بشری نباید محدود باشند وگرنه خواهند پوسید و خاکستر خواهند شد. جلوی سیل را نمی توان گرفت. صدای توفان را نمی توان پوشاند و بر عشقها ی بزرگ و پاک نمی توان سدی بست و لولاینکه این سد از خون و آتش باشد. آرزوها از خاکستر شان نیز به وجود خواهند آمد."

آرزو های تو به ققنوس افسانه یی شباهت می بردند که از درون خاکسترشان دو باره و هزار باره سر بر می آوردند و بال می گشودند. برای دلی که حضور خورشیدی در خشان را به انتظار نشسته بود انگار هیچ چیزی مطمئن تر از آرزوها ی پاک و تابناک نبود. می دانستم آرزوهایی از این دست، تکیه گاهی استوار و زیباست و هر چیز زیبا شایسته ی دلباختن است.

به گفته ی همولایتی ارجمندت "نیما":

"آنکه نشناخته زیبایی را

نیست زیبایی، در هیچ کجاش".

با چنین معیاری از زیستن بود که آرزومندانه، پای در راهی گذاشتم که زندگی را نه تنها برای خویش بلکه برای جامعه ی بشری زیبا می خواستم و می خواهم و با همه ی آواری که بر جان و جهانم ریخته شد هنوز نیز بر این باورم: داشتن آرزوهایی از این دست، به زندگی، معنا می بخشد و هستی را از مفاهیم انسانی، سر شار خواهد کرد و گرنه به گفته ی سعدی:

"چه میان نقش دیوار و میان آدمیت".

در آن سالها در هوای خاکستری لاهیجان و لنگرود هر صفحه یی از «سیماجان»- روشن و تابناک- با جانم ورق می خورد چندانکه زمزمه های زلال آن، جان جوانم را با عطر عاطفه های انسانی، پیوندی پایدار می زد و چونان جوشنی اطمینان آفرین، مرا از میدان کارزار های غمگین

زمانه، گذر می داد و تب و تاب های درونت را به تب و تاب های درونم می پیوست.

"تب کرده ام. گرمای سوزنده یی از درونم شعله می کشد. غیر از تب، آتش دیگری نیز در جویبار کبود شریان هایم می لغزد. این آتشی است که اسم آن را غم گذاشته ام. این غم، سالهاست که درونم را می کاود و به هستی پر ما جرایم چنگ می اندازد و پیکرم را دردست استخوانی اش می فشارد. این تب، سالهاست که مرا می گدازد. تب عشق، به هر چه زیباست، به هر چه خوب و به هر چه پاک است. تو خوب می دانی «سیماجان» که یک دریا اشک و رنجم. دریایی که طغیان خواهد کرد".

ومن که تنها چند صدا با بندر «چمخاله» و موجهای سر بلندش فاصله داشتم معنای مستعار طغیان آن دریای درون را در می یافتم و خود را- در خیال- به دریای طغیانی ات می انداختم و به زمزمه با خود می خواندم:

ما زنده از آنیم که آرام نگیریم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست.

ترا به تنهایی، نماد ابر دنباله دار یک نسل می شناختم با همه ی سرشت و سرنوشت بارانی اش. هر چند همچون مظاهر زنده ی زندگی، زمینی بودی اما انگار آسمان، بار امانتی را بردوش استوارت گذاشته بود تا جایی که در این میان، ترا از برداشتن بار دیگران نیز ایایی نبود. به یقین، معنای مهربان شعر «نیما» بر تو می تابید:

"ماهمه، بار به دوشان همیم".

"سیماجان!" نه آتشم، ونه اشکم. سیاهی اندوهم که بسان ابری تیره می بارم و آنسان که دیده یی زیر رگبار هایم سرخی گلهای عشق را می پرورانم... تو خوب می دانی که من هرگز جز با خنده های اشک، نخندیده ام ولی همیشه لبخندی بوده ام که با فروتنی بسیار لبها را بوسیده ام. دلم می خواست یک نت موسیقی باشم و در هر قلبی آشیان کنم و بدانم که چگونه باید بلرزانم"

"همه ی لرزش دست و دلیم" در آن سالها از آمیختن آئینه وارم با معنای مهربانِ مفاهیمی از این دست بود و بی شک آن نتِ موسیقیِ دلخواهت برجان های شیفته ی آن روزگار هنوز نیز به یادگار مانده است. اندوهِ سیاهِ تنهایی های تو دست از سرم برنمی داشت و مرا همسایه ی دیوار به دیوارِ تنهایی های دامنه دار تو می کرد و پرسئوال های سردم پاسخ های سرد ترمی گذاشت و نمیدانستم دردِ تنهایی های تو از چیست؟ یا از کیست؟ اما زمانی که خود به چنین اندوهِ سیاهی دچار آمدم دانستم در تنهایی های تو، رازی نا گفته، خفته بود که زندانه نخواستی پرده از سیمایش بر افکنی و شاید در خلوتِ خاموشِ خویش بارها گفته باشی:

"که من آن راز، توان دیدن و گفتن نتوان"

"سیماجان!" حق با توست من همیشه تنهاییم. اما تنهایی های من تنها نیستند. دردنیای تنهایی خود شور و غوغایی دارم. این سکوت و خاموشی، توفان می زاید. در ابرهای سیاه، رعد می غرد و برق می خندد. من هم مدت ها ابر آلودم. آسمان اندیشه ام گرفته و درهم است. اما تو خوب می دانی که این آسمان خواهد بارید و پس از باریدن، گل‌های سرخ عشق و امید را خواهد رویاند. آسمان اندیشه ام خلق می کند و می آفریند. ابراست و می بارد.

"سیماجان!" بخند! بخندیم!

زیرا شبِ تاریک را باید درخشان ساخت و تنهایی را به غوغایی شورانگیز بدل کرد."

آیا یکی از جلوه های آن غوغای شور انگیز، اجرای "دِ کلمه"ی شعر پُر ماجرایت: "اشک هنر پیشه" با صدای هوش ربای شاهین سرکیسیان نبود که نسل ما را به نوعی مُبتلای خویش کرده بود؟

شعری که شهر به شهر دست به دست و سینه به سینه ورق می خورد و ساعاتِ انشاءِ مدرسه ها را از عطرِ عاطفه های سر بلند خویش، می آکند؟

تا جایی که هنوز وقتی گوش به دیوارِ زمان می خوابانم صدای فریابی "فریده" از لاهیجان و صدای صمیمی "سیما" از لنگرود به گوش می رسد:

"گریم تمام شده بود

هنرپیشه، آماده ی رفتن به صحنه بود

خبر مرگِ کودکش را شنید."

آری، این نامه ها که "مظهرِ دردهای عمیق و سوزان" یک نسل است به نسلی دیگر انتقال یافته بود. نسلی که دست افشان و پای کوبان می رفت تا کام یابی ها و نا کامی ها، یأس ها و امیدهای تازه یی را خود به تجربه بنشینند. نسلی که باران و عشق را دوست می داشت و از بی باری و بی برگی، بیزار بود و دریگانگی های شورانگیز "به یکی آری" می مُرد "نه به زخمِ صد خنجر" و "طلسمِ دروازه اش کلامِ کوچک دوستی بود".

سطرهای درخشانِ "سیما جان" را معمولاً به خاطر داشتم و گهگاه اینجا و آنجا از سرِ نیاز- به رمزوراز- برزبانم جاری می شد. اما نمیدانم چرا این سطر که آغازگرِ یکی از نامه هایت بود بیش از همه، ترجیح بندِ گفتاریم شده بود:

"آنها که گریختند، ناچار روزی باز خواهند گشت".

باید اقرار کنم در آن زمان به مفهومِ درد ناکِ "گریختن" توجه یی عمیق نداشتم. یعنی نمیدانستم در این کلام، تا چه مایه، معنا منزل کرده است. تنها اندوهِ شاعرانه یی که در این سطرِ غمگنانه، خانه کرده بود، خیمه در احساسم می زد.

هر چند بعد ها در "گریختن"، رنجِ دل کندن های ناخواسته از یار و دِ یار را به درستی در یافتیم اما بی توجه به بازیِ چرخ و شُوخیِ تلخِ سر نوشت، هرگز گمان نمی کردم یک روز نسل من- این وارثانِ سالهای سوخته - با حنجره یی تلخ تر از نسل پیش، با خود به زمزمه بنشینند:

"آنها که گریختند، ناچار روزی باز خواهند گشت".

آلمان- کلن ۲/۲/۲۰۰۹

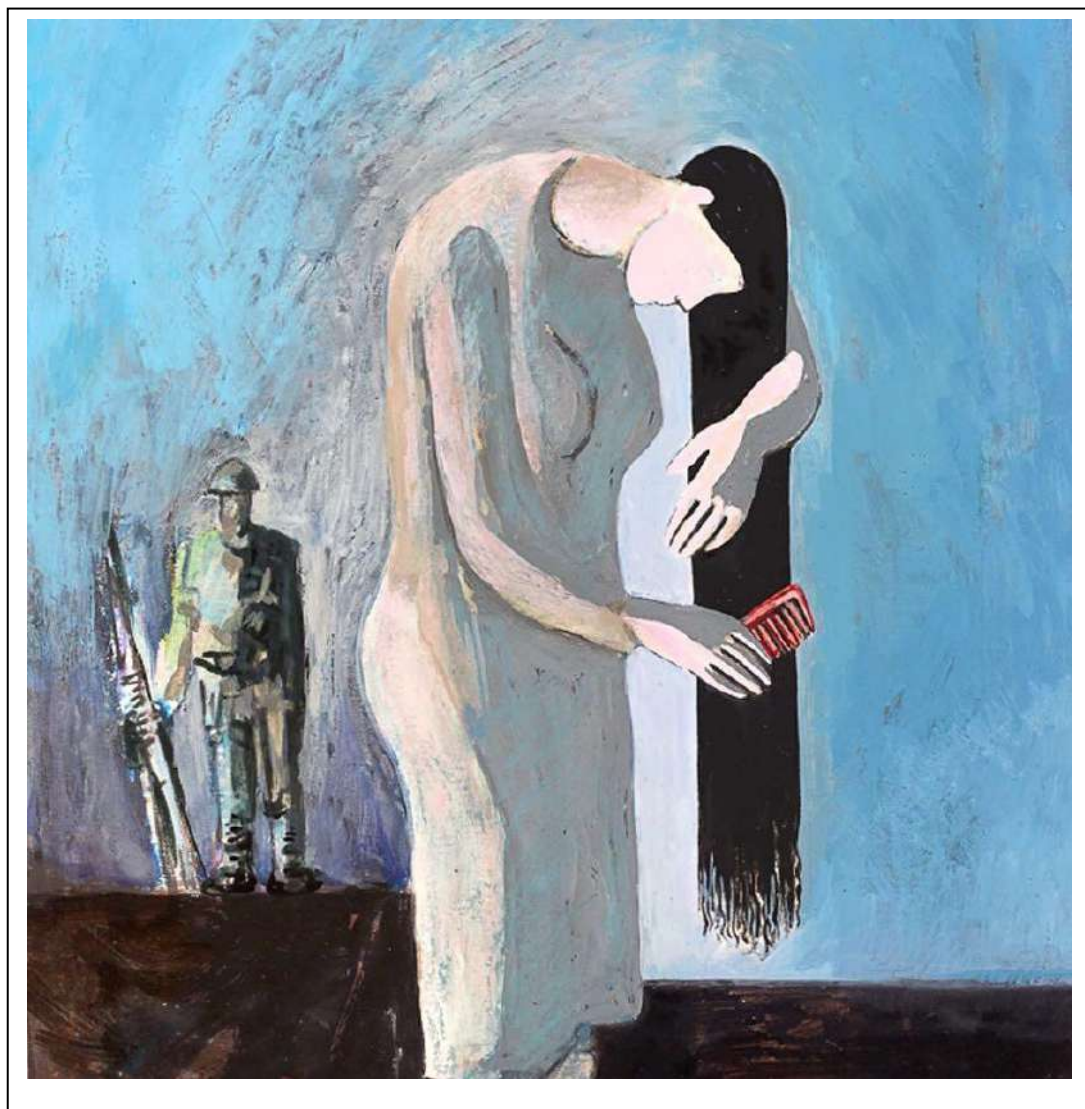
*"سیماجان" نام مجموعه ی نامه های محمد عاصمی

است که بیش از پنجاه سال پیش نخست در مجله ی "امید

ایران" نشر یافت و پس از آن به کوشش زنده یاد محمود
تفضلی به صورت کتاب جیبی منتشر شد.

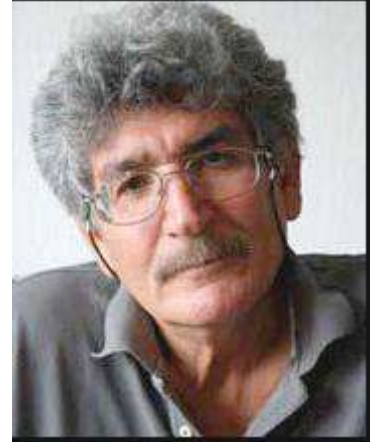
*مجله ی "گاوه" را سید حسن تفی زاده در سال ۱۹۱۶
میلادی در برلین بنیاد گذاشت و سپس این مجله، نزدیک
به ۵۰ سال به کوشش زنده یاد محمد عاصمی در مونیخ
انتشار یافت.

عکس: محمد عاصمی و رضا مقصدی



از کفر سر زلف وی ایمان می‌ریخت/ وز نوش لبش چشمه حیوان می‌ریخت
چون کبک خرامنده به صد رعناپی می‌رفت/ وز خاک قدمش جان می‌ریخت (ابوسعید
ابوالخیر)
نام اثر: زن (این عکس قسمتی از اثر است) پلاکا روی مقوا/ ۲۵ در ۳۸ سانتیمتر/ ۱۳۶۷

نسیم خاکسار



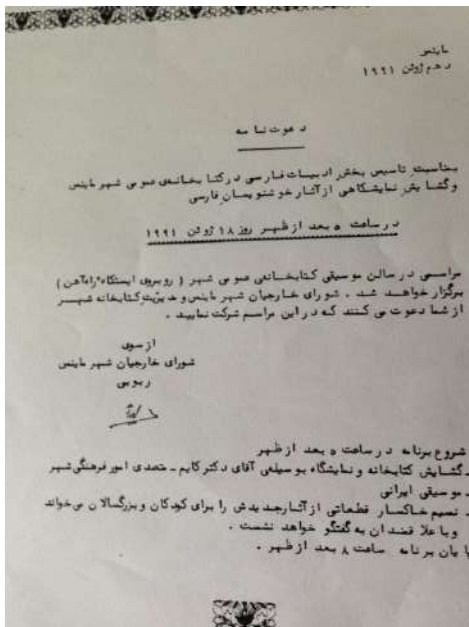
حرمت گذاری به گشایش کتابخانه‌های عمومی به زبان فارسی در تبعید^۸

(متن گفتاری کوتاه در شهر ماینز، به مناسبت گشایش بخش ادبیات فارسی در کتابخانه عمومی شهر ماینس، ۱۸ ژوئن ۱۹۹۱)

این دوران در تبعید کوشید، زبانی که در طول تاریخ نقشی با اهمیت در حفظ هویت و پیوند ما ایرانیان باهم داشته است، خود، گوهر این شادی است.

پناهنده بودن، یکجور اندوه ناگزیری را گاه و بیگاه در وجودمان لبریز می کند و این اندوه همانا، یکی و همیشه، دور بودن از سرزمینمان ایران است. سرزمینی که اگر درست گفته باشم نخستین چهره آشنایش را در آینه زبان فارسی می بینیم.

از خیابانی می گذریم، با شنیدن صدایی آشنا گوشه‌ایمان سیخ می شود. مادری دختر کوچکش را به زبان فارسی صدا می کند. دوستی، دوستی را و،، بعد ما با آوای واژه‌هایی که شنیده‌ایم سفری در ذهن می کنیم. سفری بسیار دور. در چهار راهی می ایستیم و به هرسو نگاه می کنیم. چشم انداز نگاهمان در خیال از تصویرهای مانوس و آشنا پر می شود. تصویرهایی که در خود هزاران خاطره را بازتاب می کنند.



خانم‌ها، آقایان و دوستان عزیز

با ابراز خوشحالی از بودن با شما، پیش از خواندن داستانی از خودم، گشایش بخش کتابهای فارسی را در کتابخانه‌ی عمومی شهر ماینز به شما دوستان هموطن و دوستان آلمانی حضور در این برنامه تبریک می گویم. با توجه به اقامت اجباری ما ایرانیان در خارج از کشور، در طول این دهه اخیر، شاید این نخستین کتابخانه‌ی عمومی در یک شهر نیست که بخشی از آن به کتابهای فارسی اختصاص دارد، اما این نخستین باری است که من به عنوان یک نویسنده ایرانی برای سخنرانی در گشایش چنین کتابخانه‌هایی شرکت می کنم. بودن در این جا و میان شما، در این لحظه یکجور شادی در قلبم جاری کرده است. رسیدن به این نتیجه و به این فکر، که باید در حفظ زبان فارسی در

^۸ - در سالگرد مرگ زنده‌یاد محمد ربوبی و به یاد او این یادداشت منتشر می شود.

انسان چیست؟ از آن تعریف‌هایی گوناگون می‌توان کرد. این تعریف بستگی به آن دارد که ما در کدام دستگاه فلسفی و اندیشیدن و یا از کدام زاویه به او در این گستره بزرگ خاکی نگاه می‌کنیم. اما، این جا و در این لحظه که ما ایستاده‌ایم و داریم به یکدیگر نگاه می‌کنیم، من و تویی که می‌توانیم با نام یکدیگر را صدا کنیم و در جاده‌ای بی‌انتهای بدویم، ما، من و تو، هیچ نیستیم جز بافت و اندامی تو در تو از هزاران خاطره که در یک گفتگوی ساده در زبانی که با آن خود و جهان را شناختیم به آنی در هزاران تکه منفجر می‌شویم. هزاران تکه‌ای که هر کدام در کوره راه یا کوچه یا محلی آشنا افتاده و با هزاران چشم پیرامونش را می‌نوشد. در این مختصر وقت چه می‌توانم بگویم جز این که یکبار دیگر به عزم و همیاری تان در برپایی چنین کلبه‌ای روشن و گرم در این غربت سرد و دور از وطن، تبریک بگویم. شاد باشید.

دهم یونی ۱۹۹۱



زنده‌یاد محمد ربوبی

هنگامه کسرایی



برشی از شبانه‌گی‌های یک غربت‌شعر

به بهانه حضور اکبر ذوالقرنین شاعری ترانه سرا و داستان نویس در شب شعری در تورنتو / کانادا به سال ۲۰۱۷ میلادی و به مناسبت تولد دو مجموعه از شعرها و ترانه‌ها و حرف‌ها و دیگر...

شب‌ها می‌گذرند و یکی اما می‌چسبد به خانه‌ات، اتاقت، میزت، لباست، تنت، اصلن با تو راه می‌افتد تا کتابخانه‌ایی آن سوی شهر و منتظر می‌ماند تا حلول کند در روحت تا تسخیرت کند تا تو را همه چشم کند و گوش تا بسپاری به شعری که دوست داری جاری شود از زبان او و در تنهایی ذهنت خانه کند. شاعری از آنسوی آب، مسافری که به مصاف زمان می‌رود و خود را در آن تکرار نه بلکه باز خلق می‌کند، شعرهاش را، دغدغه‌هاش، امیدهاش و ناامیدی‌هاش را در جایی در بی در کجایی حتی اگر از قاره‌ایی به قاره‌ی دیگر پرواز کند.

شب دیر وقت باید باشد که حتم دیر وقتی است و او فراموش کرده شاید و ما اما شمارش معکوس دقیقه‌ها را تا دیدار نه که تاب می‌آریم تا او که وارد می‌شود با چمدان‌هاش از در، کتاب‌هایی که ساعت‌ها پرواز کرده‌اند با او تا رویی بنمایند در شب شعری و حالا سنگین و اما تازه نفس پا سفت کرده‌اند و منتظر در درگاه تا به درون بیایند و ساکت نمانند تا سلامشان پرواز کند و خستگی بگذرد از تمام تنش، تنی که دست‌ها را کنده بود از زمین تا پا بگذارد بر شانه‌های داروین و قرن‌ها تبعید را به قدمت یا قیمت تکاملش - چه فرق می‌کند - بپردازد تا غربتی را در غربت دیگر تکرار شاید سر در کف‌ی مثل استکهلم باشد اگر و

تن در خانه‌ایی در تورنتو. سرمای هر دوجا از یک جنس و فصل‌هاشان اما فصل دیگری که سرمایش از درون درک صریح زیبایی را پیچیده می‌کند پاییزی اما نه او را که ساده حرف می‌زند و جان را از دام پیچیده‌گی‌های مدنیت می‌رهاند و جهانی دیگر جا می‌گذارد. مدرنیسمی که در انتظار هیچ رهامان می‌کند تا او در چهار راه زمان ... در ایستگاهی / بر نیمکت چوبی / بنشیند به انتظار / و خیره شود/ به عبور سرسام آورخودروهای شتابان/ می‌داند/ مسافری نخواهد آمد/ نمی‌داند اما/ کجا می‌برند/ خودروهای بی‌نشان/ این همه مسافر را / که تنهایی‌شان/ در انتهای هیچ شاه‌راهی / به پایان نخواهد رسید ۱

دل سپرده به آباد سرزمین بیگانگان با تبعید می‌خواهد، بلند می‌شود، دوش می‌گیرد، تخم مرغ می‌شکند، چای می‌نوشد، قدم می‌زند، ناهار می‌خورد، حتی لطفیه می‌گوید شب‌ها و سپس از سکوت، باز هم سکوت اسیر سرزمین ویران می‌گوید حتی وقتی ترکش می‌کند ... تا دل به سپارد / به آباد سرزمین بیگانگان / آری / گریخته‌گان از زندان و / شکنجه و تیر باران / یکی به مرده‌گان وطن رقم می‌زنند / یکی به آواره‌گان جهان. ۲ و بی‌کسی‌ها را هم مانند همه تبعیدی‌ها اما نفس، تنها می‌کشد... آنقدر بی‌کس / که وقت آه کشیدن بر نیاید نفس اش . ۳ و باز بازی گوشانه هر سپیده با چند تقلائی کوتاه کلیدش را می‌پیچاند ساده در قفل بسته صبح و پایین می‌آید از ردیف پله‌ی واژه که همیشه زیر پاهاش و لبریز از عطر چای تا پی‌ی مدادی بگردد و کاغذی که از عشق به مادر وطن بگوید در قاب تبعید مثل کودکی که ناشتا/ بازیچه‌هایش را می‌جوید/ پی‌ی مداد و کاغذی بگردد/ تا با تکه پاره‌های واژه‌ها / از عشق به میهن / در قاب تبعید / شعر بازی گوشانه‌ایی بسازد. ۴ و هی یک‌هجا که در متن هجرت هجی می‌کند خودش را در او که به یادش هم نیارود اگر، از یادش نمی‌کاهد، وطن که با جنازه / کنار جنازه / و مرگ / پی‌ی اندر پی / شهیدان ناشناخته را/ در جست و جوی فرزندان همسر / یار / چهره به چهره / تا کی باید بکاود. ۵

در نگاه شاعر پاک‌خوی ما اما انسانِ جانی جهان را تسخیر کرده، جهانی به وسعت جایی که حالا وطن اش شده و دلش را به درد آورده ... و این جهان/ پر از جنون جنایت‌هایی جانینانی است/ که از برای جنایت / قانونن آزادند. ۶ و زمان را اما هر بار به شهادت می‌گیرد وقتی تاریکی بر می‌آید و آن شاه بی سپاه، مسیح شفاعت انسان را می‌کند به درگاه خدا که پلیدیش همه از جهل است و... از آن زمان/ که تاریکی/ برآمد بر نیم‌روز/ و پرده معبدِ بزرگ / برشکافت به ناگاه/ و مسیح/ جان سپرد بر صلیب جلتجا/ تا امروز نرسیده است دردا / دعای آن شاهِ بی سپاه/ به پهنه ی آسمان؛/ پدر! / به بخشای این مردم را / زیرا نمی‌دانند/ چه می‌کنند/ با پسر انسان. ۷

و در برابر مرشد بزرگ زمان سر تسلیم فرود می‌آورد وقتی به سکوتِ مرگ گوش می‌سپارد در آسایشگاه‌ها. سکوتی که ساکنانش را مستاصل می‌کند و می‌خورد از درون گویی، سکوتی که در آن می‌لولد ارواح حلقوی در حفره ی خالی چشم هاشان و در غضروف نرم گوش‌های کنده‌شان می‌گویند تو هیچ وقت زنده نبوده‌ای ... انبوه سالمندان / در تبعید آسایش‌گاه هاشان/ چرت می‌زنند / بر مبل‌های چرمی راحت/ در سکوت اتاق‌های تاریک و / راه روه‌های باریک پر اندوه/ تا فرشته مرگ/ بیاید و برهاندشان/ از شکنجه تنهایی. ۸

شب‌ها اما خستگی روز را آسان می‌پراند از سر ما وقتی منتظر می‌ماند تا دور میز شام باز خیال را در کاسه خورش بریزد قصه را در بشقاب برنج و رویا را با گیلانی‌های شرابی یک جا سر بکشد و به سادگی یک عارف دغدغه‌های روز را بهانه‌ایی کند برای سرایشی تازه ... خواهشن و جان هرچه زن است/ دل واپس شعر نباشید/ چندی دست بردارید/ از سر بی‌قراری‌هایتان/ به ذات زنده‌گی بازگردید/ خانه را به روبید / / پرده را کنار بزنید/ / با اشیا پیرامون تان یگانه شوید/ مثل گلدانی با یک گل/ خودتان را / به چای و شیرینی دعوت کنید/ تا در دنج آشپزخانه / یا کنج کافه تریایی / با خودتان روبرو شوید/ / و چه بسیار بیش از

این‌ها را/ اگر عاشقانه مرتکب شوید/ دیریا زود/ بی‌درد/ زایمان/ شعری خواهید سرود. ۹

و هر بار چه زیبا واژه صلح را با صنعت استعاره سر می‌برد تا هراسی بیاندازد در دل جنگ افروزان از انسان اندیشمند که نه اسلحه می‌سازد نه دین نه فقس ... از ترس آتش بس/ نمی‌دهند/ جایزه صلح نوبل را/ به آن کس / که نه اسلحه می‌سازد/ نه دین/ نه فقس. ۱۰

و باز وطن و تبعید و تبعیدی که او را بی‌قید و شرط می‌خواهد حتی اگر ... با تمام وسعت اش/ گلیم کهنه ی کوچکی است/ با گلبوته‌های سبز و/ سرخ و بنفش/ و تو/ آن آهوی قهوه‌ای‌غمگینی / که در حاشیه کم‌رنگ اش / سال‌ها است/ دور خود می‌گردد/ و به درو‌ها/ می‌نگرد. ۱۱

و چه زیرکانه فریب می‌دهد سکتی را سه بار در روز وقتی نرم و آهسته در قوطی قرص‌های رنگارنگش را باز می‌کند و یک بار هم برای همیشه سرطانی را که سال‌ها پیش ناک اوت اش کرده و دلیرانه سینه ستر می‌کند رو در روی مخاطب ... که کم نیستی / از این قارچ بی‌ریشه / که با هزار پیچ و تاب / می‌شکافد دل سنگ و / سینه اسفالت را/ تا رو کند به آفتاب. ۱۲

از عشق نه! از جان بارها می‌گویند وقتی ... دور نمی‌شوم از تو / من/ از جان گذشته پروانه‌ای پویان و / تو/ شهید‌شانه‌های عسلی. ۱۳

بازی با واژه‌ها هم مثل همیشه حکایت دیگری است. بازی با چشم‌جان، روح استوار، تن اگر فرو بغلتد بی‌عصا چرا که شاعر ساده زیست ما نه نان می‌خواهد و نه آب و نه حتی هوا. او بی‌نیاز است و تنها عشق را صدا می‌زند ... با واژه‌ها / هم بازی ام / بی‌عینک و / ویلچر و عصا/ نه نان می‌خواهم / نه آب و / نه هوا/ پر از بی‌نیازی ام/ آی عشق/ به شعرکی راضی ام. ۱۴

و سرانجام شب موعود فرا می‌رسد. شبی که حتمن سرد است. یکی از آن شب‌ها که می‌چسبد به دیوار خانه، اتاق،

به کالبد میز، و حجم لباس های بر تن و اصلن با تو راه می افتد تا کتابخانه ایی آن سوی شهر و منتظر می ماند تا حلول کند در روحت، تسخیرت کند و تو را همه چشم کند و گوش تا بسیاری دل به شعری که دوست داری جاری شود از زبان او و در تنهایی ذهن ات خانه کند.

شاعری از آنسوی آب ها که از هستی می گوید و از عشق و از آرزوها و از دیوارهایی که دیوانه می شوند از بس با کله می کوبدشان و از پا نمی ایستد اما و پس از نوشیدن فنجانی قهوه وانیلای فرانسوی تا صدای تبعید شود برای ما که سراپا گوش ایم... / هزار بار تلخ تر / از اسارت پرومته/ در تاریک سیاه چال های بی روزن/ با دردمندانه اندام اساطیری اش/ مانده برج/ از دیر باز فصل های / نسل های بی تاریخ/ آه!/ محبوبیم! ۱۵

قول می دهد بر می گردد روز خداحافظی. باور نمی کنیم. من شما را/ شاعرانه بوسیدم/.../ و دل من گم شد / چون تدروی تنها/ در مزرعه شادان چشمان ات / و شما / مهربانانه مرا بوسیدی/ ما فقط بوسیدن/ ما فقط بخشیدن را می بودیم/ ما، در (اکنون) زمان/ ما در (این جا)ی زمین / جاری بودیم. ۱۶

دل ما بی تاب و برف اما بی شتاب می نشیند بر مو و ابرو و دست هامان می ماند در هوا بی هیچ تکانی وقتی می پرد بی هوا و جا می گذارد ما را معلق در بی زمانی و ما همچنان در اکنون زمان و اینجای جهانیم منتظر تا آن موعد مقرر شده از پیش برسد و او که خود می دانیم کیست برگردد.

اشعار متن از مجموعه بازی گوشانه چاپ کتاب ارزان ۱۴۹۸/۲۰۱۹ و مجموعه اشعار آینه نشر کتاب ارزان ۲۰۲۰ انتخاب شده است.

اکبر ذوالقرنین

بر تپه ی "جلجتا"



این شعر را زمانی نوشتم که می خواستم در آستانه ی هفتادوپنج سالگی منتخبی از سروده هایم را که مدت ها در کُشو میزم به نفس تنگی افتاده بودند از حبس آزاد کنم. بی آن که هزینه پروازشان را داشته باشم. باری دل به دریا زدم تا با انداختن بخشی از حقوق بخور و نمیر بازنشستگی ام این رویای کودکانه را جان ببخشم. وقتی پس از چاپ کتاب برای ناشرم نوشتم: کتاب چند ایراد تایپی دارد، و یکی دو شعر هم جا به جا چاپ شده و وجدانم اجازه نمی دهد کتاب را صد کرون بفروشم، برایم نوشت... گذشته از این این، حالا دیگر صد کرون قیمت یک ساندویچ هم نیست. او درست می گفت... من می خواستم کتابی که منتخب سروده های پنجاه سال تجربه شاعریم بود را به صد کرون ناقابل بفروشم با تیراژ صد نسخه، آن هم در برون مرز برای چند میلیون ایرانی کوچیده از وطن.

دلم خیلی گرفت و برایشان نوشتم:

درست می فرمائید، اما مخاطب ایرانی که برای رفتن به کنسرتی آبکی چند صد دلار می پردازد، ممکن نیست کتابی - آن هم شعر- را به ده دلار بخرد.

چند روزی کتاب را برگ زدم و نقطه به نقطه اش را بر رسیدم. ایرادهای تازه تری پیدا کردم که بخشی از آن ها به راستی از بی دقتی خودم بود.

باری، همسر- هالینا- که از شکست های پی در پی من در چاپ و پخش کتاب هایم با خبر است، و می بینید کارتون های کتاب های پیشین ام را در هر سوراخی از آپارتمان پنهان کرده ام، گفت "بیچاره شاعر بی اجر و مزد ایرانی" و من با دلخوری و درماندگی گفتم: "همه که شیمبورسکا نمی شوند و لهستانی نیستند"^۱.

آش رشته

به این سبب به شما می گویم: به خاطر زندگی، نگران غذا و برای بدن نگران لباس نباشید، زیرا زندگی بالاتر از غذا و بدن بالاتر از لباس است. انجیل یوقا. باب ۱۲. آیه ۲۲

در شهرهای کوچک و بزرگ جهان

نیز در روستاها و کوه پایه ها

زیر تابش مدام اینترنت

از هجوم صفر و یک های بی انتها

کتاب خانه ها می روند روز به روز

کباب خانه ها می رسند بی سوخت و سوز

تا جوجه جهان خواران مجازی و

پنهان پیامبران سرمایه

خود شیفته انسان سیری ناپذیر را

بشارت دهند: "سر فدای شکم

پراکنده پناهندگان گرسنه را هم

بریزید به دریا

یک به یک

دم به دم"

دردا چنین است

مصرفی مرام مردم دنیا

دوهزار و چند صد سال

پر از مصلوب شدن عیسا

در آشپزخانه کوچک مان نشسته بودیم قهوه می نوشیدیم و کیک لهستانی می خوردیم. هالینا گفت بیا خودت را بازنشسته کن و به سرنوشت بی رحم شاعری ات پایان ببخش. حالا که دیگر یک دست و یک پا و یک چشم بیشتر برایت به جا نمانده است. تو باید پیشتر از این ها، یعنی پس از "این سگته سگ مصب"^۲ با نوشتن و سرودن خداحافظی می کردی.

سرم را زیر انداختم و زمزمه کردم: نمی توانم ننویسم. شعر مرا می نویسد. حالم فقط با نوشتن خوب می شود. دارم تمرین می کنم با دست چپ بنویسم. دلم می خواست جوری مجابم می کرد تا نوشتن را رها کنم.

گپ و گفت مان داشت غمگنانه می شد. دست راستم را در دست هایش گرفت نوازش کرد و لبخندی زد. بلند شد و چراغ ها را روشن کرد و با خوش حالی کودکانه ای گفت: یه فکر تازه!

او همیشه فکرهای تازه تازه دارد و من هیچوقت سر درنیاوردم چگونه این فکرهای تازه تازه را می زاید؟ سه شنبه عصر بود. هوا داشت به تاریکی می رسید. بشقاب ها و فنجان ها را در ظرفشویی گذاشتیم. شمعی گیراند و روی میز گذاشت.

پرسید: "می خواهی بریم جشن آس ایرانی؟ تو که هر سال یادت می رود و چند روز بعد می گویی ده بیست هزار ایرانی توی باغ شاه در وسط استهکلم با هم رقصیدند و آواز خواندند و از روی آتش پریده اند.

باز هم غافلگیر شدم. مثل همیشه. و ادامه داد: می خواهد چهل پنجاه جلد کتاب را توی گاری دستی بریزد و برای فروش به جشن چهارشنبه سوری برود.

فکرهای تازه هالینا، فکرهای تازه مرا هم رویاند با تردید و دلهره به یکی از شرکت کنندگان این جشن که نماینده دانشجویان ایرانی در سوئد است و در عرصه کار سینما هم

فعال است و اهل کتاب، زنگ زد و پرسیدم آیا می توانم در گوشه ای از غرفه آن ها چند کتاب برای فروش به نمایش بگذارم. با شادمانی پذیرفت. از آسمان ابری و دل گرفته ی استهکلم برف می بارید. هالینا کمکم کرد جوراب های ضخیم پشمی به پا کنم و بلوز گرم و نرمی بپوشم. شال و کلاه و دستکش های دست باف خودش را هم آورد و کفش های زرهی زمستانی ام را که زمستان پیش از کانادا آورده بودم با فشار به پاهایم چپاند. عصای میخ دار یخ شکنم را هم دستم داد و با گاری چرخ داری پر از کتاب راه افتادیم.

هوا تاریک شده بود. مترو خلوت و قطار کم مسافر بود. از ایستگاه باغ شاه که صدمتری با ما فاصله داشت صدای موزیک دیسکویی شنیده می شد و از دور انبوه جماعتی در بازی رنگ ها و دود و شعله های آتش به چشم می آمد.

لغزان لغزان و لرزان لرزان به باغ شاه رسیدیم. سن بزرگ باغ شاه به سبک دیسکوهای شبانه نورافشانی می کرد و صدای بلند و بی وقفه موزیک آسمان خاکستری استهکلم را می لرزاند و دانه های برف را بر سر و شانه ی آدم های می تکاند.

در فاصله چند ده متری از سن، گرداگرد میدان، غرفه های کوچک و بزرگی علم کرده بودند که بی وقفه پر و خالی می شد. لنگان لنگان، چادر دانشجویان را پیدا کردیم و خودمان را از میان انبوه مردم رقصان و ترانه خوان به گرما و فضای آرام چادر رساندیم.

مسئول چادر با گشاده رویی و لبخندی صمیمانه ما را پذیرا شد. میز کوچکی رو به روی میز هفت سین شان به ما نشان داد تا کتاب ها را به نمایش بگذاریم و یک صندلی فلزی کوچک هم کنار آن گذاشت و کمک کرد بنشینیم.

گاری چرخ دار را پشت سرم گذاشت و از هر کتاب: "این سگته سگ مصب"، "تو کوچه های تهرون" و "انتظار" نسخه

ای بر میز چید و آفیشی را هم که تبلیغ شعرخوانی ام را برای هفته بعد نشان می داد، روی میز لغزان گذاشت.

هالینا نیم ساعتی داخل چادر ماند. با چند نفری از بازدیدکنندگان خوش و بش کرد و با خانمی باریک اندام که دوربینی حرفه ای به گردن داشت آشنا شد. کتاب "انتظار" را دستش داد. او شعر "تا کی؟" را پسندید و از آن صفحه عکس گرفت:

جنازه کنار جنازه

و مرگ پی اندر پی

شهیدان ناشناخته را

در جست و جوی همسر، فرزند، یار

په‌ره به چهره کاویدن

تا کی؟

تا کی؟

.....

هالینا که داشت تنها و بی همسخن می شد چند کتاب برداشت و گفت می رود میان مردم دوری بزند و کتاب بفروشد. چادر از بازدیدکنندگان پر و خالی می شد. بیشترشان با سطل های کوچک پلاستیکی پر از آش رشته می آمدند که بخار و عطرش فضای چادر را از حس گرسنگی پر می کرد.

تا ساعت نه شب هالینا چند بار کتاب در دست بر سطح لغزان پوشیده از برف باغ شاه می رفت و برمی گشت و شانه بالا می انداخت و لبخند می زد تا کسادی بازار کتاب را در رونق پر فروش آش به سخره بگیرد.

ساعت ده هالینا با خستگی و دلخوری کتاب ها را برداشت در گاری دستی چپاند و پرسید: آش می خوری؟

از چادر که بیرون آمدم، هنوز صف مشتریان آش رشته انتهایش پیدا نبود.

لنگ لنگان، خودمان را به ایستگاه مترو رساندیم و بر صندلی گرمی رو به روی هم ساکت ماندیم. حرف مان نمی آمد. نزدیک خانه که رسیدیم، هالینا همین طور که داشت گاری دستی پر از از کتاب را جا به جا می کرد با لبخند و صدایی اندوه بار گفت: دریغ از یک کتاب! اما بی خیال. فکر تازه تری دارم. سال آینده یک قابلمه ی بزرگ آش می پزم و به جای صد کرون، می فروشم هشتاد کرون و تمام کتاب هایت را خودم می خرم.

یک قوطی آبجو باز کرد و به شادمانی جشن آتش دستم داد و گفت "ناز دو رویه وبه"^۳

۱ - شیبمبورسکا - ویساوا شیبمبورسکا متولد ۱۹۲۳ معروفترین شاعر معاصر لهستان و برنده جایزه ادبی نوبل ۱۹۹۶

۲ - این سگته سگ مصب" نام یکی از دفترهای شعر اکبر ذوالقرنین، نشر باران ۲۰۱۰ (۱۳۹۸) سوئد

۳ - ناز دو رو وبه (Naz drowie) به لهستانی یعنی به سلامتی

یادآور می شوم که کتاب شعرم (انتظار) با کمک دکتر عباس شکری بی هیچ هزینه ای به چاپ رسیده است. از انتشارات "آفتاب"



شادی‌های رنگ (۱) با یاد پل کله نقاش آلمانی-سویسی/رنگ و روغن روی بوم/۳۰ در ۴۰ سانتیمتر/۲۰۲۰

داود سرفراز؛ از او و نقاشی‌هایش

داود سرفراز



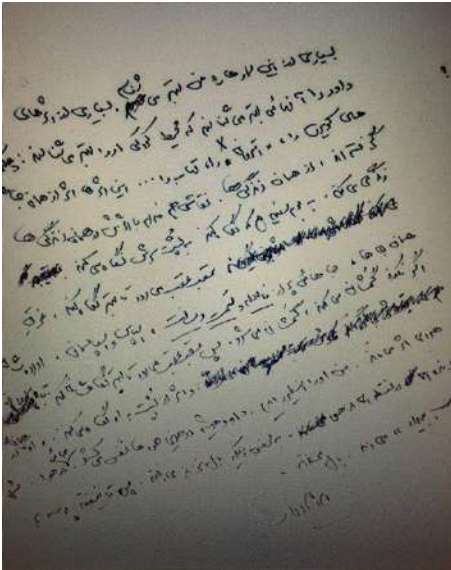
داود سرفراز - متولد ۱۳۳۳ تهران با اصل و نسبی کویری. در دانشکده هنر های زیبای دانشگاه تهران تحصیل کرده- ام، شاگرد هانیبال الخاص بوده‌ام و بیش از چهل سال است که طراحی و نقاشی می‌کنم. نمایشگاههای نسبتاً زیادی بویژه در آلمان داشته‌ام که علاقمندان می‌توانند برخی از گزارش‌های مرتبط را در اینترنت دنبال کنند. آخرین نمایشگاه انفرادی من در سال ۲۰۱۸ در " Osthaus Museum" شهر هاگن در آلمان برگزار شده است که خاطره ای بسیار ویژه و ماندنی در زندگی هنری من است.

اگر نویسنده بودم!

اگر نویسنده بودم سوژه را بطور کلی فراموش می‌کردم و بجای آن بدون فکر و ایده ای که از همان لحظه اول می‌تواند نویسنده را محدود کند ، آزادی های درونی ام را زندگی می‌کردم . می‌گذاشتم کلمات دستم را بگیرند و مرا به هر طرف که می‌خواهند ببرند ، مرا که عاشق نوشتن و دیدن ام بر بالهای خود بنشانند و روی مناظر خودم پرواز دهند ، آنقدر شاهد ! باشم که بی اختیار نوشته شوم ، بی آنکه بنویسم ! آنقدر نوشته شوم که بتوانم یک بار دیگر از زندگی روزمره و اطرافم جدا شوم - در جایی قرار بگیرم که همهء خاطرات ام ، همهء شناخت ها و دانش ام ، همهء آشنا ها و هر چه را که دارم از گذشته و حال و آینده بطور همزمان ببینم ! در جایی که با همهء وجودم بدانم در من حضوری ست که مرکز عالم است ، حضوری که با اختیار و

تأنی حوصله ها و دانائی اش را روی نوشته هایم متمرکز می‌کند و از میان آن هداری را بر می‌گزیند که میل دارد به آن بیاندیشد ، اینجا به عقیدهء من سوژه ! خود را به نویسنده نشان می‌دهد ، چون شرایط اش مهیاست ، زیرا که در زهدان روح و روان و دست و جهانی پرورنده شده که از آن اوست ، بی آنکه از جهان بیرون اش جدا باشد ! و تنها چنین داستانی ست که همیشه نخستین است!

داود سرفراز



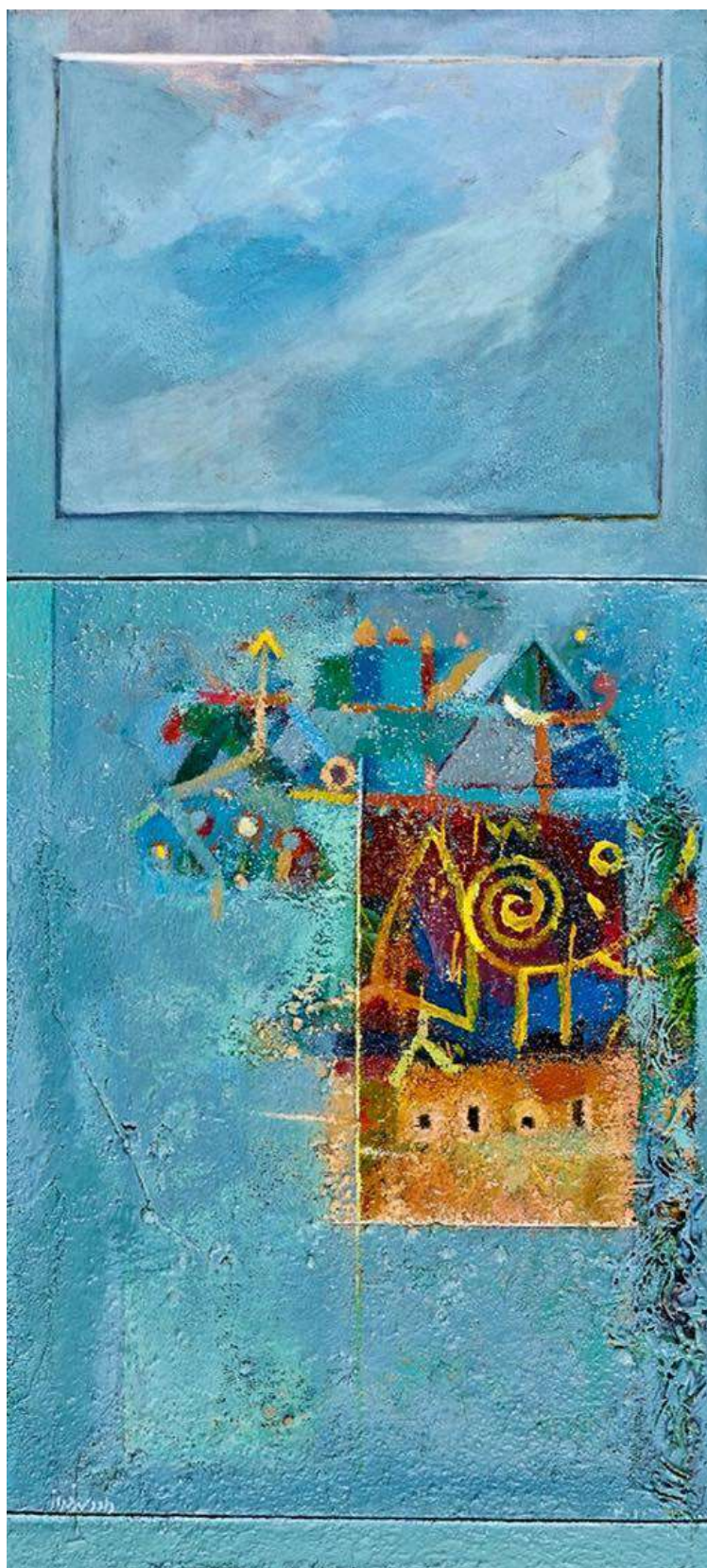
بسیاری از این کارها را من بهتر می‌شناسم .

بسیاری از اثرهای داود را آنهایی بهتر می‌شناسند که محیط کودکی او را بهتر می‌شناسند: دهکده‌های کویری را، "امروان" را، قهاب را این اثرها اثر از همان جاها گرفته‌اند، از همان زندگی‌ها. نقاش هم مدام با اثرش در همان زندگی‌ها زندگی می‌کند، به بوم سفید که نگاه می‌کند به پشت سرش نگاه می‌کند. عقب عقب می‌رود تا بهتر نگاه کند، غرق همان جاها، جاهائی پر از فاصله و سمت و مسافت، اسپاس و اسپاسمان. اداره‌شان اگر نکند گمشان می‌کند، گمشان می‌شود. پس عقب عقب می‌رود تا بهتر نگاهشان کند و اثر از پشت به او نگاه می‌کند و او همان‌جا در هوای اثر می‌ماند. من او را اینطور دیدم. داود همیشه در همین هواها نفس می‌کشد. جائی در هوا. به محض اینکه بال نزد می‌افتد. پس تا نیفتد "بوسه بر عصب بیدار" می‌زند، بال می‌زند "

نظر و نوشته یدالله رویایی در مورد کارهای من بی تردید یکی از شادمانی‌های بزرگ در زندگی هنری من محسوب می‌شود! این متن به باور من چیزی فراتر از مختصر و مفید است، زیرا از یک بایگانی مدرن ذهنی برخوردار است، همه جانبه و پرمات است، مثل یک ایستگاه فکری، روحی و روانی - حامل ویژگی‌ها، ظرافت‌ها و ظرفیت‌های خود رویایی‌ست! در حقیقت یکی از کم‌های زیاد اوست که مرا به یاد آن حرفش می‌اندازد که گفت «ترکیب غنی‌تر از مجموع است. » من همه‌ء خودم را در این متن می‌بینم و این همان شادی بزرگی است که او به من هدیه کرده است.



گر به ای که روح ما را با خود می برد! آکرلیک روی بوم / ۱۰۰ در ۸۰ سانتیمتر / ۲۰۲۰ دور تموند



جایی در هوا. رنگ و روغن روی بوم - آلمان ۲۰۱۰

و مطالبی دیگر...

معرفی کتاب

فواد روستایی

شام آخر

« Ennemi de Dieu »

رمان تازه سرور کسمایی به زبان فرانسه دوازدهم ماه مارس گذشته توسط انتشارات روبر لافون به بازار آمد اما تنها دو روز بعد با آغاز قرنطینه و تعطیل شدن کسب‌وکار در فرانسه پشت کرکره بسته کتاب‌فروشی‌ها ماند.

با ازسرگرفته شدن انتشار روزنامه‌ها، فیگارو ادبی سرمقاله اولین شماره پساقرنطینه خود (۲۸ ماه می) و اومانیتیه سرمقاله صفحه کتاب خود (۴ ژوئن) را به این رمان اختصاص دادند که برگردان فارسی این دو مطلب را به قلم فواد روستایی می‌خوانید.

نسخه فارسی این رمان با عنوان «شام آخر» در ماه سپتامبر توسط نشر باران منتشر خواهد شد.

فیگارو ادبی، ۲۸ ماه مه، سرمقاله

ملال تهران

به قلم ایتین دومونتتی

Etienne de Montety



جرم او "محاربه" یا دشمنی با خداست و در رژیم ملاحه چنین اتهامی برای صدور حکم اعدام کافی است. با وجود این، پس از سپری کردن هشت سال حبس در قلعه، زندان مخوف شهر، حکم اعدام به تعلیق درآمده است و زندانی به صورت مشروط آزاد شده است.

دوران اسارت را به برکت و لطف شعر از سرگذرانده است. به یاد شب‌های خاطره‌انگیز نوجوانی که در محفل پدر و دوستانش به خواندن اشعار "الوار" و "لورکا" می‌گذشت. با زمزمه کردن شعرهایی از مجموعه «ملال پاریس» "بودلر" همراه با دوست هم‌بند خود "دکتر"، تحصیلکرده‌ی سوربن: "آن‌گاه که زمین چون مفاکی نمناک... " ... ملال تهران!

نکته دیگری که او را در زندان سر پا نگه داشته است، شادی دانستن این است که همسرش، زنی که لطیف و عاشقانه دوست‌اش دارد، از کشور گریخته و در فرانسه مأوا گزیده است. کیف کهنه‌ی "آدیداسی" را که تنها بازمانده‌ی زندگی مشترکشان است با هیچ چیز در این دنیا حاضر نیست عوض کند و به یاد او گهگاه این بیت سعدی را که سال‌ها در گوش یار زمزمه می‌کرده، حال با خود به‌نجوا می‌خواند: همه عمر برندارم سر از این خُمار مستی / که هنوز من نبودم که تودر دلم نشستی.

افسوس که زندگی «آزاد» و بیرون از زندان الزاماً سهل و ساده نیست. زن در امان اما دور از اوست. برای زیستن نمی‌توان تنها به خاطرات بسنده کرد. کاسه‌ی صبر که لبریز می‌شود، سوءظن هم سرریز می‌کند.

آدم هیچ‌گاه فکر نمی‌کند که گرفتن فشارِ خون توسط یک پرستار زن بتواند او را از لذتی تنانه برخوردار کند. اما همین رسیدگی و توجه مینا، راوی را که برای سرفه‌های مزمن به بیمارستان منتقل شده، بر بال ابرها به پرواز در می‌آورد. از این‌رو می‌پذیرد که در بازگشت به زندان پیامی از مینا را به فرامرز، برادر زندانی او، برساند. این تماس برای فرامرز تماسی مهلک خواهد بود. در ایران تحت سلطه‌ی ملّیان، طی چندروز می‌توان از سیاهی لشکر یا شریک جرم به مقصر اصلی پرونده بدل شد. راه رستگاری با شوم‌ترین نیات فرش شده است.

راوی ما دیگر در زندان نیست، اما آیا از شر زندانبانان خود رسته است؟ شمشیر دم‌وکلس رموزی بر فراز سر او سایه افکنده است. وقتی با افسانه - همسر دکتر - تماس می‌گیرد، آیا انگیزه‌ی دیدار صرفاً دوستی است؟ در سپر داستان، تردیدی بر خواننده مستولی می‌شود. آیا این مرد یک جاسوس دو جانبه است، یک آدم فرصت‌طلب است یا یک عروسک مفلوک خیمه‌شب‌بازی؟ کافی است بر این

Jean-Claude Lebrun



نکته تمرکز کنیم که چقدر در مقابل اغواگری‌های عاشقانه ناتوان است. افسوس که شعر برای فروزان نگاه داشتن شعله‌ی عشق به همسر به تنهایی کافی به نظر نمی‌رسد...

او به غایت انسان است، از همین رو نمی‌تواند نسبت به زنان حساس نباشد: این چشم اسفندیار اوست که مقامات و مسئولان به آن متوسل می‌شوند. و زمانی که از طریق یکی از دوستان افسانه وارد شبکه‌ی قاچاق مواد مخدر می‌شود، ایفاگر چه نقشی در چه طرحی است؟ طرحی متعلق به رژیم؟ دسیسه مخالفان؟ نقشه‌ای از آن خودش؟ هیچ اطمینانی نیست. شاید اصلاً در انتظار اعدام خویش، در عالم رؤیا سیر می‌کند، کسی چه می‌داند؟

سرور کسمایی، نویسنده‌ی فرانسوی‌زبان ایرانی‌تبار، به خوبی موفق شده است با استفاده از برخی عناصر زندگی خویش رمان زیبایی بنویسد که به لحاظ گیرائی، تندی، تلخی و ریزینی تکان‌دهنده است.

او بی‌رودروایی و بدون رعایت احتیاط می‌نویسد. قلم‌اش زبر و برنده است. مزدوران آدمکش رژیم چند ساعت پیش از اعدام می‌خواهند به یک زن جوان زندانی در حضور راوی تجاوز کنند. چندی بعد، راوی به محل زباله‌دان‌ها برده می‌شود و در میان زباله‌ها جسد فرامرز را که تا سر حد مرگ شکنجه شده می‌بیند. اما نویسنده داستان را با مهارت به پیش می‌برد بدون آن‌که در چاه چرک و نفرت افتد یا به وسوسه متن شعارگونه تن بدهد. روح آدم‌ها خاکستری است، روح راوی هم از این قاعده مستثنی نیست و شاید حتی روح زندانبان مسلح به شلاق او.

خواندن این رمان که با توصیف‌های دقیق به کتابی مستند، با ضرب‌آهنگ افسارگسیخته‌ی خود به رمان پلیسی و با صفحاتی درخشان به رمان عاشقانه تنه می‌زند، نفس‌خواننده را درسینه به شمارش می‌اندازد.

چهارمین رمان سرور کسمایی، نویسنده فرانسوی‌زبان ایرانی که از سال ۱۹۸۳ در فرانسه در تبعید به‌سر می‌برد، متنی است سرد اما منقلب‌کننده. روایت یک محارب محکوم به اعدام. کسی که ۲۷۶۴ روز در انتظار اعدام به‌سر برده است تا این‌که... یک روز صبح، کلید در قفل می‌چرخد و نگهبان در سلول را باز می‌کند و دستور می‌دهد او با «کلیه وسایل» بیرون برود. زمان اجرای حکم انگار فرا رسیده است. به زودی طناب دار به گردنش گره خواهد خورد و پاهایش در هوا آویزان خواهد ماند. اما در واقع... او با «کلیه وسایل» از خارج از زندان سردر می‌آورد. جلوی دروازه زندان، آن قلعه مخوف واقع بر بلندی‌های تهران، ماشینی در انتظارش است. آن روز صبح هیچ چیز آن‌طور که راوی داستان از هفت سال و نیم پیش انتظار آن را می‌کشیده پیش نمی‌رود. او سر از آپارتمان سابق خود درمی‌آورد. جایی که همه‌چیز دست‌نخورده مانده است، درست همان‌طور که در روز دستگیری‌اش بوده است. حتی کوچک‌ترین اثری از گردوخاک هم دیده نمی‌شود. پس از محکومیت او، همسرش به فرانسه پناهنده شده است. اما خاطرات به او هجوم می‌آورند. خاطرات زندگی مشترک گذشته با پیچیدگی‌های معمول آن، دوران مبارزه با دیکتاتوری... و البته یادآوری زندان، شکنجه، هم‌بندانی که صبح سحر از سلول بیرون برده می‌شدند، حلقه کوچکی که راوی در آن

صفحه کتاب اومانیته، ۴ ژوئن، سرمقاله

سرور کسمایی

حبس

به قلم ژان کلود لوبرن

از ادبیات تا زندگی



اشعار بودلر را می‌آموخت، پرستاری به نام مینا که در اقامت کوتاهش در بیمارستان از او تیمارداری کرد و پیامی برای برادر دربندش توسط او فرستاد...

سرور کسمایی دوران حبس را با دقتی موشکافانه توصیف می‌کند: توهین‌ها، زجرها و شکنجه‌ها، فشارها برای لودادن دوستان، فریاد خشن بلندگوها علیه «کفار». او پایه‌پای راوی که تهران را از نو کشف می‌کند، دنیای پرهرج و مرج و آکنده از فساد امروز را بازسازی می‌کند، آمیخته‌ای از دین‌داری و سودجویی، زهد دروغین و خشونت.

لابه‌لای این نوشتار تراژیک، نویسنده با گریز به دوستی‌ها، هم‌پاری‌ها و دل‌بستگی‌های خصوصی و خلاف شرع (که البته گاه مجازات آن می‌تواند اعدام باشد)، راه تنفسی هم‌باز می‌گذارد. گریز به ادبیات، شعر و روایا، تا راوی فضای گم‌شده آزادی را در ساحت خیال به‌دست بیاورد. اصلاً شاید خروج صبحگاهی غیرمنتظره از سلول با «کلیه وسایل» از تاروپود خواب و خیال تنیده شده باشد؟ آزادی لحظات پسین یک محکوم به اعدام که تصویری دردناک از ایران فعلی برای ما رقم می‌زند. قدرت رمان در برابر قوای ظلمت.

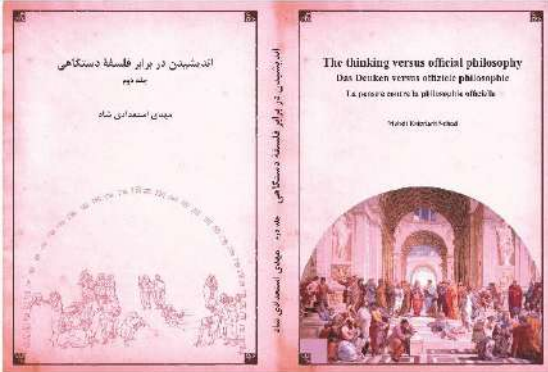
کتاب "از ادبیات تا زندگی"، منتخب مقالات احمد خلفانی، در نشر مهری لندن به چاپ رسیده است. نویسنده در مقدمه کتاب آورده است:

"رمان معمولاً از زمان می‌گوید، از زمان‌های از نظر تاریخی از بین رفته و فراموش شده. از زندگی‌هایی که در حاشیه و در تاریکی سپری شده‌اند، از انسان‌هایی که هستی‌شان لای چرخ‌دنده‌های زندگی اجتماعی فرسوده و له می‌شود و نیز از اسراری که در حالت عادی به آنها راهی نیست.

سویه‌هایی از زندگی که مقبولیت اجتماعی و اهمیت تاریخی ندارند در حاشیه می‌مانند، ولی با وجود این، به شکلی پنهانی، ما را تحت تاثیر قرار می‌دهند و چه بسا روحيات ما را زیرورو می‌کنند. اگر بخواهیم از دیدی فردی نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که چنین سویه‌هایی نه حاشیه، که متن زندگی درونی فرد را تشکیل می‌دهند، و اگر آنها، با وجود این، جزئی از زندگی واقعی او نشده‌اند، بی‌شک به دلیل کم‌اهمیت بودنشان نیست، بلکه از این رو است که "واقعیت" زندگی در مسیر خطی و یک‌بعدی خود، از موارد متعدد تنها یک مورد را انتخاب می‌کند و بقیه را به "حاشیه" می‌راند و حذف می‌کند. رمان، این حذف‌شده‌ها و به‌حاشیه‌رفته‌ها را از نو احیا می‌کند و به این ترتیب، تاریخ

نوشتن از دوپارگی و گسست
رؤیای تبت و مردان تک‌ساحتی
جهانبینی و روایت
آنچه از "خویشتن خویش" می‌ماند

اندیشیدن در برابر فلسفه دستگامی



پیشگفتار

وقتی با فاصله به مطالعه خود در زمینه تاریخ فلسفه نگاه می‌کنم، رابطه‌ای دیالکتیکی (دیالکتیک به معنای جدل و کشاکش) را می‌بینم که میان دو قطب خودباوری و خودشیفتگی برقرار بوده است. مطالعه‌ام سپس به نوشته‌هایی منجر شده که تاکنون در کتابی دو جلدی انتشار یافته‌اند.

در اینجا به انگیزش زیر معترفم که از همان آغاز کارمطالعاتی، به قطب خودباوری اشتیاق داشته ولی می‌خواسته‌ام که از قطب خودشیفتگی بیزار باشم. بدین خاطر در جلد اول کتاب قصدم از اشاره به تاریخ فلسفه چیزی جز اشتیاق به خودباوری و ارائه خوانشی از گرایش ایجابی و مثبت برای شهروند ایرانی نبوده است. می‌خواستم با سهمی هر چند ناچیز همراه جنبش عمومی ایرانیان باشم. جنبشی که با خودباوری بایستی جلو رود و پیشرفت کند. البته این پیشرفت، از منظر درس آموزی تاریخی، مشروط به این امر است که مدیریت کشورداری از وابستگی بدر آید و نیروهای حریص و آزمند بین‌المللی را کنار زند. وابستگی که

دیگری می‌نویسد و آنچه را که به انسان تعلق دارد، از راه‌های دیگر به متن زندگی او بازمی‌گرداند. ما بدون رمان و ادبیات در حقیقت فقط نیمی از وجود خود را زندگی می‌کنیم. آنکه با دیگران رفت‌وآمد دارد، با خانواده یا دوستانش به خیابان و فروشگاه می‌رود و خرید می‌کند و می‌گوید و می‌خندد، تنها نیمه‌ای از وجود ماست. نیمه دیگر، پرغوغا یا ساکت، ظاهراً همه آن کارها را انجام می‌دهد، ولی واقعیت این است که، با احساسی از تنهایی، از دور نگاه می‌کند و بی‌آشیا است. خانه‌اش، خانه واقعی‌اش در کتابخانه‌ها، لای کتاب‌هاست و در آنجا مأوا دارد و احساس انس و الفت می‌کند. من معتقدم که اگر بهشت گم‌شده‌ای بوده است، تکه‌هایی از آن را می‌شود به خوبی در کتاب‌ها بازیافت. البته خیلی‌ها ممکن است تمام آن را بی‌کم و کاست در کتاب‌ها بیابند.

این مجموعه منتخب متن‌هایی است که در سالهای اخیر نوشته‌ام و نگاهی است از این زاویه به داستان‌ها و رمان‌های گوناگون. متن‌هایی از درون و بیرون. گفتگویی است با کتاب و در مورد کتاب."

فهرست مطالب کتاب به قرار زیر است:

ادبیات؛ همراهی در جاده‌های مه

کتاب‌ها و زمان‌ها

داستان آدم‌های بی‌سرنوشت

تأملی در مفهوم جستجو

رمان و واقعیت

ادبیات و سیاست

بازیگران شهرهای خیالی

راسکولنیکوف و یوزف ک،، راه‌ها و بیراهه‌ها

مارسل پروست و آواز لحظه‌های خاموشی

مارسل پروست و مسئله زمان

بوف کور، زندگی در فضاهای گم شده

دولت‌آبادی و سلوک مردم سالخورده

زندگی و مرگ زنان آثیری

شهرورز رشید، ادبیات و زمان‌های "هرگز"

اورهان پاموک: موزه معصومیت، رمان زمان‌های حاشیه

در جستجوی معنا برای زندگان

رمان هویت‌های ناممکن

مدیران را بازیچه منافع بیگانگان قرار داده است. تازه در تکامل این صورت است که خودباوری جمعی در ایران می‌تواند به اقدامات لازم برای ایجاد جامعه‌ای سزاوار انسانیت بپردازد.

حالا، در جلد دوم اندیشیدن در برابر فلسفه دستگاهی، مایلم با گرایش سلبی و نفی‌گرایانه بسراغ خوانشی از تاریخ فلسفه روم که نخست به نقد خودشیفتگی قدرت‌پرستان می‌پردازد. قدرت‌پرستانی که در ایران امروزی مانعی برای رسیدن به مناسبات انسانی و فرهنگ شهروندانه و با اخلاق (اتیک) هستند. اینجا دوست می‌دارم که یک تفکیک را در نگر بگیریم. وقتی سیر اندیشه را دنبال می‌کنیم که به تاریخ فلسفه معروف است. تفکیک ضروری بدرد این امر می‌خورد که سه طرز خوانش از آن سیر و سلوک را فراهم کنیم. در واقع نخستین خوانش بایستی راه به خودباوری ببرد. یعنی خواننده با مروری که بر متفکران و افکارشان دارد، می‌بایست به آن آگاهی و خودآگاهی برسد که انسان را مجهز می‌دارد با مسائل زمانه‌اش برخورد کند و در حد توان و امکانات شناخت جهان پاسخی به پرسش‌هایش بدهد و در راه گشایش گره‌های اجتماعی تلاش کند. در این راه رابطه بین الادهانی و داد و ستد دیسپلین‌های دانشورزی فعال می‌شود و از جمله می‌شود که از دستاوردهای روانشناسی فردی هم بهره برد. با این مرزبندی که انحراف روانشناسی تجاری و بازاری را بشناسد و کنار بگذارد. چون این نوع "کار و کاسبی" فقط می‌خواهد تسکین دهنده باشد و نه درمانگر.

بگذریم که این انحراف فقط در پی آن است که در تقویت "خود" آنقدر مبالغه کند که سرانجام فرد آسیب روانی دیده به موجودی خودخواه بدل شود. موجودی که فقط خود را می‌بیند و از دیگری همچون دشمن تلقی دارد. در آنجا با دفاعی کور از "خود" روبرو هستیم که به دیگری آسیب می‌زند. شکل رشد یافته این "خود" یورشگر را در خود شیفتگی باز می‌یابیم که

جهان را فقط برای خود می‌خواهد و کمر به حذف دیگری می‌بندد. در نقد خودشیفتگی، بازتابی از خوانش دوم تاریخ فلسفه را سراغ گرفته‌ایم. سومین خوانش از تاریخ فلسفه باید ما را به سنتز و برنهاد متعادلی از دو قطب خودباوری و خود شیفتگی برساند. در اصل آن رهنمود رنسانسی را باید پی بگیرد که می‌خواهد آدمیزاد را بوسیله آموزش و تربیتی درست به انسانیت رهنمون شود. یعنی جان‌شیفته از زندگی پُر از فراز و نشیب و سرشار از یأس و شوریدگی درس گیرد و به خودباوری برسد و تحول اساسی به سمت جان آزاده را بدست آورد. گرچه خوانش سومی مطلق‌گرایی در اومانسیم را هم به نقد می‌نشیند و نفی می‌کند که انسان همان جایگاهی را بیابد که خدا در فلسفه قرون وسطایی و متافیزیکی داشته است.

از تمایز میان انگیزه‌های جلد اول و دوم گذشته، مسئله‌ی نگاشتن کتاب حاضر بازتاب اندیشیدنی است که می‌خواهد در برابر فلسفه دستگاهی بایستد و در تقابل با شکل ایستا و جزم‌گرایانه آن طرحی نو و منعطف در اندازد. تبار و سابقه دستگاه‌های ذهنی به تشکیل مجموعه‌ای حرف و حدیث برمی‌گردد که می‌خواهند پاسخ‌های جاودانه باشند. آنهم برای پرسش‌هایی که مدام از نو طرح می‌گردند؛ در حالی که با همین داستان معروف یا با تاریخچه دگرگونی مفاهیم آشکار می‌گردد که پرسش‌ها هر بار به شیوه و به منظور جدیدی طرح شده‌اند.

در هر حالت، اندیشیدن فرایندی است که در آن انسان فعال و عامل است. این فعال و عامل را سوژه، فاعل شناسا یا فرد اندیشگر نامیده‌اند. منتها این موجود زنده (یکی مثل ما) برای طرح و برنامه ریزی در سطح جهانی دارد رقیب پیدا می‌کند. در عرصه نظریه‌پردازی، پرسش مطرح زمانه حاضر این است که آیا "هوش مصنوعی" روال معمول اندیشیدن را در آینده بهم خواهد زد؟ آیا آن را از انحصار انسان در خواهد آورد؟

شناخت و توجیه خود به کشورداران قوه تشخیص ببخشند و برنامه مدیریتی ایشان در حکمرانی باشند. مثل هگل که به خدمت دولت پروس در آمد یا مارکسی که می‌خواست عقایدش به کار حکومت کارگری آید. البته ارائه رهنمود و توجیه‌تراشی برای اداره کشور و جهان فقط به اندیشگران یادشده خلاصه نمی‌شود. گاهی، همانطور که پلاتون شاهدش بوده، فرمانروای "سیراکوز" یعنی آن مرد جنگجو و اهل اعمال زور، نیز بصرافت افتاده است تا نقش نظریه پردازی برای حکومت را ایفا کند. خواسته‌ای که با عادت مرد روحانی، و پلاتون یکی از اولین مردان روحانی در ارائه حکمت سیاسی بوده، در تضاد قرار می‌گرفته است. اتفاقاً یکی از ضعف‌های فلسفه یونان باستان در همین واقعه رقم خورده است که پلاتون از این تجربه تلخ سفر به سیراکوز درسی برای تصحیح نظریه خود در مورد "دولت خوب" نگرفته است. دولت خوبی که بر بالاترین جایگاهش "فیلسوف-شاه" تکیه می‌زند. در هر حالت فرد روحانی و نهاد روحانیت، آن گونه که در ادیان یکتاپرست و ابراهیمی سنت داشته، همواره در پی ارائه طرح حکومتی و توجیه اعمال حاکمان به بهانه رهنمودهای "آسمانی" بوده‌اند. در واقع شماری از کسانی که معتقد به اصالت ایده بوده، نظیر پلاتون و ارسطو و نظایر، پیش از پیامبران ادیان مسیحی و اسلامی در این راه پیشقدم شده‌اند.

حال که امروزه با بحث فعلیت دار و گسترده خودشیفتگی حاکمان روبروئیم، در رابطه با طرح‌های حکومتی نه فقط از پرسنل نهاد دین و اعتقاد بلکه از اهل بازار و اقتصاد نیز می‌توانیم نمونه‌هایی ببینیم که متن و تاویل برای حکمرانی انتشار می‌دهند.

در جلد حاضر، با پنج فصل و با بخشبندی متفاوتی که کرده‌ایم، یک مسیر خاص ولی با ایستگاه‌های متفاوتی را پیموده‌ایم.

آیا طرح و برنامه‌ریزی همچون مشتقی از اندیشیدن عوامل طبیعی و مصنوعی را توامان خواهد داشت؟ یعنی روزی خواهیم گفت طرح انسانی یا طرح هوش مصنوعی؟ اصلاً تحقق طرح و پروژه از کی خواهد بود؟ پاسخ این پرسش‌ها، هنوز تکلیف‌شان معلوم نیست.

باری. انسان آن گونه که نوع شناسی تاکنون عنوان داشته، در قیاس با سایر جانداران دارای قوای مغزی با خاصیت ویژه بوده است. زیرا او با تحولات تکاملی خود می‌توانسته بر داده‌های ذهن خویش تامل کند و آنها را نیز مورد بازبینی قرار دهد. منتها در این ویژگی یادشده، انسان به فاصله نیاز دارد تا به موضوع مورد نظر خود بپردازد یا در واقع بدان بیندیشد. آن موضوع می‌تواند بیرون از ذهن وی و در طبیعت باشد یا این که درون ذهنی باشد و در عالم واقع و محسوس موجود نباشد. بهر صورت اندیشیدن چنان توانایی را دارد که حتا به اندیشیده‌ها هم بیندیشد. ولی این توان را هم دارد که این اندیشیده‌های واکنشی را گاهی بصورت دستگاه نظری بازتاب دهد. دستگاهی که خود را قادر به پاسخگویی و داوری می‌داند.

دستگاه نظری را که معمولا فایده و ضررهای خود را دارد، یک اندیشمند ارائه می‌دهد؛ مثل کار فیلسوف آلمانی هگل در اثر پدیدارشناسی ذهن. گاهی اما اندیشمند در ارائه دستگاه نظری همیار و همکاری دارد؛ مثل نقش انگلس برای مارکس در زمینه نقد اقتصاد سیاسی. و البته دستگاه فلسفی سازان فقط بدین دو شخصیت نظری آلمانی تبار محدود نمی‌شوند. از جمله در فرانسه و نیز در دنیای آنگلساکسنی تلاش‌های مشابهی صورت گرفته است تا با مجموعه‌ای از برداشتها و درک و دریافت‌ها به ارائه جهان بینی برسند.

با این حال در دستگاه‌های نظری مختلف که بر نقد و نفی و برگزشتن از همتهای قبلی خود بوجود آمده‌اند، نقطه اشتراکی نامریی هم موجود است. این که با توان

نشانه‌های متفاوتی از سر گذرانده است. سپس در تجلیل از پیشکسوتانی چون فروغی و ارانی به یاد کسانی بوده‌ایم که در تاریخ معاصر ما (از مشروطه بدین سو) دریچه‌هایی را بر فکر و اندیشگری نوین گشوده‌اند. در سرلوحهٔ سومی یعنی با نقل قولی که از مهدی اخوان ثالث و از متن بسیار مهمش ("موخرهٔ از این اوستا") در تاریخ نقد ادبی ادبیات مدرن فارسی آورده‌ایم، به تعیین جان و جنم اندیشگران اشاره داشته‌ایم. جان و جنمی که بایستی راه فروغی‌ها و ارانی‌ها را تداوم بخشند و مدام برای چشم انداز جامعه دریچه‌های تازه بکشایند. سرلوحهٔ چهارم (گفتاوردی از آدورنو) در آخرین فصل کتاب بازتاب می‌یابد و بر نکاتی تکیه کرده که گمان داریم دستاوردهای مطالعهٔ نگارنده و مولف کتاب در تاریخ فلسفه دوران مدرن بوده است. با توجهی که به آثار و افکار اسپینوزا، فویرباخ، نیچه و آدورنو و... داشته است.

ایستگاه اول این بوده که نخست برای زمانه تعریفی بیایم و آن را نامگذاری کنیم. دوران معاصر برای کتاب حاضر و مولفش از زمان شکست جنبش معترض به دیکتاتوری شاه (پهلوی دوم) شروع می‌شود. شکستی که سند و مدرک خود را در تثبیت خودکامگی خلیفه و برپایی نظام خلیفگانی در چهل سال گذشته به چشم دیده است.

از این رو با اشاره به آثار و افکار قربانیان برجستهٔ چنین روندی که از جمله محمد مختاری‌ها و غزاله علیزاده‌ها هستند، با اشاره به گفتارهایشان تلاش در نامگذاری دوران و فهمش کرده‌ایم. سپس از دیدگاه خودمان به مهمترین معضل اجتماعی در تاریخ مدرن حکمرانی بر ایرانی پرداخته‌ایم که چیزی جز خودکامگی شخص اول مملکت نبوده است و در او بیماری حاد خودشیفتگی را انگشت نشان کرده‌ایم. بیماری که برای فاعل شناسای تحول موارد متعددی از بغرنج‌ها را بوجود آورده است.

در فصل بعد با اشاره به ایده‌ها و آثار نیما یوشیج (همچون یکی از برجسته‌ترین متفکران مصلح کشور در قرن بیستم) اشاره مهم وی به لزوم تغییر سیستم آموزشی را خاطر نشان ساخته‌ایم. اشاره‌ای که فعال اجتماعی را آگاه کرده و وی را با پیش شرط‌هایی مجهز می‌سازد که برای تغییر و تحول جامعه لازم و ضروری است. در کنار تاکید بر لزوم رفورم در نظام آموزشی، که در اولین سرلوحه کتاب با اشاره نیما در نامه‌ای به خواهر رقم خورده و مشخص شده است، همچنین به نقد درک و دریافتی ضد دمکراتیک از حکمت سیاسی پرداخته‌ایم. درک و دریافت رایجی که مانع اصلی چنین تحولی بوده و ریشه‌اش به افکار پلاتون در یونان باستان می‌رسد.

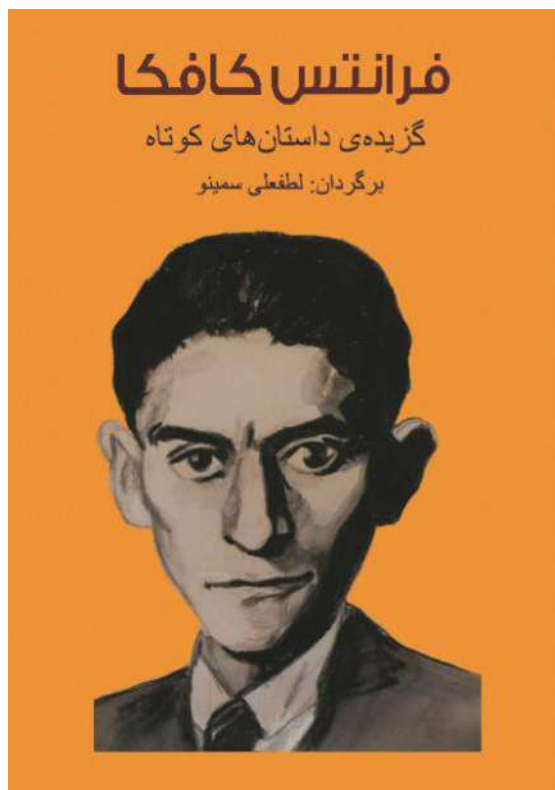
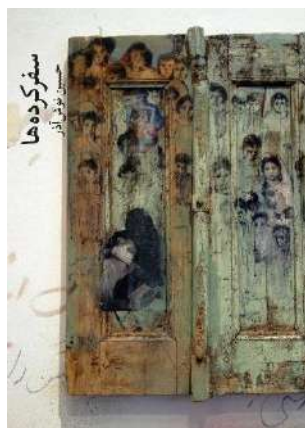
سرلوحهٔ دوم کتاب که از حدیث نفس صادق هدایت و نامه‌اش به شهید نورایی به‌گزینی شده، به جامعه‌ای اشاره دارد که قرن‌ها استبداد مستمری را با نام‌ها و

گزیده‌ی داستان‌های کوتاه کافکا

برگردان: لطفعلی سمینو

رمان سفرکرده‌ها

حسین نوش‌آذر



تعداد صفحات ۳۸۴

سال انتشار ۲۰۲۰

انتشارات پیام شهر بن آلمان

www.goethehafis-online.de

حسین نوش‌آذر در مقدمه کتاب می‌نویسد:

«سفرکرده‌ها» را در سال ۱۳۸۶ در یک دوره فراغت و رفاه و آسایش نوشتم. این رمان یک سال نزد دوستی معطل ماند و بعد از دو سال سرانجام مجوز گرفت و نشر نی هم آن را در سال ۱۳۸۹ یک سال بعد از ناآرامی‌های سال ۸۸ منتشر کرد.

وقایع این رمان در فاصله تابستان تا پاییز ۱۳۳۲ بعد از کودتای ۲۸ مرداد در خانواده یک نماینده مجلس شورای ملی و از دریچه چشم و از درون ذهن اعضای خانواده او و یک زن آلمانی که به ایران سفر کرده اتفاق می‌افتد. بیگانگی، از خودبیگانگی، سرخوردگی‌های اجتماعی، تبعیض و خودفریبی مجموعه‌ای از وقایع را رقم می‌زند که حاصلی جز ویرانگری ندارد. به یک معنا فصلی از تاریخ ایران از درون یک خانواده و در ماجراهایی که مستقیماً به کودتا ربط ندارد روایت می‌شود با این امید که زوال یک خانواده و شکل‌گیری خشونت و وضع ویژه عاطفی انسان‌ها در چنین بحران‌هایی را درک کنیم.

گزیده‌ی داستان‌هایی از کافکا با ترجمه لطفعلی سمینو از سوی نشر آیدا در آلمان (بوخوم) منتشر شده است.

فهرست مطالب این کتاب عبارتند از: گزارشی به فرهنگستان، شغال‌ها و عرب‌ها، در برابر قانون، در تبعیدگاه، مهمان مردگان، پژوهش‌های یک سگ، شوربختی، آموزگار دهکده، نخستین اندوه، قهرمان گرسنگی، پزشک روستا، تفسیری بر دو داستان کوتاه از فرانتس کافکا

آن را مرهون توجه جناب آقای جلال رستمی گوران، مدیر محترم انتشارات «پیام» (گوته - حافظ) هستم. از ایشان سپاسگزارم. .

علی آشوری

۵ نکته درباره رمان تاریخی «سفرکرده‌ها» نوشته حسین نوش‌آذر

۱

دو اصل بنیادین در رمان سفرکرده‌ها به معنای درست رعایت شده‌اند: یکی ساختار رمان است که در آن شخصیت‌ها (کاراکترها) حوادث رمان را می‌سازند و راوی فقط آن حوادث را شرح می‌دهد. دومین اصل

روند تخیل و واقعیت در این رمان است که به موازات وهمانگ با هم‌اند، اما به شکلی متفاوت و مستقل عمل می‌کنند. متفاوت و مستقل به این مفهوم که تخیل فرصت را به وقایع چنان می‌بخشد که وقایع خودگویی تخیلی بیش نیستند. اما در عین حال در پیوند و هماهنگی با یکدیگرند. همین پیوند و هماهنگی تخیل و واقعیت با یکدیگر است که رمان تاریخی (با درک امروزین از آن) را معنا می‌دهد.

۲

شرح جغرافیایی مناطق در رمان است. مکان‌ها و فضاهای طبیعی که شرح داده می‌شوند همگی در رمان حضوری جدی و رئال دارند و فهم جغرافیایی - فرهنگی را منعکس می‌کنند که شخصیت‌ها با آن پیوند دارند. جغرافیا در این رمان تاریخی، بستری است که کنش و واکنش شخصیت‌های رمان در آن شکل می‌گیرد.

۳

اگر بخواهیم با قیاسی سینمایی به این رمان نگاه کنیم می‌زائسن‌ها همگی برای فهم شخصیت‌ها با یکدیگر تطبیق

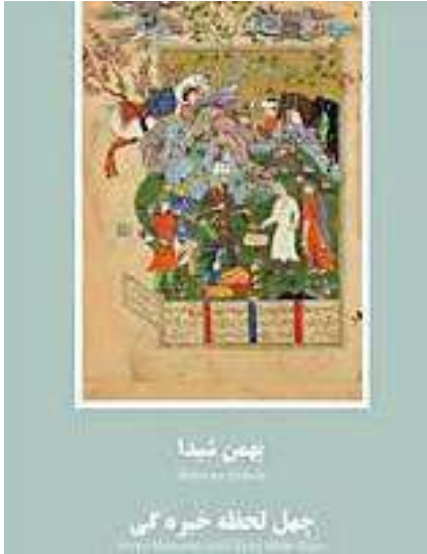
معتقدم که رمان تاریخی وقتی مفهوم دارد که دریچه‌ای به روی وقایع زندگی ما در دوره حاضر بگشاید. آیا می‌توان ردی از زوال اجتماعی را که امروز با آن درگیریم در وقایع سال ۳۲ یافت؟ «سفرکرده‌ها» حاصل این کنکاش است. ابتدا قصد داشتم یک سه‌گانه بنویسم که با کتاب حاضر از کودتای ۲۸ مرداد آغاز شود و به خرداد ۴۲ و کشتار ۶۷ راه پیدا کند. اما زندگی‌ام به راه دیگری افتاد و از آن اندیشه غافل ماندم و حالا هم پی برده‌ام که دیگر نه در توانم هست و نه در حوصله‌ام که چنین کاری را به انجام برسانم. در این فاصله تحت تأثیر شبکه‌های اجتماعی و فترت فرهنگی که بدان دچار شده‌ایم، به گمانم حوصله خوانندگان هم دیگر چنین آثاری را بر نمی‌تابد.

یکی از مشخصات دوران زوال این است که ملاک‌های تشخیص خوب از بد دگرگون می‌گردد. در زمانی که این رمان نوشته شد، کمتر کسی در اصالت تاریخی کودتای ۲۸ مرداد تردید داشت. اکنون تجدیدنظرطلبانی به میدان آمده‌اند و با برخورداری از امکاناتی که بیگانگان در اختیارشان قرار داده‌اند، در صدد تحریف رویدادهای مسلم تاریخی برآمده‌اند. ملی‌گرایی به شعارهای توخالی برای تداوم تبعیض‌های اجتماعی و جابجایی قدرت در حلقه‌های رانت‌خوار، فرصت‌طلب و عمیقاً وطن‌فروش فروکاسته است. در ایران از زیر تاج، عمامه و از زیر عمامه، تاج بیرون می‌آید. در داستان نویسی هرچقدر هم که دایره وقایع را گسترده در نظر بگیریم، ناگزیریم بخشی از واقعیت‌ها را نبینیم. شخصیت‌های این داستان به دلیل خاستگاه اجتماعی‌شان کلاً از مذهب دورند.

بسیاری از وقایع بیرونی این رمان مستند است. سخنانی که در محکمه مصدق بیان می‌شود، توضیحات دادستان، کافه‌ها و رستوران‌های تهران، آگهی‌های تجاری و روزنامه‌ها و هر آنچه که در بیرون از ذهن شخصیت‌های این داستان اتفاق می‌افتد ما به ازای بیرونی دارد و رد و نشانی از آن را در کتاب‌های تاریخی می‌توان یافت.

«سفرکرده‌ها» شخصی‌ترین کتابی است که نوشته‌ام و به همین سبب هم برایم ارزشی ویژه دارد. این کتاب حرام شد و اکنون شادم که در محیطی که خود را متعلق به آن می‌دانم، باری دیگر در خارج از ایران منتشر می‌شود. انتشار

چهل لحظه خیره‌گی
بهمن شیدا



رمانی از انتشارات پیام شهر آلمان (بن) تعداد صفحات ۸۹

www.goethehafis-online.de

یافته‌اند به طوری که همه آنها به گونه‌ای در تداوم حضور یکدیگرند. اما از ویژه‌گی‌های فردی خود نیز برخوردارند. کوندر را معتقد است:

«گوهری رمان حق فردی و فردیت است»

ما در این اثر بر مبنای نظر کوندر، هم با فردیت شخصیت‌ها آشنا می‌شویم و هم با حوادثی که همه آنها را به هم پیوند می‌دهد و در نهایت فضای کلی رمان را می‌سازد. رمان در خود و با خود حضورش نفی استبداد و توتالیتریزم است. نوش آذر از عهده‌ی این کار خوب برآمده است. در کنش و واکنش، حوادث و گفت‌وگوهای شخصیت‌های داستان همگی بیانگر استبداد فردی و تاریکی فرهنگی است. نویسنده تلاش دارد در بافت داستان در نقد و نفی این دو پدیده نه به طور مستقیم بلکه در متن داستان و روند شکل‌گیری حوادث آن، بپردازد.

۴

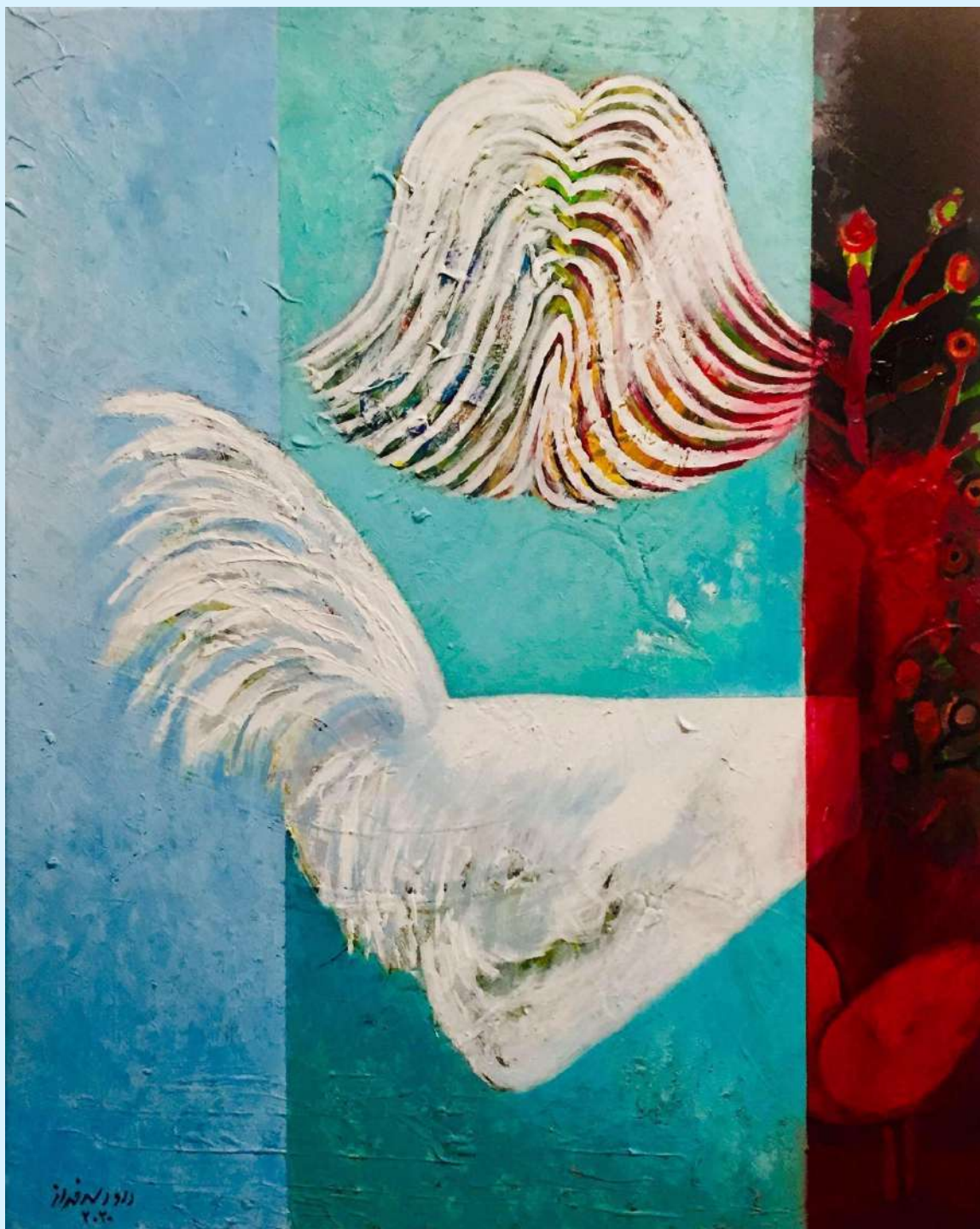
زبان غالب رمان متأثر از شکل‌گیری گفتمان‌های سال‌های بحرانی دهه ۳۰ می‌باشد. به کارگیری این زبان برای یاری رساندن به فهم رویدها و شناخت شخصیت‌های رمان بسیار موثر است که امکان می‌دهد خواننده بتواند فضای آن زمان را بهتر برای خود مجسم سازد و این نکته مهمی در رمان تاریخی است که خواننده را با خود به برهه‌ای از تاریخ ببرد که وقایع و حوادث در آن اتفاق افتاده‌اند. همچنین در مسیر روایت «زبان» همچون زبان فقدان آزادی (نیاز آزادی) را نیز تجربه می‌کند و «نسبت حقیقت» و وقایع تاریخی را آماده برای تاویل بشمار.

۵

در مجموع رمان سفر کرده‌ها تجربه‌ی موفق‌تری در فهم تازه از نوشتن دررمان تاریخی است.

امیدوارم که نوش آذر در ادامه‌ی این رمان همانطور که خود در مقدمه بدان اشاره دارد حال به هر دلیلی معوق نماند و وقایع تاریخی را به همین سبک و سیاق تا مقطع امروزی پی بگیرد.

Avaetabid No. 15



ایوانی
۲۰۰۰